

شماره ۳۷۹۸
چهارشنبه ۶ تیر ۱۳۹۷
بها ۲۰۰۰ تومان

پربازدیدترین اخبار ایران
شوخی با بدختی هایمان جذاب است

جام جهانی شگفتی ها
شکستی به بزرگی پیروزی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

عمق خطر را درنیافته‌ایم؟!

آیا کشور و نظامی که می تواند قدرتهای بزرگ را وادار کند تا نقش او را باور کنند و در تحولات و مناسبات منطقه‌ای و جهانی جایگاه خاصی برایش قائل شوند، آیا نظام و حاکمیتی که می‌تواند یکی از باثبات‌ترین شرایط امنیتی را در یک جغرافیای محاصره شده توسط انواع و اقسام تهدیدها و مخاطرات ضدامنیتی برقرار کند و از قدرت نظامی و امنیتی ویژه‌ای برخوردار باشد به‌طوری که در خطرناکترین منطقه بتواند یکی از بهترین نمونه‌های برقراری امنیت را در معرض دید و قضاوت جهانیان قرار دهدو... قدرت این را ندارد تا در برابر اخلالگران اقتصادی قدرت خود را به نمایش بگذارد؟ آیا می‌توان پذیرفت ما قادر باشیم مرزهایمان را از نفوذ دشمنان، جاسوسی‌ها و توطئه‌های مختلف حراست کنیم آن‌وقت آنقدر توان و نیرو و قدرت نداشته باشیم که قاچاقچیان، دلالان و سوداگران هر روز مهمترین مولّفه‌های قدرت نظام را که اعتماد و سرمایه عمومی است در معرض تهدید قرار ندهند و با منفعت‌طلبی خویش به تکه‌پاره کردن سفره‌های فقیرانه مردم مشغول نباشند؟ سالهاست که از مبارزه با قاچاق و از آسیبی که قاچاق به تولید ملی می‌زند دم می‌زنیم، اما کمتر توفیقی پیدا کرده‌ایم. همچنان کالاهای قاچاق کمر تولید ملی را خم کرده است و می کند. سالهاست که همه مقامات و همه مردم از مبارزه با فساد و اختلاس صحبت می کنند، اما در عمل شاهدیم که هر هفته و هر روز خبر تازه‌ای از فساد در فلان دستگاه و فلان بانک و فلان اداره و فلان سازمان به بیرون درز می کند. سالهاست که از لزوم حمایت از تولید دم می‌زنیم، اما هر ساله شاهد تعطیلی دهها و صدها واحد تولیدی و ورشکستگی مراکز اشتغال هستیم. سالهاست که می خواهیم غول تورم و بیکاری را مهار کنیم و دستشان را از سفره غارت مردم کوتاه، اما همچنان مردم ما نگران کاهش قدرت خرید خویش هستند و ناله و فریاد سر می دهند. اینکه چرا نمی توانیم با قاچاق مبارزه کنیم، چرا هنوز فساد نه تنها ریشه کن نشده بلکه به صورت ساختاری تمام دستگاههای حاکمیتی را مثل یک ویروس خطرناک آلوده کرده است، اینکه چرا نمی توانیم بر بحران بیکاری فائق آییم و اینکه چرا همچنان عملکرد ما در اداره کشور به گونه‌ای است که در سایه اقدامات اشتباه ما فقرا فقیرتر و اغنیا غنی‌تر می‌شوند، معمای پیچیده امروز کشور و ملت است. من نمی‌خواهم مثل خیلی از مردم که می گویند دست خودشان در کار است سخن بگویم و یا همه کارگزاران نظام را متهم کنم که آنها به عمد آب اقتصاد را گل آلود می کنند تا از آن ماهی‌های درشت بردارند. اما حتی اگر دست خود مقامات هم در کار نباشد حداقل آن است که بگوییم این کاره نیستند و یا کارشان را به‌خوبی نمی‌دانند و یا عملکردشان به گونه‌ای است که به جای کمک به تولید، به آن لطمه می‌زنند و به‌جای کمک به اقشار فرودست، بر ثروت صاحبان سرمایه می‌افزایند. در این میان اما مردم که در همه گرفتاری‌ها و مشکلات پای اعتبار و آبروی کشور و سرزمین و دین و نظامشان ایستاده‌اند و همراهی کرده‌اند چوب این سوءمدیریتها را می‌خورندو انگار در میانه مشکلات خود را بی‌پناه و بی‌پشتیبان می‌بینند. آیا می‌توان در شرایط سخت تحریمها و در شرایطی که دشمنان این ملک و ملت بویژه رئیس جمهور دیوانه آمریکا همه همت خویش را به کار گرفته‌اند که نه تنها نظام جمهوری اسلامی بلکه این مملکت را به سیطره خویش درآورند و به تسلیم وادارش کنند و او را از درون بپوسانند، آیا نباید ما خودمان تمام راههای نفوذ او را ببندیم و هوشیارانه در برابر توطئه‌هایش ایستادگی کنیم و نقشه‌هایش را نقش بر آب سازیم؟ آیا با ادامه این روند، ما آب به آسیاب دشمن نمی‌ریزیم؟ چرا باید چنین اجازه‌ای را داد تا مشکلات اقتصادی تمام دستاوردهای قدرتمند این کشور و ملت و نظام را در معرض آسیب قرار دهد و چرا حضرات کاری نمی کنند؟ مگر هنوز عمق خطر را درنیافته‌اند؟

دانش اصل زندگی است و با دانش است که زندگی به وجود می آید ● امام علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

توجه به استانهای محروم

مشــکلات اقتصادی در کشــور به مرز خطرناکی رسـیده و امان از مردم برده است. باور کنید مردم مشــکلی با نظـام و دولت ندارند، بلکه مشــکلات اقتصادی آنها را وادار می کند تا کارشان به فریاد و اعتراض بکشد. این وضعیت از زمانی ایجاد شد که تمام اقتصاد کشور دست دولت، ارگانها، سازمانها، بنیادهــا و نظامیهــا افتاد و بخــش خصوصی کمتر عرصــه وجود و بــروز پیدا کرد و بــه همین خاطر رانتهــای مختلف اجازه نداد تــا اقتصاد راه خود را بپیماید. مردم هم وقتی می‌بینند سرنخ مشکلات و برخی فسادها و اختلاسها و ناامنی اقتصادی به افراد رده بالا و صاحب نفوذ می‌رسد، به خود حق می‌دهند کــه ناراحتی و نارضایتی خود را علنی کنند؛ چرا که احساس می کنند قدرت برخورد با آنها را ندارند و کاری از دستشان ساخته نیست. این وظیفه حکومت اســت که همه مردم را مثل عائلــه خود بداند و به دردهای آنها رسـیدگی کند. و وقتی مردم ببینند که حاکمان به فکر حل مشــکلات آنها نیستند، از آنها سلب اعتماد می کنند. شما به استانهای محروم سری بزنید. باور کنید بسیاری از مردم حتی به نان شــب هم محتاجند. قطعا اگر مســئولان به وجدان خود مراجعه کنند، بهتر ضرورت حل مشکلات را درمی‌یابند.

عبدالناصر بلوچ‌زهی-زاهدان

صرفه‌جویی از دولت آغاز شود

باروی کار آمدن دولت آقای روحانی و مجلس جدید انتظار این بود که اشتباهاتی که به نظر این جانب در مجلس و دولتهای گذشته صورت گرفته بود به نحو مقتضی اصلاح شود. یکی از این موارد رایگان بودن آب و برق و گاز مصرفی مســاجد سراســر کشور است که جزء نهادهای مردمی هستند و در مجلس و دولت قبلی به تصویب رسید. از آنجا که با رایگان شدن این موارد اسراف صورت می گیرد و خصوصاً در مصرف برق و گاز این اسراف چشمگیرتر است، چنــدان به مصلحت نبوده اســت و از آنجا که این مبالغ از جیــب مردم پرداخت می‌شــود، چنانچه دولت پرداخت این مبالغ را به مساجد که هم اکنون تعداد آنها از مدارس بیشــتر شــده است متوقف کند، کمک زیادی به بودجه کشــور و استقلال آنها خواهد شد. اجازه دهیم هزینه‌های خانه خدا چون همیشــه توســط خود مردم دیندار پرداخت شود. در آن صــورت صرفه‌جویی کــه یک واجب دینی است بیشتر رعایت خواهد شد. این در حالی است که بســیاری از مناسبتها در مساجد بزرگ برگزار می‌شــود و در بعضی از مساجد مدتهای مدید حتی برای نظافت هم باز نمی‌شود.

عبدالحسین اسماعیلیان ـ شهرستان بجستان

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن،
صلواتک علیه و علی آبائه،
فی هذه الساعه و فی کل ساعه...
ولیاً و حافظاً و قائدا و ناصرا و دلیلا و عینا
حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

انعکاس مشکلات شهرستانها در رسانه

نوشــتن دربــاره مشــکلات اجتماعــی شــهری و گرفتاری‌هــای مــردم وظیفــه ذاتی خبرنــگاران و نویســندگان مطبوعات است. از طرف دیگر وظیفه مسئولان و بویژه روابط عمومی‌ها توجه به انتقادهایی است که در رسانه مطرح می‌شود. مطبوعات از خود و از ســر خود چیزی نمی‌نویســند، بلکه مشکلاتی را که مردم با آنها در میان می‌گذارند چاپ می کنند تا روند کار دستگاهها اصلاح شود.

اما متاسفانه برخی ارگانها و سازمانها و ادارات و بویژه روابط عمومی‌ها توجه چندانی به انتقادها و مشکلاتی که در رسانه‌ها مطرح می‌شود ندارند. بویژه مصائب و مشکلات شهرستانها که در مطبوعات چاپ می‌شود مورد عنایت دســتگاه‌ها و مقامــات قرار نمی گیرد و به همین خاطر مشــکلات شهرستانها کمتر پیگیری می‌شود. در حالیکه باید به همه مشکلات توجه کرد و ایران هم فقط تهران نیست.

علی اکبر فرقانی

لطفاً مسئولان فکری کنند

ما در یک روستا زندگی می کنیم که از توابع شهرستان نیک‌شهر استان سیستان و بلوچستان است. وضعیت برق روســتای ما و روســتاهای همجــوار (کوچینگ آبگاه) به هیچ‌وجه مناسب نیست. نوسان برق و افت شــدید ولتاژ و قطع مکرر و ضعف فاز باعث لطمه به وســایل سرمایشی مردم منطقه که عموما کم‌درآمد و محروم هستند، می‌شود. چندین سال هم هست که این معضل وجود دارد و اقدام چندانی توسط مسئولین صورت نگرفته اســت. ظاهرا مقامات می گویند سیم فشــار قوی ضعیف است و باید عوض شود. پس چرا این کار را نمی کنند؟ از مســئولان می‌خواهیم که به این مشکل رسیدگی کنند.

سوالی بزرار - نیک‌شهر

چقدر شاکریم؟

عارفی ۳۰ سال مرتب ذکر می گفت: استغفرالله! مریدی به او گفت: چرا این همه استغفار می کنی؟ ما که از تو گناهی ندیدیم. جواب داد: سی سال استغفار من به‌خاطر یک الحمدلله نابه‌جاست!

روزی خبر آوردند بازار بصره آتش گرفته، پرسیدم: حجره من چه؟... گفتند: مال شما نسوخته...

گفتم: الحمدلله... معنی‌اش این بود که مال من نسوزد، مال مردم به درک! آن الحمدلله از ســر خودخواهی بود نه خداخواهی... ما در طول عمر خود چقدر از این الحمدلله‌ها گفتیم و فکر کردیم شاکریم؟

عبدالامیر اسدالله‌زاده ـ شوشتر

نامه به سردبیر

بــا ســلامی گــرم و صمیمــی خدمت همه شــما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشــگی از شما خوانندگان عزیــز که در همــه ارتباطات کتبی یــا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شــهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** اکبر بزرگمهر-خرم آباد**

مطالــب جدیدی از شــما همــکار فرهنگی به دســتم رسید که چون همیشــه حاوی مطالب انتقــادی و اجتماعی بــود. در حال حاضر چند مطلــب در نوبت چاپ دارید که به دوســتان ســپرده‌ام در فرصتهای مناسب از آن استفاده کنند. برای شما آرزوی توفیق و سلامتی دارم. موفق باشید.

*** علی محمدی**

فکــر نمی کنم کســی قصد جنگ بــا آمریکا را داشــته باشــد و اصولاً در دوران جدید دیگر جنــگ نظامی کاربــرد چندانی نــدارد. همین آمریکا بــا تحریمهــای ناجوانمردانه بدترین جنگ را علیه ملت ما کلید زده اســت، لذا فکر نمی کنــم هیچ کدام از مقامات ما در فکر جنگ مستقیم با آمریکا یا اسرائیل باشند.

*** علی حضوری-گنبد**

نمابر جدید شــما به دستم رســید. از اینکه شما توفیق کســب ارتباطات معنــوی خوبی را پیدا کرده‌اید خوشحالم و امیدوارم که بتوانید به این ارتبــاط معنوی با خالق هســتی و با آثار خلقت بی‌بدیل او همچنان استمرار دهید. همانطور که شما هم اشــاره کردید قرآن خود معجزه است و قاعدتــاً معجزات فراوانــی را می‌توان در این کتاب الهــی پیدا کرد. به امیــد آنکه همه ما به مفهوم و دســتورات قــرآن هم توجه کنیم و آن را ســرلوحه کار و عمل خویش قرار دهیم، برای شما خواننده قدیمی و فعال آرزوی توفیق دارم.

*** عبدالحسین بایگان-آمل**

نمابــر جدیدی از شــما به دســتم رســید که متاســفانه خوانا نیســت، ضمناً چند خط از آن هم نیامده اســت. آقای دکتــر فیاض‌بخش از چهره‌های فرهنگی دانشــگاهی کشور هستند که ســوابق فرهنگی و علمــی دارند. از اینکه از مطالــب ایشــان و نیز همــکار دیگرمان آقای گلیاری لــذت می‌برید خوشــحالیم. همانطور کــه می‌دانید مکتــوب هفته بازنشــر مطلبی است که پنج‌شــنبه‌ها در روزنامه خودمان هم چاپ می‌شــود. از لطف شما همشهری گرامی سپاســگزارم و برایتان آرزوی توفیق و عزت و سرفرازی دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

عبادت بجز خدمت خلق نیست

شیخی وارد شهری شد و سراغ مسجد را گرفت. به او گفتند که در این شهر مسجدی وجود ندارد!
شیخ گفت مگر شما خدا پرست نیستید؟
گفتند: آری هستیم.
پرسید: مگر عبادت خدا را به جا نمی آورید؟
گفتند آری خدا را عبادت می کنیم. شیخ گفت اگر مسجد و یا عبادتگاهی ندارید پس چگونه خداوند را عبادت می کنید؟
شخصی به او گفت: فردا صبح به میدان شهر بیا تا به تو نشان دهم چگونه خدا را عبادت می کنیم.
شیخ فردا صبح اول وقت به میدان شهر رفت. آن شخص او را با خود به محل کارش برد و مشغول کار شد و از شیخ نیز خواست که به او کمک کند.
شیخ از آنجا که به کار کردن عادت نداشت خیلی زود خسته شد و دست از کار کشید و به کناری نشست. هنگام ناهار که شد، مرد مقدار کمی به او غذا داد و خود نیز مشغول خوردن غذا شد. شیخ گفت این مقدار غذا خیلی کم است و او را سیر نمی کند. مرد پاسخ داد چون تو خیلی زود خسته شدی و کاری انجام ندادی همین مقدار غذا بیشتر به تو تعلق نمی گیرد. پس از خوردن ناهار و کمی استراحت دوباره مشغول به کار شد. غروب هم دست از کار کشید و یک سکه به شیخ داد و گفت دستمزد یک روز کار ۱۵ سکه است چون تو خیلی کم کار کردی یک سکه بیشتر حق تو نیست و سپس شیخ و آن مرد به سمت میدان شهر حرکت کردند. در میدان شهر که تعدادی از مردم نیز جمع بودند شیخ پرسید پس عبادت خداوند چه شد؟



آن مرد به او پاسخ داد: ما کار کردن را عبادت خداوند می‌دانیم بنابراین سعی می کنیم کار خود را به بهترین شکل انجام دهیم، مثلاً شخصی که بنّا است و کارش ساختن خانه برای مردم است چون کارش را عبادت می‌داند سعی می کند این کار را به بهترین شکل انجام دهد. یا کسی که شغلش خرید و فروش است تلاش می کند بهترین اجناس را به مردم بفروشد و خلاصه هر کس به بهترین شکل کار خودش را انجام می‌دهد.
شیخ فریاد کشید: پس جهان آخرت چه؟ شما برای آن دنیای خود چه می کنید؟ شخصی که اتفاقاً فرد فاضل و دانشمندی هم نبود و کسی بود مانند بقیه مردم در پاسخ به شیخ گفت: مردم ما عبادت خدا را در خلوت انجام می‌دهند اما تو که خود کار این دنیایت را به درستی وخوبی انجام نمی‌دهی، چگونه ادعای جهان آخرت و دنیایی دیگر را داری؟ واین طور بود که آن شیخ سرافکنده و شرمسار آن شهر و دیار را ترک کرد و دیگر هیچ وقت به آنجا برنگشت. و چه زیبا گفت سعدی شیرین سخن:

عبادت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست



حوصله کن

خانم معلمی تعریف می کرد:
در مدرسه ابتدایی بودم، مدتی بود تعدادی از بچه‌ها را برای یک سرود آماده می کردم به نیّت اینکه آخر سال مراسمی برایشان گرفته شود. پدر و مادرشان هم دعوت بودند تا بچه‌ها در مقابل معلمان و اولیا سرود را اجرا کنند. چندین بار تمرین کردیم و سرود را کامل یاد گرفتند. روز مراسم بچه‌ها را آوردم و مرتبشان کردم. باهم در مقابل اولیا و معلمان شروع به خواندن سرود کردند. ناگهان دختری از جمع جدا شد و به جای خواندن سرود شروع کرد به حرکت. دست و پا تکان میداد و خودش را عقب جلو می کرد و حرکات عجیبی انجام می‌داد. بچه‌ها هم سرود را می‌خواندند و ریز می‌خندیدند. چیزی نمانده بود به خاطر خنده‌شان هرچه ریسیده بودم پنبه شود. سرم از غصه سنگین شده بود و نمی‌توانستم جلوی چشم مردم او را تنبیه کنم. رفتم روبرویش، بهش اشاره کردم، هیچی نمی‌فهمید. به قدری عصبانی‌ام کرده بود که آب دهانم را نمی‌توانستم قورت دهم. سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کردم. آرام رفتم سراغش و دستش را گرفتم. انگار جیوه بود، خودش را از دستم رها کرد و رفت آن طرف‌تر و دوباره شروع کرد! فضا پر از خنده حاضران شده بود و همه حسابی خندیدند.
نگاهی گرداندنم. مدیر را دیدم. از عصبانیت و شرم عرقهایش سرازیر بود. از صندلی‌اش بلند شد و آمد کنارم، سرش را نزدیک کرد و گفت: فقط این مراسم تمام شود، ببین با این بچه چه کار کنم! اخراجش می کنم، تا عمر دارد نباید برگردد مدرسه... من هم کمی روغنش را زیاد کردم تا اخراج آن دانش‌آموز حتمی شود. مادر بچه هم رفته بود جلو و جوگیر شده بود. بسیار پرشور می‌خندید و کف می‌زد. دخترک هم با تشویق مادر گرم‌تر از پیش شده بود. همین که سرود تمام شد پریدم بالای سن و بازوی بچه را گرفتم و گفتم: چرا این جوری کردی؟!
دختر جواب داد: آخر مادرم اینجاست، برای مادرم این کار را می کردم!
معلم از این جواب بیشتر عصبانی شد. دختر گفت: صبر کن بگذار مادرم متوجه نشود، خودم توضیح می‌دهم؛ مادر من مثل بقیه مادرها نیست، مادر من کرولال است، چیزی نمی‌شنود و من با آن حرکاتم شادی و کلمات زیبای سرود را برایش ترجمه می کردم. تا او هم مثل بقیه مادران این شادی را حس کند! این کار من رقص و پایکوبی نبود، این زبان اشاره است، زبان کرولال‌ها.
همین که این حرفها را زد از جا جهیدم، دست خودم نبود با صدای بلند گریستم، و دختر را محکم بغل کردم!
فضای مراسم پر شد از پچ پچ و در گوشی حرف زدن و... تا اینکه همه موضوع را فهمیدند. همه اولیا و معلمان اشک ریختند.
از همه جالبتر اینکه مدیر آمد و عنوان دانش‌آموز نمونه را به او اهدا کرد! با مادرش دست همدیگر را گرفتند و رفتند. گاهی جلوتر از مادرش می‌رفت و جست و خیز می کرد تا مادرش را شاد کند.
زود عصبانی نشو، زود از کوره در نرو، تلاش کن زود قضاوت نکنی، صبر کن تا همه زوایا برایت روشن شود تا ماجرا را درست بفهمی!

حقیقت وجود ندارد، جز در عمل

• پولاریس

رضا کیان

ائتلاف برای بهتر شدن عراق

نخست وزیر عراق و رهبر جریان صدر از ائتلافی بین دو لیست سیاسی خود با هدف تشکیل فراکسیون اکثریت در داخل پارلمان خبر دادند. این در حالی است که لیست "سائرون" که رهبری آن را مقتدی صدر بر عهده دارد با کسب ۵۴ کرسی در رتبه اول از مجموع ۳۲۹ کرسی پارلمان و "النصر" به ریاست العبادی با ۴۲ کرسی در رتبه سوم انتخابات ماه مه قرار گرفته‌اند.

حیدر العبادی، نخست وزیر عراق و مقتدی صدر، رهبر جریان صدر در کنفرانسی خبری در نجف واقع در جنوب بغداد ائتلاف جدید فراطایفه‌ای و فرانژادی خود را اعلام کردند. رهبر جریان صدر اعلام کرد: ائتلاف با العبادی در شکل گیری دولت قوی عراق در جهت خدمت به خواسته‌های ملت سهم بسزایی خواهد داشت و از تمامی فراکسیونها می خواهیم برای توافق بر سر گام‌های آینده تشکیل جلسه دهند.

العبادی نیز از تمامی فراکسیونها و گروههای سیاسی پیروز در انتخابات عراق خواست یک نشست گسترده برگزار کنند. وی بعد از توافق با مقتدی صدر گفت: ائتلاف دو جانبه مغایرتی با ائتلافهای اعلام شده ندارد و علیه ائتلافهای دیگر نیست. این ائتلاف در حالی صورت می گیرد که به نظر می‌رسد صدر از شرط و شروط خود برای ائتلاف با العبادی عقب‌نشینی کرده است چرا که برخی اخبار درز شده حکایت داشتند که صدر از العبادی خواسته بود برای ائتلاف با او از حزب الدعوه خارج شود تا بتواند برای دور دوم نخست وزیر شود که با مخالفت العبادی روبرو شد. در عین حال برخی منابع گفته بودند، صدر همچنین به العبادی پیشنهاد داده بود در زمان تصدی پست نخست وزیری آینده، عضویتش در الدعوة را تعلیق کند که العبادی این پیشنهاد را هم بی‌پاسخ گذاشته بود.

صدر در چارچوب تلاش العبادی برای تجلی یک موضع سیاسی قادر به عبور از بحران سیاسی کشور، در سایه انتخابات پارلمانی اخیر با وی دیدار کرد. العبادی سعی کرده به توافقی با صدر دست یابد که از طریق آن طرح سیاسی که بتواند نیازهای مرحله آینده را پاسخگو باشد، ارائه و از هر گونه پیامد ناشی از تصمیمات اخیر دادگاه فدرال از جمله بازشماری دستی آرا دوری شود. العبادی پیشتر نسبت به افزایش بحران سیاسی درباره روند انتخابات هشدار داده و گفته بود، اختلافات سیاسی باعث ورود داعش به عراق شد. یک منبع سیاسی نزدیک به نشست این دو

آلمان در آستانه فروپاشی

در حالی که اختلاف میان دو حزب محافظه کار آلمان بر سر سیاستهای پناهندگی، ادامه کار دولت ائتلافی در برلین با خطر روبرو شده است، برخی ناظران اختلاف میان احزاب دموکرات مسیحی و سوسیال مسیحی را جدی ارزیابی می کنند. هورست زهوفر، وزیر کشور آلمان و رئیس اتحادیه سوسیال مسیحی در گفت‌وگویی با روزنامه ها آشکار کرد که قصد ندارد از سیاستهای سخت‌گیرانه خود درباره نحوه برخورد با متقاضیان پناهندگی عقب‌نشینی کند. زهوفر به تازگی طرحی ارائه کرده که مطابق آن پناهجویانی که قصد ورود به خاک آلمان را دارند اما در یک کشور دیگر اتحادیه اروپا تقاضای پناهندگی داده‌اند، باید از منطقه مرزی به همان کشور بازپس فرستاده شوند.

آنگلا مرکل، صدراعظم آلمان که به خاطر سیاستهای مداراجویانه خود در قبال پناهجویان، بخصوص در سال ۲۰۱۵ با انتقادهای زیادی از سوی محافظه کاران روبرو شده، با این طرح به شدت مخالفت کرده و معتقد است که برای حل معضل پناهجویان باید به دنبال راهکاری در سطح اتحادیه اروپا بود. قرار است سران کشورهای عضو اتحادیه اروپا در دیدار خود در بروکسل در مورد این مسأله به رایزنی بپردازند. آنگلا مرکل در آستانه این ملاقات به وزیر کشور دولت ائتلافی هشدار داد که به جایگاه و حیطه اختیارات صدراعظم آلمان احترام بگذارد و از پافشاری بر طرحهایی که با سیاستهای اعلام شده او درباره پناهجویان مغایرت دارد، پرهیز کند.

هورست زهوفر می گوید، صدراعظم آلمان تلاش می‌کند مانع اجرای طرح او برای بازگرداندن متقاضیان پناهندگی به کشورهای عضو اتحادیه اروپا که در آنجا تقاضای خود را ثبت کرده‌اند شود. او می‌افزاید: ما چنین چیزی را نخواهیم پذیرفت. رئیس اتحادیه سوسیال مسیحی تأکید کرده که اگر در نشست سران اتحادیه اروپا بر سر راه حلی که تاثیری مشابه طرح یاد شده داشته باشد توافق نشود، او بر سر موضع خود خواهد ماند. زهوفر افزود که مسأله بر سر اتخاذ تدبیرهایی است که بر اساس آن بتوان به شکل موثری متقاضیان پناهندگی را از سر مرز به اولین

ایران و جهان

- **رهبر معظم انقلاب در دیدار رئیس و نمایندگان مجلس شورای اسلامی: ملت و مسئولان ایران زیر بار هیچ باج طلب و زورگویی نخواهند رفت**
- دکتر جهانگیری: چالش آب و محیط زیست، توسعه کشور را تهدید می کند
- رئیس شورای راهبردی روابط خارجی: اروپا باید فرمول حفظ برجام را بیابد
- رئیس کل سازمان امور مالیاتی: کارگروه ویژه برخورد مالیاتی با سوداگران بازار ارز، سکه، خودرو و مسکن تشکیل شد
- بر اساس ابلاغیه وزیر صنعت، ثبت سفارش واردات ۱۴۰۰ قلم کالا ممنوع شد
- در حمله هوایی عراق به نشست سرکردگان داعش در سوریه ۴۵ تروریست به هلاکت رسیدند
- نرخ تورم خرداد ماه ۸/۲ درصد اعلام شد
- آمریکا در حمایت از اسرائیل از شورای حقوق بشر سازمان ملل خارج شد
- عراقچی: برجام در آی سی یو است، اروپا باید فداکاری کند
- لاریجانی: مجلس درباره FATF بر اساس تدبیر رهبری عمل می کند
- وزیر نیرو: ایران دارای برنامه راهبردی ملی تغییر اقلیم است
- مسکو: توصیه‌های اسرائیل برای فشار بر سوریه را عملی نخواهیم کرد
- ترامپ تحریمهای آمریکا علیه کره شمالی را یک سال دیگر تمدید کرد
- رئیس پارلمان اروپا نسبت به فروپاشی اتحادیه اروپا هشدار داد
- طبق نظر سنجی یک نشریه آلمانی: نیمی از آلمانی‌ها خواستار استعفای مرکل هستند
- سازمان ملل خواستار خروج روسیه از مولداوی شد
- ارتش لیبی کنترل کامل منطقه هلالی نفت را به دست گرفت
- استانداری تهران برای دریافت مجوز ساخت پلاسکو، دو ماه مهلت داد
- ابتکار معاون امور زنان و خانواده ریاست جمهوری: دولت باید به اشتغال زنان سرپرست خانوار توجه بیشتری کند
- نگار مقدم جایزه بهترین بازیگر زن "استعداد جدید آسیا" را کسب کرد
- دادستان کل کشور از رسیدگی به پرونده قاچاق ۴۲۴ خودرو در دستگاه قضایی خبر داد
- یک شهر نیکاراگوئه همزمان با اوجگیری اعتراضات ضد دولتی اعلام خودمختاری کرد
- خلیل زاد سفیر پیشین آمریکا در سازمان ملل: آمریکا در تلاش برای عادی سازی روابط با ایران است

رهبر سیاسی عراق به خبرگزاری آناتولی گفت: العبادی و صدر تشکیل دولت جدید را از طریق ایجاد ائتلافی قوی در داخل پارلمان بررسی کردند. صدر اوایل ژوئن نیز ائتلاف خود با هادی العامری رهبر لیست "الفتح" که شامل شاخه‌های سیاسی حشد شعبی است و با ۴۷ کرسی در رتبه دوم انتخابات قرار دارد، اعلام کرد. این در حالی است که پیش از آن نیز با ایاد علاوی، رهبر ائتلاف "الوطنیه" با ۲۱ کرسی و "الحکمة" به ریاست عمار حکیم با ۱۹ کرسی ائتلاف کرده بود. در میان نام ائتلاف دولهٔ قانون به رهبری نوری مالکی به چشم نمی‌خورد که به نظر می‌رسد در تشکیل فراکسیون اکثریت در پارلمان و به تبع آن دولت آینده نقشی ندارد.

این ائتلاف جدید در حالی اعلام شده که قرار است کمیسیون عالی مستقل انتخابات عراق به زودی تحت نظارت قضات روند بازشماری دستی آرا را برای اطمینان از وقوع هرگونه تقلب یا عدم وقوع آن آغاز کند. در حالی که صدر نسبت به تغییر نه چندان زیاد نتایج انتخابات اشاره کرده، کمیته حقیقت یاب در پارلمان عراق احتمال تغییر نتایج انتخابات را مطرح کرده است.

سخنگوی سیاسی رهبر جریان صدر نیز اعلام کرد، توافقات قبلی با سائرون همچنان به قوت خود باقی است و به زودی ائتلاف بزرگتر برای



العبادی پیشتر نسبت به افزایش بحران سیاسی درباره روند انتخابات هشدار داده و گفته بود، اختلافات سیاسی باعث ورود داعش به عراق شد

تشکیل دولت اعلام می‌شود. جعفر الموسوی، سخنگوی جریان صدر اظهار داشت، تمام توافقات قبلی اعلام شده اجرا می‌شوند و گام ائتلاف النصر و سائرون نیز آن را تکمیل کرد. موسوی ادامه داد، درها به روی تمام کسانی که به اصلاحات باور دارند، باز است و به زودی فراکسیون بزرگتر یا اکثریت برای تشکیل دولت آینده اعلام می‌شود.

مهمترین بندهای توافق

دفتر صدر در سایت اینترنتی خود هشت بندی را که اصول ائتلاف بین النصر و سائرون هستند قرار داده است که به این شرح هستند:

دعوت به ایجاد ائتلافی فراطایفه‌ای که شامل تمامی گروههای عراقی باشد.

ادامه مبارزه با فساد، اخراج فاسدان از پستهای دولتی و کشوری، تحویل کسانی که فسادشان به دستگاه قضا ثابت شده، تقویت نقش موسسات نظارتی در راستای مبارزه با فساد و نظارت.

تشکیل دولت تکنوکرات از افراد شایسته و بدور از سهمیه بندی‌های محدود.

حمایت و تقویت ارتش و پلیس و نیروهای امنیتی و انحصار سلاح به دولت و حفظ جایگاه آن و دستاوردهای دولت.

تدوین برنامه اصلاحات در زمینه حمایت از اقتصاد عراق در تمامی بخش‌ها.

حفظ روابط متعادل با همه با هدف تحقق منافع کشور، حاکمیت و استقلال آن و مداخله نکردن در امور کشورها و همچنان اجازه ندادن به مداخله در امور عراق.

حمایت و اصلاح دستگاه قضا و فعال سازی نقش دادستانی کل.

حفظ وحدت، تمامیت ارضی و وحدت ملی عراق و تاکید بر دست به دست شدن مسالمت آمیز قدرت.

ائتلاف سائرون و النصر، الفتح، الوطنیه الحکمه تشکیل فراکسیون بزرگتر در داخل پارلمان آینده را با اکثریت مورد نظر یعنی با اکثریت ۱۸۰ کرسی تضمین می‌کند. البته این ائتلافها باید در انتظار رای دستگاه قضا درباره نتایج انتخابات بمانند. ■

کشور عضو اتحادیه اروپا که مشخصاتشان در آن به ثبت رسیده بازگرداند.

حزب محافظه کار سوسیال مسیحی که از شش دهه پیش ریاست دولت محلی در ایالت بایرن را در اختیار دارد چندی پیش تهدید کرده بود که اگر آنگلا مرکل تا پایان ماه ژوئن طرح پیشنهادی این تشکل را در مورد متقاضیان پناهندگی نپذیرد، این سیاستها را به طور مستقل در مرزهای جنوبی آلمان در بایرن به اجرا می‌گذارد. چنین اقدامی می‌تواند به معنای فروپاشی ائتلاف بزرگ در برلین باشد و دو حزب محافظه کار سوسیال مسیحی و دموکرات مسیحی و حزب سوسیال دموکرات آلمان این ائتلاف را تشکیل می‌دهند.

برخی ناظران تاکید زهوفر و اتحادیه سوسیال مسیحی بر برخورد سختگیرانه با پناهجویان را بی‌ارتباط با انتخابات پیش رو در ایالت بایرن نمی‌دانند. در انتخابات سال گذشته پارلمان فدرال آلمان (بوندس‌تاگ) حزب "آلترناتیو برای آلمان" که موضع گیری‌ها و شعارهای تند علیه سیاست پناهندگی آنگلا مرکل در برنامه خود دارد، موفق شد ۱۳ درصد آرا را کسب کند و به بزرگترین فراکسیون اپوزیسیون در



نتیجه رایزنی ها مذاکرات آینده رهبران اتحادیه اروپا بر سر سیاستهای پناهندگی می‌تواند نقشی اساسی در کاهش یا تشدید اختلاف میان مرکل و زهوفر داشته باشد.

مجلس تبدیل شود. از همان زمان این بحث در میان محافظه کاران ایالت بایرن بالا گرفت که باید سیاستهای راستگرایانه را در برنامه‌های حزبی گنجاند و ابتکار عمل را از جریانهایی مانند "آلترناتیو برای آلمان" گرفت.

دو اتحادیه سوسیال دموکرات و دموکرات مسیحی آلمان به طور سنتی در پارلمان فدرال فراکسیون مشترکی دارند که ادامه اختلافهای اخیر می‌تواند به گسست تاریخی این هم‌پیمانی منجر شود. گرچه برخی از شخصیتهای حزب سوسیال دموکرات احتمال فروپاشی دولت ائتلافی و برگزاری انتخابات زودرس را ممکن ارزیابی می‌کنند، اما بر هم خوردن ائتلاف بزرگ الزاماً به معنای از دست رفتن پست صدراعظمی برای آنگلا مرکل نخواهد بود.

حزب سبزها، به طور تلویحی اعلام آمادگی کرده در صورت از هم پاشیدن اتحاد دو حزب محافظه کار، با یک دولت ائتلافی جدید همکاری کند. سال گذشته نیز مذاکراتی میان حزب سبزها، حزب دموکرات آزاد و احزاب محافظه کار برای تشکیل دولت انجام شد که سرانجام بی‌نتیجه ماند. ظاهرا حزب سوسیال دموکرات که سابقه همکاری با حزب سبزها در دولتهای مرکزی و ایالتی را دارد، با جایگزینی این جریان با تشکل تحت ریاست هورست زهوفر در دولت ائتلافی چندان مخالفتی ندارد.

با این همه نتیجه رایزنی ها مذاکرات آینده رهبران اتحادیه اروپا بر سر سیاستهای پناهندگی می‌تواند نقشی اساسی در کاهش یا تشدید اختلاف میان مرکل و زهوفر داشته باشد. ■

شکهایت را باور نکن و هیچ گاه به باورهایت شک نکن
● مانفرد

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

آقایانی که وزیر نشدند

بزرگترین اعتراض مجلس به دولت نسبت به شرایط متلاطم اقتصادی در هفته گذشته انجام گرفت، اعتراضی که نتیجه‌اش جلوگیری از ورود چند وزیر جدید و جوان به دولت بود!

معاون اول رئیس‌جمهور، این هفته در مجلس شورای اسلامی حاضر شد تا نمایندگان را قانع کند که به لایحه دولت رای دهند، لایحه‌ای که بر اساس آن دولت می‌خواست چند وزیر را به دولت اضافه کند. وزرایی عهده دار وزارتخانه‌هایی جدید که از تفکیک چند وزارتخانه فعلی ایجاد می‌شوند و البته چندین سال قبل با رای همین مجلس که نمایندگان دیگری بر صندلی‌هایش بودند، ادغام شدند و وزارتخانه‌های کنونی متولد شدند. موجوداتی که هیچ کس پاسخ نداد که چرا باید در گذشته با هم ادغام می‌شدند و وزارتخانه‌ای به نام صنعت، معدن و تجارت یا راه و شهرسازی ایجاد می‌شد، ولی امروز باید از هم تفکیک شوند و وزارت بازرگانی و صنایع و مسکن و راه دوباره احیا شوند. روزی حرف از کوچک کردن دولت زدند و اینکه دولت کوچک، چابکتر خواهد بود و مردم را زودتر به خواسته‌هاشان خواهد رساند و روزی می گویند اگر چابک سازی و روان شدن امور مردم را می‌خواهید، رای به تفکیک دهید تا بار وزارتخانه‌ها کمتر شود و بتوانند چابکتر عمل کنند.



مثل بسیاری ماجراهای مدیریتی در ایران، اینجا هم مدیران عزیز نمی‌توانند پاسخ دهند که چه نوع وزارتخانه‌ای را می‌پسندند و باز ناچارند با سرمایه و هزینه‌ای که به دوش مردم گذاشته خواهد شد، آزمون و خطا کنند تا شاید روزی، آنچه صحیح است را به چنگ آورند.

آنچه در ماجرای وزارتخانه‌ها و ادغامشان شنیدنی بود، نتیجه‌ای بود که از حرفهای معاون اول رئیس‌جمهور در مجلس به دست آمد. در حالیکه تعداد قابل توجهی از نمایندگان مجلس تا چندی قبل اصرار داشتند که وزارتخانه‌های صنعت، معدن و تجارت و راه و شهرسازی و ورزش و جوانان از هم تفکیک و مدیرانی جوان به مجموعه پا به سن گذاشته دولت اضافه شوند، البته این لایحه دولت با مخالفت اکثر نمایندگان مواجه شد و تنها حدود یک سوم مجلس به آن رای موافق دادند، ولی این عدم موافقت بیش از آنکه مربوط به مفاد این لایحه و ماجرای وزارتخانه‌ها باشد، مربوط به شرایط عجیب اقتصادی است که ایران این روزها به آن گرفتار شده و نمایندگان، ظاهراً آن را از چشم دولت می‌بینند و با رای ندادن به این پیشنهاد، در عمل اعتراض خود را به دولت و رئیس‌جمهور، نسبت به اوضاع کشور اعلام کردند. رفتاری که ایشان را به هیچ یک از اهدافی که داشتند نرساند.

جشن تولد ناجوانمردها

در پاسخ به پرسش از شرایط ملتهب بازار، تاکنون هر کس جمله‌ای گفته که در آن از "ناجوانمردانی" یاد کرده که هر روز تکانی به گوشه‌ای از بازار می‌دهند

التهاب بازار سکه، ارز، خودرو و مسکن برای چندمین هفته پیاپی ادامه یافته و این هفته نیز، چشمان مردم برای اولین مرتبه به بهای سکه‌های بهار آزادی افتاد که برای خرید هر کدام باید نزدیک به سه میلیون تومان پرداخت کنند در حالیکه چند ماه قبل با نصف همین مقدار پول، می‌توانستند یکی از این سکه‌ها را در جیب خود بگذارند. نایب رئیس دوم مجلس از مردم تقاضا می کند که یک دوره شش ماهه این تلاطم را تحمل کنند و وارد بازار پرآشوب نشوند تا آرامش و ثبات دوباره به بازار برگردد، ولی نمی‌توان حدس زد که چند نفر از مردم ایران یا حتی چند نفر از مردم تهران که در انتخابات به ایشان رای دادند



یا حتی چند تن از نمایندگانی که در مجلس برای نایب رئیس شدن به ایشان رای دادند به این توصیه عمل خواهند کرد؟ در کمال ناباوری، مقامات ارشد کشور هم درباره این به هم ریختگی بازار، سخن صریحی نمی گویند و راهنمایی و مشورتی به مردم نمی‌دهند و تنها رئیس سازمان برنامه و بودجه، به تعداد کمتر از انگشتان یک دست در رسانه ملی حاضر شده و با جزئیات بیشتری درباره شرایط بازار و آینده آن و آنچه دولت قصد دارد انجام دهد، با مردم صحبت کرده و البته از مردم خواسته است که بی‌گدار به آب نزنند و حتی زودتر از نگاه مردم، مردم مالک شرکت‌های آنان به گلوله داغ بازار تبدیل نشوند و به داغی آن اضافه نکنند، ولی اگر به هر دلیل، معلوم شود که حبابی در کار نیست و تغییرات آزاردهنده‌ای در حال وقوع است، دیگر نمی‌توان از کسی که در معرض تندباد قرار گرفته، خواست که از جای خود تکان نخورد. کاهش ناگهانی بهای سکه بهار آزادی در بازار در هفته‌های قبل و گزارشهایی که برخی مسئولین درباره حبابهای رها شده در بازار می‌دادند، این خبر خوش را تقویت

حبابِ ناب!

دو اتفاق در هفته‌های گذشته، خبر از این داشت که حبابهای اقتصادی ایران در حال ترکیدن هستند، اما دو رویداد دیگر، تمام این تصویر خوشایند را مخدوش کرد

سوال سختی که پس از وقایع اخیر اقتصادی، در دست بسیاری از مردم عادی باقی مانده این است که آیا حبابی که بارها و بارها در ماههای اخیر از آن گفته شده، واقعا وجود دارد یا خیر. اگر قیمتهای عجیب این روزها حباب است و مردم به زودی صدای ترکیدن آنها را خواهند شنید، آنگاه می‌توان از ایشان خواست که دست نگه دارند و برای حفظ ارزش دارایی‌های خود، وارد این بازار



در شـرایطی که چند هفته‌ای اسـت تلاطم اقتصادی، ثبات را از بازار ایـران دور کـرده و دورنمایی مبهـم و آزاردهنده از اقتصاد کشـور را به مردم نشـان می‌دهد، چند صد نماینده محترم ملت هنوز نتوانسـته‌اند به عنوان نماینـده مردم، هیچ اقدام اثرگذاری بـرای بازگرداندن آرامش و اعتماد و اطمینان به بازار انجام دهند و تمام تلاش ایشان به برگزاری چند جلسـه و گفتن و شنیدن چند جمله تکراری، منتهی شده است. جو و فضای مجلس در روز حضور معاون اول رئیس‌جمهور به خوبی نشـان می‌داد که نماینـدگان از عملکرد دولت رضایت ندارند اما آیـا "اعتراض"، کارها را سـامان خواهد داد یا باید به پشـتوانه ۳۰۰ نماینده و تجربه‌ها و علم آنها و مرکز پژوهشهای مجلس و کمیسـیونهای تخصصی، پیشنهاد و راه حلی برای بیرون رفتن از شرایط این روزها به دست داد.

از سـوی دیگر بی‌اعتنایی به پیشنهاد دولت برای تفکیک وزارتخانه‌ها که در دولت قبل، بدون اثر دهی ملموس، ادغام شدند، علاوه بر اینکه امکان ورود چنـد وزیر جوان را به دولت از بین برد، نشـان داد که در بحران این روزها، مجلس چندان قصد همراهی با دولت را ندارد، یا دسـت کم این دو بازوی اداره کشور، فاقد یک ساز و کار قابل اعتنا برای مشورت و رسیدن به نظرات مشترک برای اداره امور هستند و در همین روز بود که وزیر خارجه در اتـاق بازرگانی ایران، برای اولین بـار و با صریح‌ترین جملات گفت که خیال نکنید امروز اگر این دولت برود و دیگرانی را سـر کار بیاورند مشکل برطرف خواهد شد و توصیه کرد که مشکل ایجاد شده برای اقتصاد کشور را باید با کنار هم آوردن تمام نیروی سیاسـی و کارشناسی کشور برطرف کرد و مسابقه سیاسی گروهها، کمکی به تغییر شرایط نخواهد کرد.

جملاتی گفته اسـت.اظهارنظرهای جسته و گریخته البته کم نیستند، ولی وقتی تمام ایـن جملات را کنار هم قرار می‌دهیم، این عبارتهای عجیب به دست می‌آید که "در بازار خودرو، عده‌ای اقدام به احتکار کرده‌اند و قیمتها را افزایش داده‌اند، در بازار سکه چند نفر سوءاستفاده‌گر، چندین هزار سکه خریده‌اند و در این بازار التهابی به راه انداخته‌اند.در بازار ارز، سـودجویان و سـفته بازان وارد شـده‌اند و آرامش را از این بخش اقتصاد ربوده‌اند، در بازار مسـکن، دلالان وارد شده‌اند و قیمتهای سـاختگی را به بازار تحمیل کرده‌اند و در بازار موبایل، چندین شـرکت که فهرسـت آنها توسط وزیر جوان ارتباطات اعلام شده با سوءاستفاده، کالا را با ارزی ارزان وارد کرده و به بهای گران، تحویل بازار داده‌اند و...

بـه این ترتیب اگر این اظهارنظرها، مـلاک قرار گیرند، ظاهراً اوضاع چنین اسـت که عده‌ای سودجو، محتکر، سوءاستفاده چی، دلال و سفته باز وارد بازار ایران شـده و توانسـته‌اند تمام بخشهای آن را با تکانهای شدید روبرو کنند و منافع کلانی به جیبهای خود بریزند و از هیچ یک از قوای سه گانه هم، کار چندانی برای مهار این لرزشها ساخته نیست!

کرد که شاید تصمیمات دولت، در بازار اثر زود هنگامی داشته و حبابها در حال سوراخ شدن هستند.اما دو اتفاق این تصویر زیبا را بر هم زد، اول اینکه جهـش بزرگی در بازار سـکه پس از افت ناگهانـی قیمت روی داد و دیگر اینکه امکان خرید سـکه برای تحویل در آینده هم، این روزها مسدود شده و امکانپذیر نیسـت. حال زمان آن فرا رسیده که یکی از صاحبان بزرگترین صندلی‌های تصمیم گیری در قوای سـه گانه، مقابل دوربینها بایسـتد و از حباب بگوید.اگر یک مقام رسمی از جایگاه رسمی به مردم اطمینان دهد که حبابها شکسـته خواهند شد، می‌توان امیدوار بود که حجم داخل این حبابها در بازار ایران بیشـتر نشود، ولی اگر چنین فرد با شهامتی در مجموع قوای سـه گانه یافت نشود و چنین جملات اعتمادسـازی از زبان ایشان شنیده نشـود، بادکنک قیمتها هیچ معلوم نیسـت که تا کجا بالا خواهد رفت و چه گردنها که برای تماشای این صعود بلند، مصدوم نخواهد شد!

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

مشق‌ها و اشک‌ها

وقتی معلمی مشـق یک دانش آموز را به نشـانه اعتراض با دو خط قرمز ضربـدر می‌زند و این رویّه را ادامه می‌دهد، ناگزیر دانش آموز برای نمایاندن خود، به حاشیه‌های مشـق می‌پردازد. خط کشی می کند، گل و بوته می کشد، به زبان نسـل ما در روزهای دانش آموزی، ابتکار می‌زند و بلبل و کفتر و گاو و پلنگ را در صفحه مشـقش جایگزین می کند؛ چرا که می‌خواهد مشق کند، اما آقا معلم نمی‌بیند و یا به دماغ مبارک نمی گیرد. آقا معلم! مشق را هرچند غلط غلوط دارد ببین، به اصل مشق احترام بگذار (بگزار)، آنگاه آرام و با زبان خوش به تصحیحش بپرداز! این کار سختی‌ست؛ اما برای یک معلم نه. مگر آن که از بد حادثه و با بی‌حوصلگی به معلمی روی آورده باشد.

اتفـاق "به خیابان‌ریزی" بعد از فوتبال ایران و مراکش، همان گل و بوته‌ای بود که به سـبب خط خوردن ضربدری مشـق‌های شـادی حادث شد. تصور می کنید چنـد درصد از آن جمعیت که خیابان‌ها را قفل کردند، سـینه‌چاک فوتبال بودند؟ و یا قربةالی‌الله(!) به سـبب بُرد شـانس آلود تیم ایران تا صبح خیابان‌ها را در قُرُق خود داشـتند؟ خیلی بودند؛ اما "مشـق‌ضربدرخورده‌ها" نیز کم نبودند.مگر مرکّب برجام خشـک نشـده، همین اتفاق نیفتاد؟ مگر با اعلام ریاسـت جمهوری دوازدهم همین گونه نشـد؟ مگـر در وقایعی از این دسـت، خیابان‌ها مملو از جمعیت نگشت؟ مطمئن باشید، اگر فردا اعلام کنند مخازن سدّها پر شده، یا ریزگردها به طلسم اجنّه‌جات گرفتار و محو شدند، یا دریاچه ارومیه به بارش غیبی شـب تا صبحی نجات یافت و یا این که ترامپ مرد!، باز هم بهانه‌های کافی برای این اتفاق "به‌خیابان‌ریزی" فراهم شده‌است؛ مسـأله می‌دانید چیست؟ یک متن، ضربدری خط قرمز خورده، ناچار هر روز یک حاشـیه، جایگزین نیاز مشق‌نویسـی شده‌است؛ متن مشق نشد، باسم‌الله! اینهمه حاشیه و رنگ و برق و ابتکار، علی بر کة‌الله!

...وگرنه اولین بازی در گروهی که از اول، درست یا نادرست، گروه مرگش نامیدند، و تازه طبق معمول، دسـت غیبی(!) سـر عزیزی را به سـمت دروازه چرخاند و ما برنده شدیم، آری شادی داشت؛ اما نه با اینهمه حاشیه و ابتکار!

اکنون اگر به شاگردانِ همیشه "مشق پاره‌شده" تحکم کنیم که این همه گل و بوته و نقش و نگار کنار مَشق جرواجر شده دیگر چه صیغه‌ای‌ست؟ پاسخ این اسـت که: مدتی مشق‌ها و متن‌ها را تحمل و صبوری فرمای آقا معلم! خواهی دید که از حاشیه‌ها فاصله خواهیم گرفت.

عیش و شادی معقول ومتعارفِ مردمان را یکسره به تحکم و اشتلم گرفتن و به ریز و درشـت شـادی‌ها با فتاوا و حکم‌های ایالتی، به‌خصوص در مناطق خودخوانده خودمختار تاختن، همین تبعات را خواهد داشت.

مخاطبان این تذکر و اشـاره دلسـوزانه، اگر امروز نشـنوند، فردا شنوانده خواهند شد.عقل متوسط، وقتی در این اتفاقات نظاره می کند، آن زیر پوست را درمی‌یابـد و می‌فهمد؛ در عجبم از عقول کل(!)، که چرا اینهمه تغافل می کنند از علل زیرپوستی وقایعی از این دست؟

آقامعلم جان‌ها! این شـاگردان شما، یعنی ما، مثل همه دیگر آدمیزادگان چهار گوشـه این عالم، نیازمند شـادی و دست‌افشانی و پای کوبی‌اند و اگر این قـدر گیر ندهید، والله آسـمان ملک ما به زمین نمی آیـد، یعنی هیچ‌جای دنیا چنین نشده‌اسـت والله؛ گیر ندهید، گیرها را خـود همین مردم فهیم ـ که در مواقع حسـاس مورد نیاز شـما فهیم‌تر هم می‌شـوند ـ خودشان حلّ و فصل می کنند بالله! آن وقت خواهید دید، شـادی وپایکوبی برای یک بُرد خداداد و من‌حیث لایحتسب، یک شب تا صبح همه تهران را و بعضی دیگر ایالات(!) را مسدود نمی کند بر آمبولانس و آتش‌نشانی و پلیس.

دیگر به چه زبانی بگوییم این دو خط الفبا را!؟

اگر اختراع بزرگی نکردی مخترع بزرگی را پرورش بده • توماس ادیسون

زیر نظر: محمود صفادار

تالاب گندمان

تالاب گندمان در نزدیکی شهر گندمان در شهرستان بروجن استان چهارمحال و بختیاری قرار دارد. تالاب گندمان به عنوان یکی از آبگیرهای حوزه آبریز آق بلاغ شناخته می‌شود که با فاصله‌ای نه‌چندان دور از تالاب چغاخور قرار گرفته است. به طوری که بخشی از خروجی تالاب چغاخور به این تالاب سرازیر می‌شود. تالاب گندمان در لیست ۱۰ تالاب برتر پرنده نگری



منطقه گندمان سردسیر و دارای زمستانهای بسیار سرد و سخت است. طوری که دمای هوا در این فصل گاهی به ۳۰ درجه سانتیگراد زیر صفر می‌رسد.

در ایران قرار دارد. این تالاب زیبا در دفتر بین‌المللی تحقیقات پرندگان آبزی لندن نیز ثبت شده است. وسعت تالاب گندمان ۹۸۰ هکتار و ارتفاع آن از سطح دریا ۲۲۱۹ متر است. منابع تأمین کننده آب تالاب گندمان علاوه بر باران و برف، چشمه‌ها و رودخانه آق بلاغ است. از چشمه‌های حاشیه تالاب می‌توان چشمه گل کوچک، گل بزرگ، مرادان و نصیرآباد را نام برد. پوشش گیاهی تالاب را عمدتاً گونه‌های حاشیه های و نم پشند تشکیل می‌دهند که از جمله می‌توان به درختان بید، مرغ، جگن، ساز،نی، لوئی، زنبق، آلاله آبی، هزار

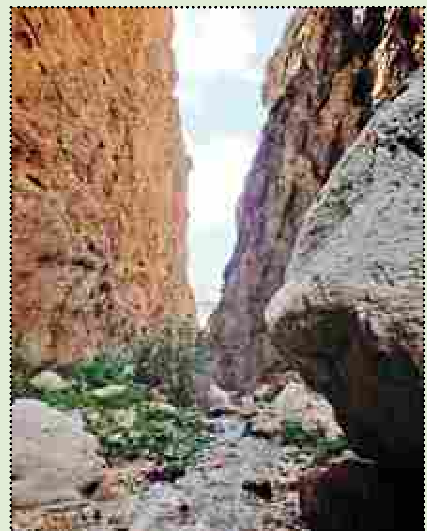


نی و بارهنگ آبی اشاره کرد. منطقه گندمان سردسیر و دارای زمستانهای بسیار سرد و سخت است. طوری که دمای هوا در این فصل گاهی به ۳۰ درجه سانتیگراد زیر صفر می‌رسد. حداکثر دمای این تالاب در تابستان به حدود ۳۰ درجه بالای صفر می‌رسد. بهتر است برای سفر به این منطقه فصل بهار یا نیمه دوم تابستان را انتخاب کنید. اطراف این تالاب نیز همچون تالاب چغاخور پوشیده از مرغزاری زیباست که معمولاً به عنوان مرتع غنی برای چرا احشام استفاده می‌شود. چشمه‌های اطراف تالاب علاوه بر آنکه آب تالاب را تأمین می‌کنند، مکان مناسبی برای گذران اوغات فراغت به شمار می‌آیند.

در کنار تالاب گندمان امکانات ویژه تفریحی و ورزشی مثل پرورش و نگهداری اسب و همچنین فضایی برای سوارکاری در مرغزار پیرامون تالاب فراهم شده که می‌تواند برنامه سفر شما را هیجان انگیزتر کند.



تنگه زندان دیباج



دیباج یکی از شهرهای شهرستان دامغان در استان سمنان است. این شهر در ۵۵ کیلومتری شمال شهر دامغان قرار دارد. تنگه زندان از جمله جاذبه های بی نظیر و نمونه این شهرستان است که گردشگران و طبیعت دوستان فراوانی را به سوی دیدنی‌های بی شمار خود جذب می کند. این تنگه در ۱۷ کیلومتری شرق شهر دیباج واقع شده و دسترسی به آن آسان است. این تنگه حدود ۱۰ متر عرض دارد و ارتفاعش به ۸۰ متر می رسد. درّه به صورت V شکل است و به همین دلیل آن



را زندان نامیده‌اند. جهت اصلی این درّه رویایی که در دامنه‌های جنوبی کوه گاوکشان واقع شده است شمالی جنوبی بوده و طول آن بیش از یک کیلومتر نیست. تنگه دیوارهای صخره ای و سنگی مرتفعی دارد که بسیار جذّاب و سحر انگیز است. آب بسیار خنک و گوارایی در مسیر تنگه جریان دارد وجود این آب و فراز و نشیب تنگه زمینه ایجاد آبشارکها و آبشار زیبایی را فراهم آورده که بر جذابیتهای بی شمار تنگه افزوده است.

دیوارههای بلند این تنگه حفره‌ها و خلل و فرج بسیاری دارد و کف تنگه عمدتا سنگی و دارای پوشش گیاهی متنوع و زیبایی است.

بهترین زمان برای سفر به این منطقه و بازدید از تنگه، بهار و تابستان است. در این فصول مسیر تنگه و اطراف آن سراسر مملو از علفزارهای سرسبز و گیاهان معطر و رنگارنگ کوهستانی است که قطعاً تماشایش برای هر بیننده‌ای لذت بخش است.

روستای لادیز



لادیز از روستاهای وابسته به شهرستان میرجاوه است که در فاصله ۲۵ کیلومتری جنوب غربی میرجاوه قرار دارد. روستای لادیز از سطح دریا ۱۲۰۰ متر ارتفاع دارد و اقلیم آن گرم و خشک است. آب و هوای روستا در فصول پاییز، زمستان و اوایل بهار مطبوع و دلپذیر و در تابستانها گرم است. رودخانه لادیز نیز از شمال روستا عبور می کند. حواشی رودخانه‌های فصلی لادیز بویژه در فصول بهار و تابستان چشم‌اندازهای بسیار زیبایی برای گردشگری دارد. همجواری روستای لادیز با کوه تفتان موجب پدید آمدن چشم‌اندازهای بدیع و اماکن تاریخی و طبیعی شده است و همه ساله، کوهنوردان بسیاری برای صعود به بام جنوب شرق کشور به این منطقه سفر می کنند. این روستا قدمت چندانی ندارد و از ییلاقات عشایر بلوچ بود که در قرن اخیر به سکونتگاه دائمی تبدیل شده است. اغلب مردم این روستا به ویژه میانسالان از گویش و پوشاک محلی



زیبایی و مناظر منحصر به فرد غار آبی لادیز در جوار چهارمین قله بلند ایران سبب شده این منطقه پتانسیل فراوانی برای گردشگری داخلی و خارجی داشته باشد

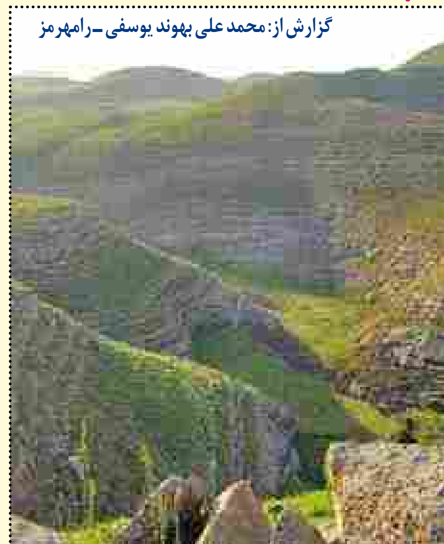
بلوچی استفاده می کنند.. حدود ۲۰۰۰ نفر در این روستا ساکن هستند. مردم روستا از طریق فعالیتهای زراعی، دامداری، صنایع دستی و اشتغال در امور خدماتی امرار معاش می کنند و محصولات عمده زراعی روستا گندم، جو و علوفه است. خانه‌های روستاییان عمدتاً با خشت و گل و چوب بنا شده‌اند و سقفهای مسطحی دارند. برخی از خانه‌ها هم با مصالح آجر، آهن و گچ ساخته شده‌اند. از جمله جاذبه‌های طبیعی منطقه می‌توان به **غار آبی لادیز** اشاره کرد. این غار در ۱۰ کیلومتری شهر میرجاوه با طول ۱۵ متر از مناظر طبیعی و جذاب شهرستان زاهدان است که همواره با وجود خشکسالی‌های چند سال گذشته به‌طور دائم و پیوسته از سقف و کف آن آب جریان دارد. این غار همه ساله بویژه در فصل تابستان میهمانان زیادی را به آنجا می کشاند. ارتفاع غار حدود ۵/۲ متر است و انعکاس صدای قطرات آبی که در غار می‌چکد حس عجیب و شگفت انگیزی برای شنونده ایجاد می کند. زیبایی و مناظر منحصر به فرد غار در جوار چهارمین قله بلند ایران سبب شده این منطقه پتانسیل فراوانی برای گردشگری داشته باشد. از مهمترین صنایع دستی این روستا می‌توان به سوزن‌دوزی، قالی‌بافی و گلیم‌بافی اشاره کرد. غذاهای لذیذ این مردم میهمان نواز را هم از یاد نبرید. از غذاهای رایج روستای لادیز می‌توان به تباهک، شیلانچ، کباب تنورچه، شلو، حلوا خرما و کشک زرد اشاره کرد. روستای لادیز از طریق شهرهای زاهدان و میرجاوه با جاده‌ای مناسب و آسفالت قابل دسترسی است.



زندگی یک جوک نقاشی است که در آن از پاک‌کن خبری نیست ● جک کانفیلد

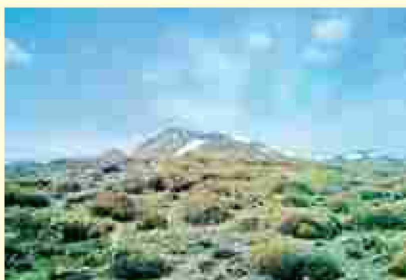
پناهگاه یا شکارگاه؟!

گزارش از: محمد علی بهوند یوسفی ـ رامهرمز



منطقه حیدری نیشابور، در منتهی‌الیه غربی رشته کوه بینالود واقع شده است. این منطقه داری سیمای کوهستانی و صخره‌ای، تپه‌ماهورهای فراوان و دره‌های نسبتا عمیق، اکوسیستمی فعال با ذخیره گاه‌های طبیعی با تنوع فون و فلور قابل‌ملاحظه، است.

این منطقه، یکی از بهترین شکار گاه‌های شرق کشور محسوب می‌شود. پناهگاه حیات‌وحش حیدری را یکی از زیستگاههای اصلی گونه



خالص قوچ میش اوریال در شمال شرق کشور می‌دانند. شهرت قوچ این منطقه تا به آنجا است که برخی شکارچیان خارجی این منطقه را بهشت قوچ دنیا نام گذاشته‌اند که البته نباید آن را به صورت شکار گاه درآورد و به محیط زیست لطمه زد. علائم و ردپای پلنگ در منطقه‌ای به نام "زوپلنگ" بارها مشاهده شده است. منطقه حیدری، علاوه بر در بر گرفتن توده‌های جنگلی ارس شهرستان نیشابور، یکی از مهمترین زیستگاه‌های قوچ و میش اوریال در سطح کشور است. از گونه‌های مهم گیاهی منطقه‌ی حیدری نیشابور، می‌توان از کرکو، داغداغان، سنجد، زرشک، باریجه، شیرخشت و بارهنگ و از گونه‌های مهم جانوری آن، می‌توان قوچ و میش اوریال، گربه‌ی وحشی، سمور، پلنگ، کفتار، گرگ، گراز، روباه و انواع پرندگان شکاری از قبیل شاهین، بحری، کبک، تیهو و... را برشمرد. نام منطقه از درّه و روستای حیدری گرفته شده است.

maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک پور

بخشش را در قلبم پیدا کردم

من و مایک روی صندلی‌های اتاق نشسته بودیم. آن اتاق فقط دو صندلی داشت و من و او ناچار کنار هم و شانه به شانه هم نشستیم. با اتاق عمل فاصله‌ای نداشتیم. ما آمده بودیم تا پسرمان جرّاحی شود. در چهار سال گذشته تا این حد به هم نزدیک نبودیم. مایک زندگی مشترکمان را ترک کرده و برای این ازدواج پایان تلخی را رقم زده بود.

آقای جوانی با یک لپ‌تاپ وارد اتاق شد و درباره بیمه‌نامه سوالهایی کرد. جوابش را دادم. از ما خواست شماره کارت اعتباری‌مان را بدهیم. من و مایک به‌هم نگاهی انداختیم. مدتها بود با هم هیچ حساب مشترکی نداشتیم. نه خانه مشترکی، نه مسائل مالی مشترکی و نه زندگی مشترک. از چهار سال پیش تا امروز، تنها نقطه مشترک زندگی من و **مایک** پسرهای یازده ساله‌مان بودند که حالا یکی از آنها در بیمارستان بود و برادر دوقلویش در خانه. من و مایک پرسیدیم آیا می‌توانیم هر کدام شماره‌های کارت اعتباری‌مان را جداگانه بدهیم؟ آقای جوان گفت با کمال میل و کارت ما را گرفت.

خاطره شانزده سال پیش هنوز جلو چشمم بود و هیچ کدام از جزئیاتش را از یاد نبرده بودم. هر سال، ماه نوامبر که از راه می‌رسید ماه‌عسلمان را به یاد می‌آوردم و دلم می‌گرفت. ماه‌عسل رفته بودیم هاوایی. چه ثانیه‌های به‌یادماندنی و خوبی داشتیم. چقدر می‌خندیدیم و کیف می‌کردیم. هر سال نوامبر وقتی یاد آن روزها می‌افتادم گویی کسی به قلبم چنگ می‌زد. از وقتی طلاق گرفته بودیم خاطرات ماه نوامبر بیشتر آزارم می‌داد. حالا هم ماه نوامبر بود و من بعد از چهار سال جدایی، اینجا در بیمارستان کنار مایک نشسته بودم. در آن روزهای عاشقانه چه چیزها که بین من و مایک رد و بدل نشده بود. از خودم می‌پرسیدم چطور این اتفاق افتاد و چرا این عشق به سرانجام نرسید؟!

پسرم "**بِرکن**" جرّاحی کوچکی داشت. اما وقتی پای فرزندت درمیان است، هیچ جرّاحی کوچکی کم اهمیت به حساب نمی‌آید. حسابی نگران و وحشت‌زده بودم. حضور همسر سابقم مایک هم نتوانست آرامش را به من برگرداند. اما پسرم آرام بود. او و برادرش "**بِرنان**" عاشق پدرشان بودند و باید به این احساس احترام می‌گذاشتم. وقتی برکن فهمید باید به بیمارستان برود، از من خواست پدرش را خبر کنم. و من نمی‌توانستم به خاطر این خواسته او را سرزنش کنم. پسرها به پدرشان نیاز داشتند و خودخواهی بود که آنها را از حق طبیعی‌شان محروم کنم.

دو پرستار آمدند تا پسرم را به اتاق عمل ببرند. پیشانی‌اش را بوسیدم. مایک به برکن گفت بزن قدش! و اینطور از هم خداحافظی کردند. پسرم را با تخت به طرف اتاق عمل بردند و من و مایک هم به اتاق انتظار رفتیم. هر کدام یک صندلی را انتخاب کردیم و نشستیم. آنجا صندلی‌های زیادی داشت و حالا راحت بودیم و کنار هم معذّب نبودیم. اما واقعاً نمی‌دانم فاصله بین ما خوشایند بود یا ناراحت‌کننده. فاصله بین ما... که در این چند روز گذشته کمی کمتر شده بود.

مایک دوباره ازدواج کرده بود و پسرها آخر هفته‌ها را با پدرشان و همسرش سپری می‌کردند. مایک هر جمعه می‌آمد پسرها را تحویل می‌گرفت و یکشنبه هم برمی‌گرداند. گاهی وقتها در سرسرای خانه‌ام دو سه کلمه حرف می‌زدیم. معمولاً مایک در جواب من یا پسرها سر تکان می‌داد که من از این کار راضی بودم و مشکلی نداشتم.

مایک لپ‌تاپش را روشن کرد و هدفونش را به گوش زد. من و مایک با هم سه صندلی و یک دنیا فاصله داشتیم. درست شبیه همان فاصله‌ای که سالهای آخر ازدواجمان داشتیم. در آن سالها خیلی سعی کردم مایک را نگه دارم اما نشد که نشد. به هر دری زدم و دست آخر به دعا متوسل شدم، اما دعا و التماس به درگاه خدا هم گره‌گشای مشکل ما نشد و آن فاصله هرگز کوتاه نشد. به‌جای اینکه جواب دعاهایم را بگیرم، خشم، ناامیدی و نفرت از مایک را تجربه کردم. آنقدر نسبت به مایک احساسات منفی داشتم که فکر نمی‌کردم یک روز او را ببخشم.

اما آیا واقعاً همه‌اش تقصیر مایک بود که رابطه ما به اینجا کشید؟ دلایلی داشتم که به‌خاطرشان مایک را مقصر بدانم و سرزنش کنم، اما من هم اشتباهاتی داشتم. شاید نباید به عشق اکتفا می‌کردم. تصور من این بود که عشق به تنهایی برای حل همه مشکلات زندگی کافی است. عشق لازم بود ولی کارگشا نبود. به نظرم زندگی مشترک به چیزهای زیادی فراتر از عشق نیاز دارد.

به ساعتم نگاهی انداختم. چرا عمل پسرم تمام نمی‌شد؟ چرا ثانیه‌ها این همه کش آمده بودند و به من دهن کجی می‌کردند؟ در افکار مختلفی غوطه می‌خوردم که مادرم هم آمد. کنارم نشست، دستم را در دستش گرفت و مشغول صحبت شد. مادر همیشه برای وقتهای اضطراری یک عالمه حرف داشت. از خاله و دایی گفتیم، از ماشین ظرفشویی خراب و اینکه دایی یک تعمیرکار خوب و منصف سراغ دارد. مادر با خودش آنقدر حرف آورده بود که نفهمیدم زمان کی گذشت. پرستار آمد و گفت عمل با موفقیت انجام شده و پدر و مادر بیمار می‌توانند به دیدنش بروند.

مایک هدفن را از گوشش درآورد و لپ‌تاپ را کنار گذاشت. پرستار ما را سمت ریکاوری هدایت کرد. پسرم بی‌قرار بود، سرفه می‌کرد و مدام بالا می‌آورد. من و مایک دو طرف تخت پسرم نشستیم و سعی کردیم او را آرام کنیم. من از سمت راست موهایش را نوازش می‌کردم و مایک از سمت چپ دستش را گرفته بود. بالاخره پسرم آرام شد و خوابید. چهره آرام پسرم به من آرامش می‌داد و از ترس و اضطرابم کم می‌کرد.

ناخودآگاه گفتم: "**پسر بامزه‌ای داریم.**" این بار بعد از مدتها از فعل جمع استفاده کردم. منتظر واکنش مایک بودم. مایک بدون اینکه به من نگاه کند با سر جواب مثبت داد و حرفم را تایید کرد. تمام مدت نگاهش به برکن بود، نه به من.

شاید بی‌فکری کرده بودم و حرفی را به زبان آورده بودم که نباید ولی با این حرف، فقط یک هدف داشتم. می‌خواستم بگویم مایک، تو را بخشیده‌ام. و دیگر از تو عصبانی نیستم. خوشحالم که با تو ازدواج کردم که حالا این پسرهای نازنین و دوست‌داشتنی را دارم و می‌توانم برایشان مادری کنم. این احساس لطیف و قشنگ را مدیون مایک بودم.

اما مایک نمی‌توانست منظورم را درک کند. مثل همیشه. بی‌تفاوت از کنار جمله‌ام رد شد بدون اینکه حتی به خودش زحمت بدهد به‌جای استفاده



من و مایک با هم سه صندلی و یک دنیا فاصله داشتیم. درست شبیه همان فاصله‌ای که سالهای آخر ازدواجمان داشتیم. خیلی سعی کردم مایک را نگه دارم، اما نشد که نشد!

از سر یا صداهای نامفهوم، درست و حسابی جوابم را بدهد.

پسرم چشمهایش را باز کرد، دستش را روی دست پدرش گذاشت و گفت: "بابا، من یه نور بزرگ و ماهی روی سقف دیدم. چشمهامو بستم و وقتی باز کردم، دوباره همونجا بودن." پسرم با دستی که سرم به آن وصل بود دست پدرش را گرفته بود و بااشتیاق حرف میزد. دیدن آن صحنه به قلبم چنگ زد. از آنها عکس انداختم و و همان لحظه آن را برای مایک هم فرستادم. می‌خواستم به او بگویم خوشحالم که تو پدرِ پسرهایم هستی اما مایک این پیامم را هم نگرفت. فقط سرسری به عکس نگاهی انداخت و خیلی راحت از آن رد شد.

مایک باز هم ناامیدم کرده بود. در همین لحظه دست چپ مایک را دیدم که روی تخت حرکت کرد تا ملافه "بِرکن" را مرتب کند. حلقه ازدواج دومش برق می‌زد. قبلاً هم این حلقه را دیده بودم. یک‌بار در جلسه‌ای که در مدرسه پسرها برای پدر و مادرها گذاشته بودند و آن یکشنبه‌هایی که مایک برای رساندن پسرها تا سرسرای خانه جلو می‌آمد. تا حالا به قشنگی و برقی که حلقه داشت فکر نکرده بودم. به‌نظرم حلقه خاصی بود که با همه حلقه‌هایی که تا حالا دیده بودم فرق داشت.

البته خیلی چیزها فرق کرده بود. در دلم گفتم، "بله آقا، خوب می‌دانم که از آن سالها تا حالا چیزهای زیادی تغییر کرده. از وقتی رفته‌ای درسهای زیادی گرفته‌ام." دلم می‌خواست همه اینها را به مایک بگویم... و بگویم:

حالا در آن خانه تنها کسی هستم که ماشین چمن‌زنی را روشن و چمنها را در یک حرکت کوتاه می‌کند. حالا من خودم به کولر، پکیج، شیرهای آب، فاضلاب و همه اینها رسیدگی می‌کنم. خودم قبضها را پرداخت می‌کنم و دقیقاً می‌دانم برای اینکه گوشت خوب سرخ شود چقدر روغن لازم است. درباره خودم هم چیزهای زیادی یاد گرفته‌ام. حالا فقط معلم زبان نیستم. داستانهایی می‌نویسم که خواننده‌ها به آن علاقه دارند و مشتاقند هر هفته آن را در مجله‌ها بخوانند. حالا من فقط یک مادر و معلم زبان نیستم. زنی هستم که با تمام وجود دوست دارد به بی‌خانمانها کمک کند. دوست دارم در موسسه‌های خیریه فعالیت کنم. حالا من زنی هستم که می‌توانم در کوچکترین خوشی‌ها لذت را تجربه کنم. و از وجود و حضور همه‌چیز و همه کس خوشحال باشم.

یکی دو روزه به اینجا نرسیدم. چهار سال طول کشید تا به جایی برسم که حالا در آن قرار دارم. فراز و نشیب زیادی را تجربه کردم و آبدیده شدم. من خام بودم و از این مرحله عبور کردم و به بلوغ و پختگی رسیدم. در چهار سال گذشته به اندازه تمام عمرم بزرگ شدم. نمی‌گویم با رفتن مایک زندگی‌ام فرو نریخت. وقتی ازدواج ما به آخر خط رسید، اطمینان داشتم همه‌چیز تمام شده. یقین داشتم خودم هم تمام شده‌ام و دیگر نمی‌توانم از جایم بلند شوم. اما کم کم دیدم زندگی‌ام شادتر و پُر تر شده. دنیای جدیدی به رویم باز شد. بعد از تنها شدن به خدا نزدیکتر شدم و تازه آن موقع بود که هدف خداوند را از خلقتم فهمیدم.

پرستار مادرم را به اتاق راهنمایی کرد. من و مایک و مادرم دور تخت پسرم نشسته بودیم. پسرم با هیجان حرف میزد و آبمیوه و بیسکوییت می‌خورد. طوری می‌خورد که انگار چند روز چیزی نخورده. مادر سکوت بین ما سه نفر را شکست. و مستقیم از مایک پرسید: "کار و بارت چطوره؟ هنوز مشغول کار سابقتی؟"

مادر در چهار سال گذشته حتی یک‌بار هم با مایک همکلام نشده بود و با او حرف نزده بود. از مایک زیاد حرف میزد ولی با خودِ مایک هرگز. حالا مادر اینجا در اتاق روبروی مایک نشسته بود و طوری با داماد سابقش حرف میزد که گویی طبیعی‌ترین کار دنیا را انجام می‌دهد.

مایک سرفه کوچکی کرد و جواب داد: "هم آره هم نه." بعد برای مادر توضیح داد که منظورش از این جواب چیست. و من به حرفهای مایک گوش کردم. می‌توانستم با علاقه و بدون هیچ کینه و نفرتی به حرفهای مایک گوش کنم چون واقعاً علاقه‌مند بودم بدانم وضعیت کار و زندگی‌اش چطور است و آیا موفق هم هست؟ مایک پدرِ بچه‌های من بود. بچه‌هایی که بیشتر از همه دنیا دوستشان داشتم. هرگز فکرش را هم نمی‌کردم در تمام دنیا بتوان یکی را این همه دوست داشت و عاشقش بود. سعادت و خوشحالی مایک، به خوشبختی پسرهای من هم گره خورده بود و نمی‌توانستم در برابرش بی‌تفاوت یا سنگدل باشم.

مادر هم برخلاف چهار سال گذشته که از مایک عصبانی بود و مدام با خشم و کینه از او حرف میزد، در آرامش به حرفهای مایک گوش می‌کرد. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود. با همه وجود امیدوار بودم مایک در زندگی جدیدش درست رفتار کند و همه‌چیز خوب پیش برود. مدتی بود مایک را بخشیده بودم اما در آن لحظه و در آن موقعیت، بخششی را در قلبم حس کردم که همه وجودم را لبریز از آرامش کرده بود.

تلفن مایک زنگ خورد و اتاق را ترک کرد. به مادر نگاه کردم. معنی نگاهم را فهمید. مادر نفس عمیقی کشید و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت دیگر نسبت به مایک احساس نفرت نمی‌کند. مادر می‌گفت چیزی درونش تغییر کرده که البته آن را درک نمی‌کند ولی خوب می‌داند که دیگر به داماد سابقش کینه‌ای ندارد و امیدوار است در زندگی‌اش موفق باشد. خوب می‌دانستم مادر چه می‌گوید. روح من سبک شده بود و در پناه مهربانی خالقی که گناه همه بنده‌هایش را می‌بخشد و از آنها می‌گذرد، آرام گرفته بود. من درک کردم که زن و شوهرها شاید تا آخرش با هم باشند شاید هم مدت کوتاهی با هم باشند. هر چیزی روزی تمام می‌شود. همان‌طور که عشق من و مایک تمام شد اما من نباید به‌خاطر اینکه تمام شده، از مایک خشمگین باشم. من درک کردم گذشته دیگر برنمی‌گردد و من باید آن گذشته خوب را در نظر بگیرم و از مایک متنفر نباشم. و فهمیدم حالا دیگر بهتر زندگی خواهم کرد و از اینکه مثل مردها ماشین چمن‌زنی را راه می‌اندازم احساس شکوه کنم نه تنهایی!

آن گونه که می‌پسندی زندگی کن، ولی بدان که عاقبت مرگ در انتظار توست
● امام محمد غزالی

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بدنام...

قسمت دوم

بر اساس سرگذشت: زهره

در قسمت نخست خواندید که: زهره، دختر جوانی که پس از مرگ مادرش جایی برای زندگی ندارد به دختر همسایه "زیبا" که زنی خیابانی است پناه می‌برد و شب را در خانه آنها می‌ماند، اما نیمه شب "چنگیز"، برادر زیبا به سراغ زهره می‌آید. زیبا او را از چنگ برادرش نجات می‌دهد و... اینک ادامه زندگینامه...

وسط میدان راه آهن پیاده شدیم. زیبا همانطور که داشت کرایه را به راننده آژانس پرداخت می‌کرد، از پیرمردی که کنار خیابان بساط باقالی داشت آدرس یک مسافرخانه را پرسید. پیرمرد باقالی فروش خیابان فرعی را نشان داد و گفت: "اطراف این میدون پر از مسافر خونه‌ست. داخل اون کوچه هم دو تا هست." زیبا بقیه پول را گرفت. راننده راه افتاد و ما هم به سوی آن کوچه رفتیم، اما همین که ماشین آژانس از میدان خارج و وارد خیابان ولیعصر شد، زیبا دستم را گرفت و دوباره به خیابان برگشتیم و او "دربست" گفت. تعجب کردم و پرسیدم: "خب چرا پیاده شدیم؟ منظورم اینه که اگه جایی دیگه می‌خواستیم بریم، چرا با همون ماشین آژانس نرفتیم که پول اضافه ندی؟"

زیبا پوزخند زد و گفت: "پیچوندمش... یعنی داداشم رو پیچوندم! مطمئنم فردا صبح چنگیز نامرد میره سراغ آژانس محل و از این راننده می‌پرسه ما رو کجا پیاده کرده. بعد هم که ده بیست تومان بگذاره کف دست راننده، طرف مُقُر میاد و میگه ما رو اینجا پیاده کرد، اون وقت پیدا کردن ما واسه داداشم کاری نداره. درسته که چنگیز عملیه، اما مخش خوب کار می‌کنه و شاگرد اول کلاس شیطونه"

چند دقیقه قبل از دو نیمه شب داخل یک تاکسی بودیم و در منطقه‌ای دیگر در همان اطراف که چند مسافرخانه وجود داشت پیاده شدیم. اما هیچکدام حاضر نبودند اتاق در اختیارمان بگذارند و می‌گفتند: "دو تا زن جوان که ساکن تهران هم هستن اگر بخوان اتاق بگیرن باید از اداره اماکن مجوز داشته باشن. فردا صبح مجوز بگیرین و بیایین تا بهتون اتاق بدیم..."

زیبا با عصبانیت به یکی از آنها گفت: "جداً که این قانون خیلی مسخره‌س. یعنی اشکالی نداره که دو تا زن جوان شب توی پارک بخوابند، اما نباید توی هتل و مسافرخونه بهشون اتاق اجاره داد؟" تا اینکه رسیدیم به چهارمین یا پنجمین مسافرخانه؛ انگار قرار نبود کابوسهای آن شب لعنتی تمام شود! ساعت حدود سه نیمه شب بود که به آن مسافرخانه رسیدیم که در انتهای یک کوچه قرار داشت و مثل دفعات قبل زیبا به راننده گفت: "چنددقیقه منتظر باش، اگه اتاق گیرمون اومد که میاییم و باهات تسویه حساب می‌کنیم. اگه هم نشد که دوباره همراهت می‌شیم..."

راننده تاکسی که مردی چهل ساله بود "چشم" گفت و ماراه افتادیم. به وسط کوچه نرسیده بودیم که زیبا لحظه‌ای ایستاد، کمی فکر کرد و گفت: "این کوچه یه جوریه، بیا برگردیم." من اما، که هم خسته بودم و هم اولین بار بود که آن موقع شب در خیابان بودم اورا قانع کردم: "حالا ضرری که نداره یه سوال کنیم. شاید بهمون اتاق داد زیبا خانم."

زیبا خندید و گفت: "نمردیم و خانم هم شدیم." و آن پنجاه، شصت متر را تا انتهای کوچه رفتیم و داخل مسافرخانه شدیم. در را که باز کردیم، "زنگوله" بالای در ورودی صدا کرد و جوانی که پشت پیشخوان خوابش برده بود و چشمانش را مالید و "خوش اومدین" گفت و وقتی زیبا تقاضای اتاق کرد، مرد جوان پرسید: "فقط خودتون دو نفر هستین؟" زیبا پاسخ داد و جوان همان حرفهای همیشگی را زد. من با التماس از او خواستم مشکلمان را حل کند و برای اینکه دلش بسوزد گفتم: "به خدا اگه بهمون اتاق ندین جایی رو نداریم که شب بخوابیم!" قبل از پاسخ جوان که "رزروشن" مسافرخانه بود، زیبا چنان چشم غرّه‌ای به من رفت که حس کردم حرف خوبی نزده‌ام. اما مرد جوان پاسخم را با مهربانی داد: "باور کنید من اینجا کارمندم، وگرنه مشکلی نبود" و بعد نگاهی به قد و بالای من انداخت و رو به زیبا ادامه داد: "اما یه کار می‌تونم براتون بکنم. خانه من کمی بالاتر از اینجاست و هیچکس هم خونه‌مون نیست و..."

ـ خیلی ممنون... شب بخیر...

این را زیبا گفت، اما مرد جوان ول کن نبود و قبل از اینکه به در برسیم دوید و آمد کنارمان ایستاد و با لحنی معنی‌دار به زیبا گفت: "داشتم خواب می‌دیدم که گنج نصیبم شده، تعبیرش حتماً شما دو تا هستین! سخت نگیر خانما..."

و بعد از داخل جیبش یک مشت تراول بیرون کشید و ادامه داد: "بهتون بد نمی‌گذره" این را گفت و خواست لوازممان را از دستمان بگیرد. زیبا پوزخندی زد و در پاسخ گفت: "سرت رو بیار جلو... می‌خوام توی گوشت یه چیزی بگم که رفیقم نشنوه...!"

همانقدر که من جا خوردم آن جوان ذوق کرد و گفت: "نوکرتم هستم" و سرش را برد جلو. زیبا هم با خونسردی خندید و دهانش را برد جلو و ناگهان چنان گازی از گوش مرد جوان گرفت که فریادش یک لحظه ساختمان را لرزاند و یک طرف صورتش پر از خون شد. زیبا دستم را گرفت و به سرعت از مسافرخانه خارج شدیم و به طرف تاکسی راه افتادیم. راننده تاکسی که متوجه دویدن و اضطرابمان شده بود، همین که روی صندلی نشستیم گفت: "آبجی مشکلی پیش اومده. منم عین داداشتون... کسی اذیتتون کرده؟"

ـ نه داداش. ممنونم، فقط راه بیفت...

این را زیبا گفت و راننده زد تو سر دنده و کلاج را رها کرد و ماشین که راه افتاد، زیبا با پشت دست کوبید توی دهنم و "چرا"یش را هم بلافاصله گفت: "اینو زدم که بعد از این یادت باشه هر جا رسیدی اون دهن صاحب مرده‌ات رو باز و درد دل نکنی!"

نمی‌دانم به خاطر آن کشیده بود یا به خاطر بلاهایی که سرمان آمده بود که زدم زیر گریه و زیبا غرولند کنان گفت: "بهت گفتم زاری و شیون نداریم... ناراحت شدی؟ خب تو هم بزن... اما گریه نکن. البته اگه جرات داری بزن!"

بی اختیار لبخند زدم. زیبا شانه‌ام را گرفت و سرم را گذاشت روی شانه‌اش و کمی فکر کرد و سپس آدرس خیابانی را در غرب تهران به راننده داد. وقتی پرسیدم "اینجا کجاست؟"، با موبایلش



تجربه بهترین آموزگار است اما خیلی‌ها بیسواد می‌مانند

● مهرک فیض

شماره‌ای را گرفت و در پاسخ گفت: "اگر راهمون داد بهت میگم"... و بعد با کسی که اسمش "حامد" بود در آنسوی خط مشغول حرف زدن شد: "سلام، میدونم خواب بودی. معذرت می‌خوام، اما امشب به خونه‌ت نیاز دارم. نه، تنها نیستم...، واسه همین خودت هم باید بری بیرون...، آره، تا ده دقیقه دیگه میرسم و بهت توضیح میدم."

تماس را که قطع کرد پاسخ سوال چند لحظه قبلم را داد: "حامد بود، خاطرخواهمه...، تنها مردیه که قبولش دارم. قراره به زودی با هم ازدواج کنیم و از این مملکت بریم..."

حرفی نزدم و کمتر از ده دقیقه بعد جلوی خانه حامد بودیم. زیبا که خیالش راحت بود کرایه تاکسی را بیشتر از انتظار راننده داد و زنگ زد و داخل آن واحد آپارتمانی شدیم. حامد، جوان خوش قیافه‌ای بود که زیبا مرا اینطوری به او معرفی کرد: "چند ساعت بیشتر نیست می‌شناسمش، اما تو فکر کن خواهرمه". حامد سری تکان داد و سلام کرد و گفت: "خواهر ما هم هستن...، خوش اومدین."

لبخند زدم و گفتم: "من هیچ وقت برادر نداشتم...، شما هم داداش من هستین آقا حامد..."

زیبا که از من هم خسته تر بود روی مبل ولو شد و گفت: "زیاد مزاحمت نمیشیم حامد جان. نهایتا یکی دوشب می‌مونیم تا جایی رو اجاره کنیم..."

و بعد کوتاه و مختصر ماجرای چنگیز را برای نامزدش تعریف کرد و گفت: "واسه همین دیگه نمی‌تونم اونجا بمونم و مجبور شدم پولهایی رو هم که جمع کردم با خودم بیارم..."

و بعد اشاره‌ای به ساکش کرد. حامد سر تکان داد و گفت: "این همه پول رو با خودت آوردی که چی بشه؟ خب لااقل می گذاشتی بانک...، اینطوری راحت تره..."

ـ توی بانک بود، از یکی شنیدم دلار امروز شده ۳۵۰۰ تومان، رفتم همه رو دلار کردم شاید زد و ما هم سود کردیم!

این را زیبا گفت و حامد پاسخ داد: "کار خطرناکی کردی عزیزم، پس لااقل بده به من ببرم خونه مادرم اینها، اونجا امنتره!"

زیبا پوزخند زد و گفت: "هیچ کجا امنتر از زیر سر خودم نیست. نگران نباش، حالا هم برو که خیلی خسته هستیم..." حامد دیگر چک و چانه نزد و شب بخیر گفت و دقیقه‌ای بعد ماشینش را از پارکینگ مجتمع بیرون آورد و رفت.

هر دو آنقدر خسته بودیم که بی‌هیچ حرفی خوابمان برد و فردا صبح با صدای زیبا بیدار شدم که می‌گفت: "بلندشو خوشگل بداخلاق که خیلی کار داریم. باید همین امروز یه جایی رو اجاره کنیم. یادت هم باشه زهره خانم فقط امروز برات صبحانه درست کردم. از موقعی که خونه گرفتیم تو باید صبحانه رو ردیف کنی. راستی مگه دانشگاه نداری دختر؟"

ـ امروز فقط یه کلاس دارم، ساعت ۱۱ تا ۲ بعدازظهر ...زیبا حرفی نزد و نیمرویی را که درست کرده بود خوردیم و قبل از اینکه از خانه بزنیم بیرون، دلارهایی را که داخل ساک بود لای یک تکه پارچه سفید گذاشت و آن را مثل یک شال دور کمرش بست و مانتویش را پوشید و گفت: "امیدوارم تا قبل از کلاست بتونیم جایی رو اجاره کنیم، اما اگه نشد تو میری دانشگاه و تعطیل که شدی به من زنگ بزن که بگم بیای کجا، شاید هم خودم اومدم دنبالت..."

تا ساعت ۱۲ به چند بنگاه سر زدیم که فایده نداشت و از هم جدا شدیم.

از کلاس که بیرون آمدم، "رامین" مثل هر روز همراهم از دانشگاه خارج شد و پرسید: "با صاحبخونه کنار اومدی؟"

پاسخی را که از قبل آماده کرده بودم دادم: "فعلاً قراره تا چند وقت با دختر خاله مادرم زندگی کنم تا ببینم بعدش چی پیش میاد."

رامین ترم آخر دانشگاه بود و از چند ماه قبل به طور رسمی از من تقاضای ازدواج کرده بود. حتی با مادر خدابیامرزم هم حرف زده و قرار بود همراه خانواده‌اش به خواستگاری بیایند که بیماری و سپس مرگ مادرم همه چیز را به هم ریخت. همانطور که در پیاده رو قدم می‌زدیم کمی مقدمه‌چینی کرد و گفت: "میدونم الان که هنوز چهلم مادرت هم نشده وقت مناسبی برای این صحبت نیست زهره..." نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم: "درست گفتی، زمان مناسبی نیست. میدونم که پدر و مادرت اصرار دارند که زودتر ازدواج کنی، ولی من فعلاً و تا یک سال دیگه اصلاً آمادگی این حرفها رو ندارم. اگر هم فکر می کنی حرفم اشتباهه، هر چی بگی حق داری..."

رامین مثل همیشه با مهربانی بحث را جمع کرد و گفت: "باشه...، چرا ناراحت میشی؟ من فقط می‌خواستم بگم زودتر یه عقد ساده کنیم که مادرم دیگه در مورد دختر دائیم حرفی نزنه..."

می دانستم منظورش چیست. شاید هم حق با مادرش بود. رامین در خانواده‌ای کارگر به دنیا آمده بود و مادرش خیلی دلش می‌خواست او با برادرزاده‌اش "میترا" ازدواج کند، مخصوصاً که دایی رامین در بازار دو دهنه مغازه داشت و با این ازدواج، آینده‌اش تامین می‌شد.

سکوتم که طول کشید رامین زل زد توی چشمانم و گفت: "به چی داری فکر می کنی زهره؟ یک سال که هیچی، اگر قرار باشه تا ده سال هم صبر کنم، عشق من فقط تویی!"

در اوج آن همه سختی و وحشت فقط حرفهای رامین که پر از صداقت بود می‌توانست آنطور حالم را خوب کند. یکی دو مرتبه تصمیم گرفتم ماجرای "زیبا" و اتفاقات شب گذشته را برایش تعریف کنم، اما مطمئن بودم اگر در مورد زیبا حرف بزنم، امکان ندارد که بگذارد حتی یک شب دیگر با او و در خانه‌اش زندگی کنم. که اگر اینطور می‌شد و چون جای دیگری نداشتم، مشکلاتم چند برابر می‌شد. در هر حال بهترین تصمیم را گرفتم که فعلا چیزی نگویم تا تکلیفم روشن شود و... در همین افکار بودم که موبایلم زنگ خورد. اسم زیبا را که روی صفحه دیدم به رامین گفتم: "دختر خالمه..." و بعد کمی از رامین دور شدم و گوشی را جواب دادم و همین که گفتم "سلام"، زیبا پرخاش کنان گفت:

ـ تو هم انگار توزرد از آب دراومدی؟ این پسره لندهور کیه که باهاش دل دادی و قلوه گرفتی؟

طوری شوکه شدم که چند لحظه زبانم بند آمد. یادم رفته بود که زیبا گفته بود "شاید خودم بیام دنبالت..."، اما هر طور بود با خونسردی گفتم: "سلام دختر خاله...، بله،دارم میام..." زیبا آنقدر زیرک بود که منظورم را بفهمد و گفت: "وقتی دیدمت تکلیفت رو روشن می کنم دختر خاله! حالاهم زودتر این یارو رو ردش کن و بیا سوار شو، من داخل همین تاکسی نشستم که روبروته..."

زیر چشمی آنسوی خیابان را نگاه کردم و زیبا را که داخل تاکسی نشسته بود دیدم و "چشم" گفتم و خداحافظی کردم و رو به رامین کردم: "من دیگه باید برم، زیبا منتظرمه..."

رامین اشاره‌ای به پراید رنگ و رو رفته‌اش کرد و به شوخی گفت: "اگه جلوی دختر خاله‌ات خجالت نمی‌کشی که سوار این فرغون بشی، برسونمت؟"... لبخند زدم و گفتم: "این حرفها چیه می‌زنی؟ زیبا خیلی هم خاکیه...، اما دلم می‌خواد کمی قدم بزنم..." رامین اصرار نکرد و فقط موقع خداحافظی گفت: "یادت باشه زهره...، اگه یه نفر توی دنیا باشه که حاضره به خاطرت بمیره، اون یه نفر من هستم..."

دلم لرزید و زیر لب گفتم "من هم دوستت دارم..." و با هم خداحافظی کردیم و او سوار ماشینش شد و دور که شد، رفتم و سوار تاکسی شدم و همین که نشستم زیبا بدون اینکه لحنش شوخی باشد گفت: "واسه من زیر و رونکش... منو که دیدی؟ همه چیز رو در مورد خودم بهت گفتم...، چون از جانماز آب کشیدن متنفرم!"

ـ به خدا اشتباه می کنی زیبا خانم. رامین نامزدمه...شاید صداقتم را متوجه شد که لبخند زد و نیشگونی از بازویم گرفت و گفت: "پس امشب توی خونه‌ای که اجاره کردیم، تا صبح باید همه چیز رو برام تعریف کنی. فقط الان باید بریم سراغ چند تا سمساری که لوازم خونه رو تکمیل کنیم، تو باید خوش سلیقه باشی، درسته؟...

زیبا که به قول خودش شانس آورده بود که جایی را اجاره کرده بود، گاهی اوقات آنقدر بی‌ریا و صادقانه حرف میزد که یادم می‌رفت او کی و چه کاره است؟!

***

بقیه در صفحه ۶۵

آخرین گلوله

از: مسلم آژ



"محمد صادق تهموری" رزمنده و جانباز جنگ تحمیلی در شماره گذشته ناگفته‌هایی را از شیار گوجار برایمان بازگو کرد و از خط پدافندی در ارتفاعات سر به فلک کشیده داخل خاک عراق که رزمندگان گردان امیرالمومنین (ع) در آنجا مستقر بودند و حالا خاطره تلخ روزهایی را می‌خوانید که نیروهای دشمن پیشروی و حمله به مواضع رزمندگان را آغاز و رزمندگان با تمام توان در مقابل حملات دشمن مردانه ایستادگی کردند، اما دیگر نه مهمات و تجهیزات کافی برایشان مانده بود و نه امکانی برای مقابله با حملات سنگین ارتش بعث عراق و اینگونه بود که... یاران چه غریبانه...

لحظه‌های تماشایی

خرداد ماه سال ۱۳۶۷ از نیمه گذشت و هر روز رزمندگان گردان امیرالمومنین(ع) شاهد تحرکات و نقل و انتقال تجهیزات و نیروهای دشمن بودند که از حمله ارتش صدام به مواضع رزمندگان در ارتفاع گوجار حکایت می‌کرد. با زخمی شدن "عزیز شیری" معاون گردان، یک شورای فرماندهی از چند نیروی قدیمی و فرماندهان گروهانها تشکیل شده بود، اما کمبود تجهیزات و مهمات با این جابجایی نیروهای دشمن، کاری در خط پدافندی رزمندگان از پیش نمی‌برد.

گذشته از اینکه بعد از رفتن همراه "کریم ماهری" مسئول تدارکات گردان به آشپزخانه لشکر عاشورا و خبردار شدن از حذف آمار نیروهای گردان، شیار گوجار را نقطه‌ای فراموش شده احساس می‌کردم. نه کسی سراغی از ما می‌گرفت و نه از حال و روزمان خبر داشتند و رفت و آمدهای خودروهای زرهی دشمن و پیاده کردن نیروهای جدید آنان باعث نگرانی بیشتر ما شده بود و تنها کاری که از دستمان برمی‌آمد این بود که با بیسیم گزارش پشت گزارش از حمله احتمالی شدید دشمن می‌گفتیم.

بعدازظهر "علی عمواوغلو" فرمانده گروهان سه با دستی بسته به پایین شیار گوجار آمد. دو سه روز قبل دست او بر اثر اصابت ترکش زخمی شده اما با توجه به وضعیت نیروها همچنان در خط مقدم باقی مانده بود. با دیدن عمواوغلی و گزارشی که از مواضع دشمن دریافت کرد در گفت‌وگوها متوجه شدم "حسین کفاشیان" به تازگی فرماندهی گردان را عهده دار شده است.

کفاشیان از نیروهای کادر ارتش بود و بعد از یک ماموریت کوتاه و داوطلبانه که به جمع نیروهای لشکر عاشورا ملحق شد، به عنوان رزمنده بسیجی همچنان در لشکر باقی مانده بود.

هنوز مدتی از رفتن عمواوغلی به بالای شیار نگذشته بود که توپخانه ارتش بعث گلوله باران مواضع رزمندگان داخل شیار را آغاز کردند.

بارانی از گلوله‌های توپ و خمپاره روی شیار گوجار سرازیر شد و تمام شب ادامه داشت و امانمان را بریده بود. با سر زدن سپیده‌دم هم توپخانه ارتش صدام بر شدت آتش و گلوله باران خود افزود و تانکهای دشمن با شلیک گلوله‌های مستقیم مواضع رزمندگان داخل شیار را هدف قرار گرفته بودند و صدای انفجار مهیب گلوله‌های تانک در میان صخره‌ها می‌پیچید و ترس و دلهره در دلهایمان می‌انداخت. این در حالی بود که تیربارهای دوشکا دشمن هم با روشن شدن هوا به کار افتاده بودند و رگبارهای گلوله باعث می‌شد رزمندگان امکان بالا آوردن سرهایشان را نداشته باشند. وجب به وجب گلوله توپ و خمپاره داخل شیار گوجار فرود می‌آمد و در میان آتش و انفجار، "سهراب حسین نژاد" معاون گروهان یک از نیروها می‌خواست همچنان در زیر صخره‌ها و لابلای سنگها پناه بگیرند.

گلوله‌های توپ و خمپاره همچون دانه‌های درشت باران از آسمان بر مواضع رزمندگان می‌بارید و حتی می‌توانستیم آنها را شمارش کنیم.

راستش را بخواهید با این حجم از آتش سنگین دشمن کسی امکان بیرون آمدن از میان صخره‌ها را نداشت و شاید باورش سخت باشد، اما این واقعیتی در شیار گوجار بود و گلوله‌های توپ و خمپاره همچون دانه‌های درشت باران از آسمان بر مواضع رزمندگان می‌بارید و حتی می‌توانستیم آنها را شمارش کنیم.

با این آتشباری سنگین توپخانه دشمن می‌دانستیم که نیروهای پیاده بعثی هر لحظه اقدام به پیشروی می‌کنند و باید کاری می‌کردیم.

سهراب حسین نژاد از کاظمی مطلق، مسعود سرکار اسد و دو سه رزمنده قدیمی خواست با تیربار سنگرهای کمین دشمن را که با دوشکا امانمان را بریده بودند، هدف گلوله قرار دهند. در میان جهنمی از آتش و گلوله دشمن همزمان سنگرهای کمین دشمن با تیربار گلوله باران می‌شدند و من و سهراب با موشک انداز آرپی‌جی به سوی آنها



از چپ: شهیدان حسن تیموری و سهراب حسین نژاد

شلیک می کردیم.

بعد از شلیک حدود هشت گلوله آرپی‌جی **توانستیم دو سنگر تیربار دوشکا دشمن را منهدم کنیم و نیروهای بعثی که در سنگرهای کمین بودند، فرار را بر قرار ترجیح دادند و به خط مقدّم خود باز گشتند.**

حالا برخلاف اینکه رگبار گلوله‌های تیربار دشمن قطع شد، بر شدت آتش توپخانه آنها افزوده شد و این در حالی بود که نیروهای پیاده دشمن با آتش سنگین و پرحجم توپخانه پیشروی خود را آغاز کرده بودند و هر پنجاه متری به مواضع رزمندگان نزدیک می‌شدند، در پناه تخته سنگها توقف می کردند و در فرصتی مناسب به پیشروی می‌دادند.

ساعت حدود ۷ صبح بود. صدای پی در پی و سرسام آور انفجارهای داخل شیار گوجار همچنان ادامه داشت و صدا به صدا نمی‌رسید و در این میان حسین نژاد فریاد می‌زد و از نیروها می‌خواست در زیر صخره‌ها پناه بگیرند. رزمندگان دسته ۳ در پایین شیار گوجار زمین گیر شده بودند و ترکشها زوزه کشان از اطرافمان عبور می کردند و بر تعداد نیروهای پیاده دشمن که به مواضع رزمندگان نزدیک می‌شدند، افزوده می‌شد.

از داخل شیار گوجار اما شاهد مقاومت جانانه رزمندگان لشکر ۵ نصر بودیم که در بالای ارتفاع گوجار در برابر حملات شدید و پیشروی نیروهای بعثی با تمام توان مقاومت می کردند.

نیروهای دشمن با تصرف ارتفاع گوجار می‌توانستند به آسانی رزمندگان داخل شیار را به محاصره خود درآوردند و در این شرایط آخرین مقاومتهای دلاورمردان لشکر ۵ نصر همچنان ادامه داشت و نزدیک شدن نیروهای بعثی دشمن به بالای ارتفاع گوجار حکایت از تصرف ارتفاع می کرد و دیگر ماندن داخل شیار بی‌فایده بود.

آخرین نارنجک

با درک شرایط اطرافمان من بیسیم در دست همراه با سهراب حسین نژاد به راه افتادم تا نیروها را آماده حرکت کنیم، اما هنوز چند قدمی به طرف صخره ها نرفته بودیم که سفیر مرگ زوزه کشان در کنار من و سهراب فرود آمد و با صدای مهیب انفجار خمپاره به هوا پرتاب شدم و روی زمین افتادم و لحظه‌ای بعد با صدای افتادن و محکم زمین خوردن دیگری در نزدیکی ام به خود آمدم و در میان گرد و غبار و دود نمی‌دانستم چه کسی و کجا روی زمین افتاد و با نگرانی سهراب را صدا می کردم "و چیزی نیست!" جوابی بود که از او شنیدم.

چند ترکش ریز و کوچک باعث زخمهایی در هر دو پایم شده بود اما چندان کاری نبود و دود و غبار که فروکش کرد، خود را روی زمین کشیدم و به سهراب رساندم. به یکباره در جا خشکم زد و با دیدن صحنه دلخراش و خونین، زبانم بند آمده بود و صدای ضربان قلبم را که به تندی می‌زد می‌شنیدم. ترکش خمپاره پای راست سهراب رااز بالای ران قطع کرده بود و سهراب دست به پهلو گرفته فقط "یا حسین(ع)" و "یا زهرا(س)" می گفت و من فریاد می‌زدم و از امدادگر می‌خواستم هر چه با خود دارد، بیاورد.



نفر سمت چپ محمدصادق تهموری در واحد ادوات قبل از پیوستن به گردان امیرالمومنین(ع)

گلوله باران دشمن تمامی نداشت و ناگزیر به کمک دو سه نفر از همرزمان سهراب را با همان وضعیت و به آرامی روی برانکارد قرار دادیم و به زیر صخره‌ها بردیم تا از انفجار و ترکش خمپاره در امان بماند.

امدادگر هم مثل سهراب حسین نژاد دانشجوی رشته پزشکی بود، اما همه وسایلی که همراه داشت شامل چند باند و گاز استریل می‌شد و به سرعت شروع به بستن محل زخم کرد تا از خونریزی جلوگیری کند. هر چه باند و گاز استریل بود استفاده کردیم، اما خونریزی ادامه داشت و دیگر چیزی برای بستن نداشتیم. چفیه بزرگی در جبهه‌ها همراهم بود که از آن به عنوان روانداز با دو نفر از دوستان استفاده می کردیم. پس چفیه را به دور برانکارد و پای سهراب پیچیدیم تا شاید بتوانیم از خونریزی جلوگیری کنیم. به سرعت خود را به بیسیم رساندم و با التماس و زاری تقاضای کمک کردم تا شاید بتوانیم سهراب را نجات دهیم و بعد از بازگشت دریافتم که بر اثر شدت خونریزی دهان و گلوی سهراب خشک شده بود و با التماس از من درخواست آب می کرد. انگشتان دستهایم را خیس کردم و با کشیدن روی لبهای سهراب می کوشیدم تا شاید کمی از عطش او را کم کنم.

طاقت و توان درد کشیدن او را نداشتم و از او کمی فاصله گرفتم و با بیسیم از وضعیت وخیم و احتمال شهادت سهراب به سنگرهای فرماندهی در بالای شیار گزارش می‌دادم.

"حسین کفاشیان" پشت بیسیم بود و در برابر التماس و زاریهایم برای کمک به سهراب با بغضی در گلو مانده گفت: **"فرمانده خوبی نبودم، برای نجات شما آمدم، اما در میان خود، رزمندگان و نیروهای دشمن آواره شدم و راهی برای نجات نیروها پیدا نکردم و شرمنده شما شدم، حلالم کنید!"**

این آخرین گفت‌وگوی من با حسین کفاشیان بود و دوباره به طرف سهراب رفتم و کنارش نشستم و با بوسه بر سر و رویش می کوشیدم او را دلداری دهم و از رسیدن کمک برای او می گفتم.

سهراب از شدت درد به خود می‌پیچید و می گفت: "داداش صادق بگو یک قرص مسکن به من بدهند یا آمپول مسکنی تزریق کنند، این درد مرا می کشد!" اشک در چشمانم حلقه زده بود و نمی‌خواستم سهراب گریه‌هایم را ببیند، چرا که به خوبی می‌دانستم هیچ امکاناتی نداریم که از او فاصله گرفتم. سهراب حسین نژاد از شدت درد و خونریزی بیهوش می‌شد و دوباره به هوش می‌آمد و من فقط با التماس و زاری با بیسیم تقاضای کمک می کردم.

"علی عمواوغلی" به سختی در میان گلوله‌های توپ و خمپاره دشمن به پایین شیار آمد و با دیدن وضعیت وخیم و نگران کننده سهراب و همچنین نیروهای پیاده دشمن که به پیشروی ادامه می‌دادند به بالای شیار بازگشت تا درخواست خودرویی برای بردن سهراب کند. از یک سو از نیروها می‌خواستم همچنان در پناه صخره‌ها بمانند و از سوی دیگر به بیسیم سر می‌زدم که بالاخره از رسیدن خودرو و توقف در کنار جاده خاکی خبر داد.

نیروهای دسته ۳ را به داود یزدانی سپردم و با سه همرزم دیگر با برانکارد سهراب را از راه باریکی که به سمت بالای شیار می‌رفت، حرکت دادیم.

چپ و راست راه باریکه خمپاره زمین می‌خورد و با انفجار آنها روی زمین دراز کشیدیم. بارها از حرکت بازماندیم، اما همچنان دلگرم به نجات سهراب بودم و به راهمان ادامه می‌دادیم.

سهراب آخرین حرفها را زد و دفترچه یادداشتی به من داد و در میانه راه دیگر نجوا و ناله‌هایش قطع شد و با چهره‌ای آرام گویی به خواب عمیقی فرو رفته بود. سنگرهای دسته دو و یک را پشت سر گذاشتیم و از نیروها خبری نبود و گویی عقب‌نشینی کرده بودند و... ادامه دارد

عجب دارم از آنها که به غذای جسم می اندیشند، اما به غذای روح نمی اندیشند

● امام حسن(ع)

لحظه‌ات را کشف کن!

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



هر روز سوالهای زیادی ذهن ما را به خود مشغول می‌کند که گاهی جوابی برایشان پیدا می‌کنیم و گاهی هم نه. یکی از سوالهای مهمی که برخی وقتها روی آن تمرکز می‌کنیم، این است که چه چیزی به زندگی من معنا می‌دهد و هدفم از زندگی چیست؟
کارشناسان می‌گویند، تغییر سبک زندگی می‌تواند به زندگی ما اهمیت دهد و اینکه چطور ارزشهایمان را قدر می‌نهیم نیز به رضایت و خرسندی ما می‌انجامد. شما هم حتماً می‌دانید که با هدف زندگی کردن یکی از کلیدهای اساسی سلامت روح و روان ماست. تلاش برای معنادار کردن زندگی، سفری طولانی است. در این سفر پر فراز و نشیب همراه ما باشید.

شاکی‌های غرغرو

همه ما می‌خواهیم زندگی هدفمندی داشته باشیم با این حال خیلی از ما گمان می‌کنیم زندگیمان فاقد هدف و معناست. روز را شب می‌کنیم و شب را به روز می‌رسانیم بدون اینکه دقیقاً بدانیم از زندگی چه می‌خواهیم. گاهی نمی‌توانیم هدفمان را دنبال کنیم یا حتی قادر نیستیم برای خودمان هدفی تعیین کنیم در حالی که هدف، پاداشی است که همگی در انتظار آن هستیم. تصور کنید ۲۵ ساله هستید. یکی دوسالی است که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده‌اید و متأسفانه در شغلی مشغولید که هیچ ارتباطی به رشته تحصیلی و از آن مهمتر علاقه‌تان ندارد. سخت کار می‌کنید، درآمد خوبی دارید، رئیس و همکاران از شما راضی هستند، خانواده و اطرافیان به شما افتخار می‌کنند، **اما خودتان چطور**؟ هر روز از اینکه صبح شده و ناچارید دوباره همان کارهای تکراری را انجام دهید، ناراحت هستید و آرزو می‌کنید کاش جای دیگری بودید. حالا صحنه عوض می‌شود. شما ۳۵ سالگی را پشت سر گذاشته‌اید. هیچ هدف و معنایی در زندگی ندارید. از علاقه‌هایتان آنقدر فاصله گرفته‌اید که حتی دیگر نشانه‌ای از آنها نمی‌بینید. به خودتان افتخار نمی‌کنید و اوقات فراغتتان هم با افسوس خوردن و آه کشیدن می‌گذرد. در ظاهر همه چیز دارید اما حس می‌کنید زندگیتان تهی است. به جای اینکه از کار کردن و تفریح لذت ببرید و انرژی بگیرید، مدام تخلیه انرژی می‌شوید. از بیرون آدم موفقی به نظر می‌رسید اما از درون احساس یک شکست‌خورده را دارید. به خودتان می‌گویید دلم نمی‌خواست این بلا را سر زندگی‌ام بیاورم. شما می‌دانید که چیزی باید تغییر کند اما دقیقاً نمی‌دانید چه چیزی را باید عوض کنید.

شما تنها نیستید. خیلی از ما در کار و زندگی احساس موفقیّت نمی‌کنیم برای همین است که مدام شغل عوض می‌کنیم یا از این آرزو به آرزوی دیگر می‌پریم. محققان می‌گویند، در کشورهای پیشرفته تا سال ۲۰۲۰، دلیل اول و اصلی شغل عوض کردن نداشتن هدف و معنا در زندگی خواهد بود. فشارهای کاری یکی از عواملی است که به این احساس منفی دامن می‌زند. اما خوب است بدانید فقط درآمد بالا نیست که به رضایت ما از محل کار منجر می‌شود. محققان در تحقیقی که درباره ۱۰۰ محل کار خوب و موفق انجام داده‌اند، دریافته‌اند کارکنانی که در کار خود معنا و هدف خاصی یافته بودند شش برابر بیشتر از بقیه برای مدتی طولانی‌تر در شغل خود باقی می‌ماندند. تحقیق دیگری نشان داد که هرچه در محل کار خود معنا و هدف بیشتری پیدا کنیم، اهمیت درآمد و حقوقی که دریافت می‌کنیم، بیشتر رنگ می‌بازد. اما مشکل اساسی خیلی از ما این است که اصولاً هدفمان چیست و چه شکلی است. برخی از ما در جست‌وجوی هدف و معنای زندگی ناامید و افسرده می‌شویم و به قرصها و داروهای ضدافسردگی پناه می‌بریم.

اما همه ما خوب می‌دانیم که نارضایتی ما با مصرف دارو درمان نمی‌شود. آنچه که کم داریم و باید دنبالش باشیم، هدف است. هدف حقیقت زندگی ماست، دلیلی که برای آن زندگی می‌کنیم.

زمانی که هدف زندگی‌مان را گم می‌کنیم، بندبند زندگی‌ما از هم گسسته می‌شود. ارتباط ما با خودمان و دنیای بیرون قطع می‌شود، ارزشهای ما لابه‌لای گرفتاری‌ها و پیچیدگی‌های زندگی امروزی گم می‌شود درنتیجه ما می‌مانیم و احساسات مغایری که ما را بیمار و افسرده می‌کنند و از ما آدمی شاکی و غرغرو می‌سازند تا زمانی که دوباره با خودمان ارتباط برقرار کنیم و بفهمیم واقعاً که هستیم و معنای واقعی زندگی ما چیست.



کیستم من؟

اما اگر نتوانیم هدفمان را تشخیص دهیم چطور؟ اگر ندانیم می‌خواهیم با زندگی‌مان چکار کنیم، چه؟ حتماً در دوره‌ای از زندگی این سردرگمی را تجربه کرده‌ایم. احساس ناخوشایند و وحشتناکی که به‌شدت ما را کلافه می‌کند ولی نمی‌دانیم دقیقاً از کجا باید شروع کنیم و هدف زندگی ما در چه پستویی مخفی شده است. از موفقیت آدمهای مختلف داستانهای زیادی شنیده‌ایم و ممکن است همه اینها ما را بیشتر از قبل ناامید و مستاصل کند.

محققان توصیه می‌کنند بهتر است پیدا کردن معنا و هدف زندگی را از درون خودمان آغاز کنیم.

درونمان را کند و کاو کنیم و ببینیم اولویتهای ما چیست. یک اکتشاف ساده در درون ما می‌تواند ما را به نتایج امیدوارکننده و خوبی برساند. سفر برای پیدا کردن معنا و هدف زندگی فقط از درون ما آغاز می‌شود و جز این راهی ندارد. بهتر است لایه‌های مختلف درونمان را واکاوی کنیم و هر لایه را دوباره بشناسیم. بعد از اینکه این لایه‌ها را زیر و رو کردیم و شناختیم، می‌توانیم آنها را از نو بسازیم. پیدا کردن هدف زندگی تصمیم گیری در این باره نیست که چه وقت جهش داشته باشیم، کشف این نکته مهم است که من که هستم؟ چطور می‌توانیم خودمان را کشف کنیم و دوباره با خودِ واقعیمان دیدار کنیم؟ مدیتیشن، یوگا و بودن در طبیعت یا هرجایی که بتوانیم بدون دغدغه ذهنی و مشغولیت روزمره با خودمان خلوت کنیم، راهکارهای خوبی هستند. مشغله یکی از موانع است که ما را از خودمان دور می‌کند. وقتی سرانجام با خودمان دیدار می‌کنیم، چیزهای زیادی برای کشف وجود دارد.

شور زندگی‌ات را بیاب!

هدف واژه سنگینی است که می‌تواند بسی گیج کننده باشد. ساختن ایده‌ای در اکتشاف درونی به نوعی کنجکاوی دقیق‌تر نیاز دارد. یک‌بار هم که شده به این سوال با دقت جواب بدهید:

چه چیزهایی باعث می‌شوند احساس سرزندگی کنید؟ اینجا احساس کلمه‌ای کلیدی است و به معنی لحظه‌هایی است که قلب و وجودتان سرشار از خوشی و شادمانی و رضایت می‌شود. وقتی آن

لحظه را کشف کردید، می‌توانید از همان لحظه شروع کنید. افقها و دید زندگیتان را وسیع‌تر کنید. درباره موضوعات مختلف مطالعه کنید. همیشه از مسائل روز باخبر باشید. همه این کارها راههایی را برای ما می‌گشایند و بالاخره در یکی از این راهها هدف زندگیمان را پیدا می‌کنیم. نسبت به مسائل مختلف واکنش مناسب داشته باشید و با این واکنشها خیلی منطقی روبرو شوید. مدام تحقیق کنید. فکر کنید در هر موقعیتی یک کارآگاه هستید و قرار است اسرار مختلفی را کشف کنید. هرچه بیشتر کشف کنیم، تب و تاب نسبت به آن بیشتر می‌شود. از طرفی متوجه چیزهایی می‌شویم که به آنها هیچ علاقه‌ای نداریم.

رویاهای محال را رویاسازی کن

هنگامی که وقت می‌گذاریم تا خودمان را بشناسیم و به ندای درون‌مان گوش می‌دهیم، بهترین کار برای پیدا کردن هدف این است که در زندگی‌مان وقفه ایجاد کنیم. درست است. بهتر است زندگی همیشگی خود را مختل کنیم! کارهایی را انجام بدهید که هیچ‌وقت انجام نمی‌دادید. هر آخر هفته یک فعالیت تازه آغاز کنید. خودتان را در محیط تازه قرار دهید. محیطی که شما را تشویق می‌کند با دیدگاهها و طرز فکرهای مختلف آشنا شوید و با آنها گفت‌وگو داشته باشید. ما به این تغییرات نیاز داریم تا بدانیم چه چیزی شور و اشتیاق درون ما را شعله‌ور می‌کند و چه کارهایی چراغ این اشتیاق را خاموش می‌کند.

حالا اگر هدف زندگی‌مان را یافتیم اما نتوانیم تغییر شغل بدهیم یا دور دنیا سفر کنیم و...؟ اگر هدف زندگیمان، محال باشد چه کنیم؟

گاهی وقتها احساس می‌کنیم هدفمان را پیدا کرده‌ایم اما نمی‌توانیم آن را عملی کنیم و آن قدم بزرگ را برداریم زیرا محدودیتهایی داریم. چنین وقتهایی بهتر است با دقت و واقع‌نگری به شرایط زندگی‌مان و محدودیتهایی که داریم نگاه کنیم و از بین شرایط موجود، هدفی برگزینیم. وقتی بدانیم دنبال چه هستیم، کارمان در این دنیای بزرگ چیست و چه مأموریتی داریم، و قرار است چه چیزی به کائنات عرضه کنیم و به دیگران چه احساسی بدهیم، می‌توانیم همه اینها را به محل کار، یا جایی که همین حالا هستیم منتقل کنیم و این یک دگرگونی و تغییر شکل باورنکردنی است.

همدیگر را فراموش نکنیم. از تنهایی فاصله بگیریم. در گروههایی باشیم که با ما ارزشهای مشترک دارند و همه اینها را قدر بدانیم

در چنین وقتهایی شما می‌توانید از همین لحظه آغاز کنید، درست از جایی که همین حالا هستید.

در رادار من نیست

یک معیار مهم برای کشف ارزشها، کنجکاوی درباره چیزهایی است که ما را سر ذوق و شوق نمی‌آورند: چه چیزهایی شما را ناراحت می‌کند؟ نسبت به چه مسائل و موضوعاتی بی‌خیال هستید؟ چه چیزهایی شما را هیجان‌زده می‌کند؟ جواب دادن به این سوالها به ما نشان می‌دهد که ارزشها و احساسات ما کجا به ما دروغ نمی‌گویند و این به ما کمک می‌کند بدانیم راست و دروغ ما چیست.

بااینکه زندگی، تنها در ساعتهایی که کار می‌کنیم خلاصه نمی‌شود، علاقه داشتن یا نداشتن به کار، به رضایت ما از زندگی ارتباط مستقیمی دارد. بنابراین توصیه می‌شود در صورتی که شغل ما با مسیر زندگی و هدفی که داریم مغایرت دارد، اگر می‌توانیم و امکاناتش را داریم، مجدداً مسیر دیگری را انتخاب کنیم. اگر نمی‌توانیم شغلمان را تغییر بدهیم، در موقعیتهای مختلف زندگی تغییراتی ایجاد کنیم. هر روز، هدیه‌ای است که به ما عطا می‌شود و می‌تواند در کسری از ثانیه ناپدید شود. نگذارید لحظه‌ها بیایند و بروند و شما متوجه آنها نباشید. برای خودتان فقط یک دلیل بیاورید که چرا در این کره خاکی زندگی می‌کنید و برای کدام مسئولیت به‌وجود آمده‌اید؟ یکی از هدفهای زندگی ما می‌تواند این باشد که تمام چیزهای خوب زندگی‌مان را با دیگران قسمت کنیم، مثلاً مهربانی، همدلی، قدردانی... این کاری است که می‌توانیم هر روز انجام دهیم. شاید کار ساده‌ای به‌نظر برسد ولی مطمئن باشید که هدف و معنای زندگی ما می‌تواند از همین نقطه آغاز شود.

دسته‌جمعی حرکت کردن

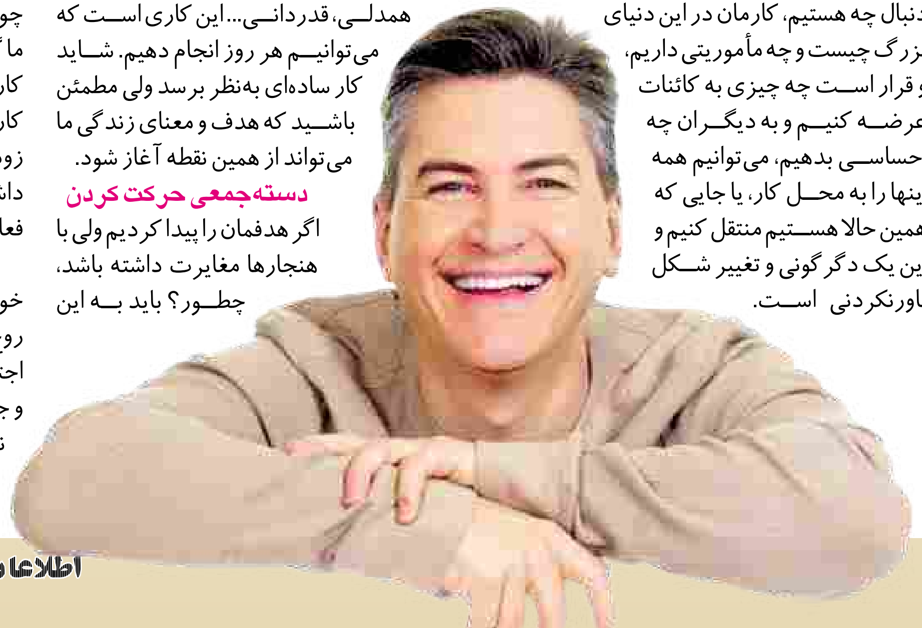
اگر هدفمان را پیدا کردیم ولی با هنجارها مغایرت داشته باشد، چطور؟ باید به این نکته مهم توجه داشته باشیم که تنهایی حرکت کردن هیچ نتیجه‌ای ندارد و کاری که مخالف با هنجارهای رایج جامعه باشد، مردم را از شما دور می‌کند. بهتر است با افراد جامعه‌ای از افراد موافق و هم‌فکر دور خودتان داشته باشید. در این صورت، وقتی در مسیر قرار می‌گیرید اطرافیان موافق مدام شما را تشویق می‌کنند. اگر می‌خواهید متفاوت باشید باید کارهای متفاوتی بکنید. اگر به حمایت دیگران نیاز دارید، خودتان هم آدم حمایتگری باشید. دنیا، مشوقهای زیادی سر راه ما قرار می‌دهد. مشوقهایی که به شکلهای مختلف می‌کوشند ما را به طرف هدفمان سوق بدهند. دنبال معاشرت و هم‌نشینی با آدمهایی باشید که رویاهایی شبیه شما دارند و هدفشان در زندگی با هدف شما در یک راستاست. تصمیم بگیرید زندگی را درست و حسابی و تمام و کمال زندگی کنید و تا جایی که می‌توانید به تجربه‌هایتان بیفزایید. با هدفها و ارزشهایتان روراست باشید. و اگر رشته تحصیلی، برنامه یا فعالیتی را در زندگی یا شغلتان دوست ندارید، یا برای تغییر قدم بردارید یا دنبال مثبتها باشید و برای خودتان از دلِ سختی‌ها و تاریکی‌ها گوشه خرّمی بسازید.

فراموش نکنید که خودمان باید اولین کسی باشیم که قدرت وجودی خودمان را دست کم نمی‌گیریم. معمولاً کارها یا فعالیتهایی که برای ما عادی به‌نظر می‌رسند، همان کارهایی هستند که برایشان ارزش قائل نیستیم زیرا گمان می‌کنیم همه می‌توانند از پس آن کار برآیند. از اعضای خانواده یا دوستان خود بپرسید شما را برای داشتن چه صفتها یا ویژگی‌هایی قبول دارند و ستایش می‌کنند؟ آن وقت به خودتان افتخار کنید و خودتان را باور داشته باشید.

وقتی کاری را انجام می‌دهیم که از ارزشهای ما سرچشمه نگرفته یا ما را خوشحال نمی‌کند، به این معنی است که چیزی در درون ما درست نیست.

شاید خیلی وقتها از انجام کارها خوشحال نباشیم چون در هرحال مسئولیتهایی هستند که به عهده ما گذاشته می‌شوند. از خودتان بپرسید انجام چه کارهایی از صمیم قلب مرا خوشحال می‌کند؟ چه کاری است که انجام دادنش باعث می‌شود صبح زود از خواب بیدار شوم و برای انجامش انگیزه داشته باشم؟ تا می‌توانید به تعداد این کارها و فعالیتها اضافه کنید.

برقراری ارتباطات موثر اجتماعی هم راه خوبی برای گشایش فرصتهاست و البته سلامت روح و جسم ما را هم بیمه می‌کند. برقراری روابط اجتماعی درست مثل پاداشی می‌ماند که به روح و جسم خود می‌دهیم. پس همدیگر را فراموش نکنیم. از تنهایی فاصله بگیریم. در گروههایی باشیم که با ما ارزشهای مشترک دارند و همه اینها را قدر بدانیم.



عمر، صندوقچه‌ای است که هم می‌توان آن را با افکار زیبا پر کرد و هم با افکار زشت ● ارسطو



مصطفی گلیاری

قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

گشت و گذاری در فضای مجازی!

خرما نتوان خورد از این خار که کِشتیم

عاشقانه‌های معاصر:

خلاصه عرض کنم آنچه را که طولانی است
فراق ما و شما نیز کار روحانی است
و: قسم به دولت عالی مقام روحانی
که برده دل زمن آن گلفروش افغانی

تا جایی که یادمه زندگی ما هرگز آسون‌تر نشده بلکه ما در برابر مشکلاتِ شترافکن قوی‌تر شده‌ایم. پنج ماه پیش آب معدَنی دونه‌ای پونصد بود. سه ماه پیش شد هفتصد. یه ماه پیش شد هزار. پریروز خریدم هزار و سیصد. پرسیدم آخه چَرا؟ بچه تهرون با خنده گفت: ای شیطون نکنه فکر کردی جو قاطیش کردن.. و گفت مژده بده که آب کارون در حد دریا آب شور شده. حالا می‌تونیم با افتخار بگیم به کوری چشم او رودخونه‌مون دریایه! پتروشیمی آبادانم واسه شوری بیش از حد آب تعطیل شد. بچه تهرون اینم گفت که اول سایت وزارت صنعت رو هک کردن و پنج هزار خودرو آوردن لب مرز. بعد گمرک رو هکیدن و خودروها را آوردن تو کشور. بعدش دکمه بازیابی اطلاعات رو دیلیت کردن تا معلوم نشه حالا به اسم کی وارد شده! پرسیدم آخه چَرا؟ **چو دزدی با هکر آید گزیده‌تر برد کالا**. ببین جونم! سایت هک میشه پنج هزار خودرو وارد میشه و چهارهزارتاش پلاک می‌خوره. دو روز بعد واردات خودرو ممنوع میشه. قدرت خدا رو می‌بینی و هنوز ایمان نیاوردی؟ گفتم جلّ الخالق! یه پیشنهاد بده واسه خوشبخت شدن ملت. گفت اگه مسئولین ملت رو به فرزندخوندگی قبول کنن، می‌تونیم با برچسب آقازاده از بیت‌المال کوزه‌ای پر کنیم و بریم آمریکا یه بیزینس مناسب راه بندازیم. گفتم یوخ بابا!

قیمت آهن تو یک سال صد درصد گرون شد. از اول خرداد شد کیلویی سه و دویس. اونوخ بگو مردم نگران قیمت مسکن نباشند! **نکته آموزشی**: به بچه‌ها نگین بزرگ میشی یادت میره، بگین با مشکلاتت بساز تا قوی‌تر بشی. مثل بابات که همچین قوی شده که با مرگ هم کنار میاد. کار دولت درسته البت واسه خودش. برای مثال بچه چهارساله باید عوارض خروج از کشور بده اما ارز مسافرتی به دوازده سال به بالا تعلق می گیره... چَرا؟ ما اینجا داریم اندازه زندگی تو کانادا پول خرج می کنیم ولی شرایط زندگی مثل شعب ابی‌طالبه! تو همین شرایط هم دولت شده دندونپزشک و هی دهن همه‌مونو سرویس می کنه! **اینو ولش کن، اینو بچسب**: مصارف جعبه یکبار مصرف پنیر: خود پنیر رو توش می‌خوریم بعد می‌شوریمش میشه قالب یخ بعدش میشه پیمونه برنج. یه مدتم شغلش میشه جاقرصی، جاادویه‌ای، جامدادی، کاسه حموم، تفاله گیر ظرفشویی و آخر سر تحویل به بازیافت. بیبین! ای آمریکای فینگیلی ما رو از تحریم نترسون. ما حتی وقتی که تحریم نبودیم با ظرف خالی ساندیس لیوان چندبار مصرف می‌ساختیم. **نکته زبانشناختی**: جاادویه‌ای یعنی جای ادویه. جاهل یعنی جای هل و جاکش هم یعنی جای کش! به بعضی از مال مردمخورها هم میگن جارو یعنی تا دلت بخواد رو داره.

خبری در تلگرام منتشر شد که گفته بود ۱۴۸ میلیارد دلار و خوردی از حساب آقازاده‌ها در آمریکاست. و گفته بود رئیس خزانه‌داری آمریکا گفته پنج‌هزار و ۴۳۲ نفر از فرزندان مسئولین در آمریکا هستند که فقط ۳۵۴ نفرشان در دانشگاههای آمریکا درس می‌خوانند. ۳۹۴۷ نفرشان فاقد تخصص هستند، بقیه هم افرادی هستند که در حرفه‌های معمولی کار می کنند. دارایی شخصی این افراد ۱۴۸ میلیارد و ۲۶۷ میلیون دلار است و چون این پولها در قالب پولشویی وارد آمریکا شده، آن را توقیف می کنیم و در سه ماه آینده این افراد هم دیپورت می‌شوند. دولت خودمان هم اعلام کرد که در هیچ‌یک از سایتهای خزانه‌داری آمریکا چنین خبری منتشر نشده و یک از خدا بی‌خبر، توئیتی به زبان انگلیسی گذاشته و این را انتشار داده. تا اینجایش به قلمفرسایی قطره‌نویس هیچ ربطی ندارد اما اونجاش که مسافرای تاکسی و اتوبوس و مترو از شنیدن این خبر جعلی بیشتر از گل آفساید لذت بردن یه چیز دیگه‌س! در فرض اگر پولشان را بگیرند، یه سنت آن به ملت نمی‌رسد. اخراج آنها هم هیچ توفیری در حال ما ندارد بلکه بدتر شود و حدود پنج‌هزار نونخور اضافی نصیبمان می‌شود. پس چَرا خوشحال میشی؟ آها... جیگرت خنک میشه... عیبی یوخدی! رضا واعظی مدیرعامل خبرگزاری ایسکانیوز هم گفت: خبر اخراج آقازاده‌ها درست بود اما بنا به مصلحت خبر را از خروجی برداشتیم... بچه تهرون جرأت نکرد بپرسد بنا به چه مصلحتی اما گفت واردات همه چی رو ممنوع کردین. صادرات آقازاده‌ها رو هم ممنوع کنین بیان ور دل خودمون یه خورده از اقتصاد مقاومتی لذت ببرن. راحت‌ترین شغل دنیا اینه که بابات پولدار باشه و تو آقازاده باشی.

دیالوگ: پدر عروس: آقا داماد چه کاره هستن؟ پدر داماد: پسرم می‌تونه تو شرایط فعلی زنده بمونه. پدر عروس: هزار ماشالااااااه. مبارکه! / آیه ان الانسان لفی خسر انگار قشنگ واسه ما نازل شده. شب می‌خوابی صبح پامیشی می‌بینی کل زندگیت نصف شده. قابل توجه محتکران ارجمند: واردات فلاسک، کلاه‌گیس، بادبزن، شیرحمام، شیرفلکه، مبل و... ممنوع شد. در آغوش کشیدن سگ در ملأعام و حمل سگ با ماشین پیگرد قانونی دارد... شکر خدا دیگه مشکلی نداریم. آقای روحانی برای بررسی مشکلات عدیده اقتصادی و حل بحران ارزی و قیمت عجیب سکه و افزایش غیرعادی قیمت خودرو و برخی کالاهای اساسی دیگر از تله‌کابین توچال دیدن فرمودند. / داروهایی مثل استامینوفن‌های غیرکدئین!، شیاف، سرماخوردگی بزرگسالان، شربت و قرص آلومینیوم ام‌جی(مخصوص معده)، پماد سوختگی، دیکلوفناک، قطره بینی، شربت اکسپکتورانت، کاری کردن مردم بیخیال بیمه شوند بروند سراغ بیمه ابوالفضل. مهراب قاسمخانی در پست اینستاگرانی خودش گفته فیلم راکی رو دیدین؟ میذاره حریفش اونقدر بزندش تا خود حریف خسته شه و ببازه. تاکتیک بعضیا مثل راکیه. دلار هی میره بالا. ما اولش غر می‌زنیم. بعد جوک می‌سازیم. بعد کمپین راه میندازیم. بعد هشتگ می‌سازیم. بعد فحش میدیم. آخرش خودمون خسته می‌شیم و ول می کنیم و می‌بازیم.

راستی اگه داور بازیهای جام جهانی زن بود، تو پخش زنده شبکه سه می‌دیدی یه آباژور تو میدون هی داره می‌دوه اینور اونو! هرچی پولداره رفته روسیه هرچی عشق فوتباله زیر کولر جلو تلویزیونه. تفاوت عشق و پول فقط تو نرسیدن‌هاست. اینم بگم: با گلی که خودمون نزدیم بازی رو بردیم. با گلی که خودمون زدیم بازی رو باختیم. تمام جذابیّت لعنتی فوتبال به همینه! شادی‌های ما شبیه همون شادی بعد از گل آفساید ایران به اسپانیاس: همونقدر ناگهانی، همونقدر عمیق، همونقدر از ته دل، همونقدر کوتاه و همونقدر منتهی به ناامیدی و غم! عکسی گذاشته بودند که مال بین دونیمه فوتبال ایران اسپانیا بود در ورزشگاه آزادی. دو زن و دو مرد نماز می‌خواندند. نه کسی فحش داد نه فسادی ایجاد شد. عکس معروف و خندان آقای روحانی را هم گذاشته‌اند و نوشته‌اند: ای شیطونا فوتبال سرگرمتون کرده؟ به‌زودی با افزایش سکه و دلار برمی گردم! فیلمی گذاشته بودند از بازی ایران و اسپانیا. زیرش هم خطاب به صدا و سیما نوشته بودند: تو سانسور کن ما پخش می کنیم. یک نفر از کاربرها هم نوشته بود: ای بابا! نمی‌دونستم دختر امون با آرایش و بی‌مانتو اینقدر خوشگلن! عکس دختره تو مجازی منتشر شده که تو روسیه داره فوتبال می‌بینه. آخر آرایش و تیپ. یه کارت شناسایی هم به گردنشه که عکس مقنعه‌دارِ خودش بهش الصاقیده شده.

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

سوت ما از کُرّگی دَم نداشت!

این عکس را از یک فیلم برداشته‌ام. کسی دارد از این دختر هشت نه ساله که عین سیگاری‌های حرفه‌ای سیگار دود می‌کند، می‌پرسد چرا سیگار می‌کشی؟ دختر خیلی حرفه‌ای و هالیوودی به سیگار یک



می‌زند و با یکجور لهجه کردی که مال مرزنشینان ایران و عراق است، جواب می‌دهد "بدبختی، بی‌پولی، مشکلات زندگی... نه کار و زندگی داریم نه هیچی..." در لهجه آنها به سیگار می‌گویند جیگارَه. لحن حرف زدنش مثل یک آدم سی چهل ساله است. چرا اینقدر زود بزرگ شده؟ در روانشناسی بلوغ مبحثی هست که بچه‌های کار بحران بلوغ ندارند و زود از این مرحله می‌گذرند. شاید این دختربچه نازنین هم از بس حرفهای بزرگترها را شنیده، می‌تواند مثل آدم بزرگها جیگارَه بکشد و مثل آنها از اوضاع انتقاد کند و عین بزرگترها حرف بزند. کتاب عمرش فصل اول را ندارد و از کودکی به بزرگسالی صحافی شده. احتمالاً پدرش کولبر است خودش هم بارها از کوه و کمر گذشته و جیگارَه خارجی کشیده. او جایی و در شرایطی زندگی می‌کند که اولین و آخرین نیاز اصلی آنها لقمه‌ای نان است. حالا درس بخوانی یا نخوانی، جیگاره بکشی یا نکشی، حجاب داشته باشی یا نداشته باشی، قاچاق و کولبری حرام است یا نه... به اینهایش کار ندارند. اصل همان یک لقمه است. مگر نگفت پیغمبر راستگوی که فقر به کفر می‌انجامد؟ ما کشور خیلی پولداری هستیم و نجات دادن مردم از فقر کار سه سوت است: یک سوت از بچه‌های بالا به مسئولان که بیت‌المال را خرج عطینا نکنید، یک سوت به مدیران که در اختلاس انصاف داشته باشید، و یک سوت به پاسبانها که هر کس مال مردم را خورد، بزن امضایش باطل کن و بیندازش زندان اما انگار سوت ما از کُرّگی دَم نداشت و نمی‌زد... آها! عطینا یعنی ما عطا کردیم. مصداقش در این بیت مستزاد است:

گفتی که به مجلس شده برپا جلسینا
کیش کیش مگسینا
گفتی نکنی بودجه را خرج عطینا
آری رپتینا!

شهروند منهای حقوق

اکبر بزرگمهر از خبرگزاری افلاک لرستان این عکس را گرفته و برای مجله فرستاده و در توضیحش نوشته این پشت بیمارستانی است که هنگام احداث یک دیواره فلزی گذاشتند توی پیاده‌رو تا بعداً که بیمارستان ساخته شد، آن را بردارند ولی به خودشان گفته‌اند کی به کیه و دیواره را برنداشته و قسمتی از پیاده‌رو را تصرف عدوانی کرده‌اند. اکبر جان درباره حقوق شهروندی و فروش خیابان و پیاده‌رو و چیزهای دیگر کلماتی نوشته و گمان کنم دارد دنبال آن زنجیری می‌گردد که از خیابان به پایه تخت خسروانوشیروان وصل بوده تا دادخواهی کند اما هر چه گشته، به این جمله رسیده که نگرد نیست گشتیم نبود. گمان کنم آن زنجیر فلزی را هم برده و کیلویی فروخته‌اند. در همین تهرون خودمون اگه یه بطری پلاستیکی بیندازی توی سطل آشغال، زود آن را می‌برند و می‌فروشند، حالا فکرش را بکن اگر زنجیر فلزی عدالت را با آن قطر کلفتش بیندازند توی سطل زباله، یک ثانیه هم در سطل نمی‌ماند و مفرغی‌ها آن را می‌برند. حقوق شهروندی چیز جالبی است که امروزه روز ارزشش از بطری خالی پپسی هم کمتر است. در همین تهرون وقتی یک سازمانی بدهی‌اش را به شهرداری نمی‌دهد، شهرداری حرصش را سر شهروندان پیاده می‌کند و دو سه تا بلوک سیمانی می‌گذارد توی پیاده‌رو تا شهروندان از حقوق حرکت در پیاده‌رو محروم شوند. خلاصه شهروند یعنی مرغ عروسی و عزا. حقوق شهروندی یعنی جنوبی‌های ایران آب نداشته باشند دست به آب بروند، عوضش از وسط خاک تشنه آنها لوله رد می‌شود به این کلفتی برای نور چشمی ها... به‌قول احمد شاملو، امنیت بلال شیردانه‌ای است که گازش می‌زنند!



برادران پت و مت

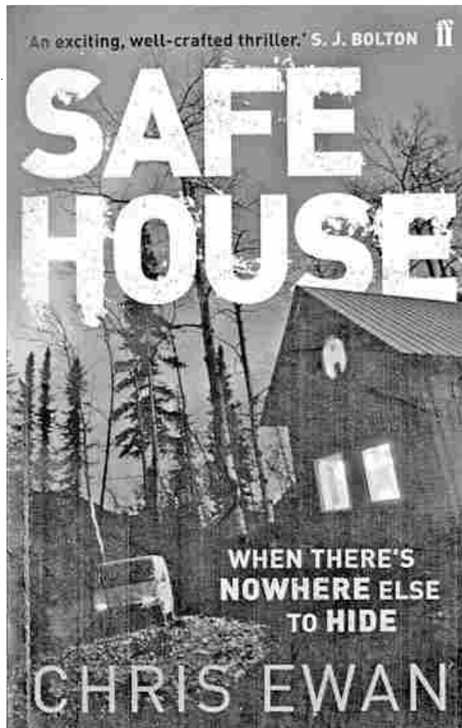
در چهارراه فاطمی امیرآباد دختر نازنینی دیدم که در یک گاری دستی سماور زغالی و چای توئینینگ انگلیسی ولیوان یک بار مصرف ارگانیک وقند مخصوص فریمان گذاشته بود. حوالی خیابون حجاب نازنین دیگری دیدم که بساط باقالی پخته داشت. صبحهای زود خانمی در میدون ونک بساط شال و شلوار پهن می‌کند. دخترهایی که شیشه ماشین می‌شورند و گاهاً یعنی گاهی به جای پول به آنها متلک می‌پرانند فلذا ... اینها نوعی تبعیض جنسیتی است که فعلاً با آن کار نداریم و به اینش کار داریم که مشاغل سختی که تا دیروز در اختیار آقایان بود، حالا به اختیار خانمها هم در آمده. به اینش هم کار نداریم که برخی از سیاستها دارند کاری می‌کنند که خانمها در اداره‌جات شاغل نباشند و به خانه‌داری بروند تا آقایان شاغل‌تر شوند و بتوانند نانی از زیر سنگ دربیاورند و به خواستگاری بروند. چرا به اینش کار نداریم زیرا همان خانمی که از اداره‌ای تعدیل نیرو شده، حالا دارد باقالی پخته و بلال می‌فروشد. آب حوض هم خالی می‌کند. کلفتی هم می‌کند. سالمند هم نگه‌می‌دارد... معادله این قضیه هم اینجوری است: زن را از اداره‌جات تعدیل نیرو می‌کنند تا به جایش مرد استخدام کنند. مزدی که به مرد می‌دهند، آنقدر کم است که آدم با آن نمی‌تواند نامرد باشد چه برسد به مرد. بعدشم میره نامزد می‌کنه و نامزدش که همان کارمند تعدیل شده است، می‌رود نمکی نون‌خشکی می‌شود تا کمک خرج شوهرش باشد. تو این مرز و بوم یَک فرمولهایی میدن بیرون که آدم شک می‌کنه نکند مسئولان و برنامه‌ریزان کشور از فامیلهای پت و مت باشند...
آها این عکس؟ همان بچه‌ای است که در مترو می‌گوید عای عسپ زخم دالیم!



اینکه انسان بنشیند و گوش دهد هم شهامت است ● چرچیل

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن



خلاصه قسمت قبل: در شماره پیش خواندید که "راب هیل" در بیمارستان چشم باز کرد و متوجه شد که تصادف سختی داشته. اما از همراهش لِنا خبری نبود. هیچ‌کس حرف راب را باور نمی‌کرد که دختری به نام لِنا وجود داشته. پدر و مادر راب هم به بیمارستان آمدند تا کنار پسرشان باشند. دو پلیس برای تحقیق درباره حرفهای راب به بیمارستان آمدند. پدر راب اصرار داشت موقع سوال و جواب پیش پسرش بماند اما بالاخره مجبور شد اتاق را ترک کند. راب برای اینکه ثابت کند دختری به نام لِنا وجود داشته، باید همه چیز را از ابتدا تعریف می‌کرد. از همان لحظه‌ای که برای کاری به مزرعه‌ای رفت و... .

فرشته‌ای به نام لِنا

صاحبخانه همان‌طور خیره به من نگاه می‌کرد. خیلی سخت بود که از پشت عینک آفتابی واکنشش را حدس بزنم. وقتی دیدم جوابی نمی‌دهد، ادامه دادم: "مخزن سوخت خالی نشده؟ بهش نگاه کردین؟" جواب داد: "نمی‌دونم. خودتون می‌تونید بررسی کنید." به طرف ماشین رفتم و جعبه ابزارم را برداشتم. اجازه دادم راکی هم از ماشین بیرون بیاید و هوایی بخورد. معلوم نبود دقیقاً کارم چقدر طول می‌کشد و دلم نمی‌آمد حیوان بیچاره را همان‌طور به حال خودش رها کنم. فهمیدم اسم صاحبخانه آقای شیدز است. خودش را اینطور معرفی کرده بود. تا من و راکی به طرف گاراژ راه بیفتیم، آقای شیدز ناپدید شد. من و راکی خرامان زیر باران رفتیم تا مخزن سوخت را پیدا کردیم. جایی پشت گاراژ، لابه‌لای بوته‌های بلند قرار داشت. به مخزن نگاهی انداختم. مشکل از تمام شدن سوخت نبود. حتماً اشکال اصلی از خودِ آبگرمکن بود. سر تا پا خیس شده بودم. به‌طرف ماشین برگشتم تا هم وسیله‌ای بردارم هم حوله‌ای برای خشک کردن خودم و راکی. بعد سراغ آبگرمکن رفتم. تا روشنش کردم فهمیدم تعمیر این قراضه، پول دور ریختن است و بهتر است آقای شیدز آبگرمکن جدیدی بخرد. تجربه به من می‌گفت این کار مطمئن‌تر و به صرفه‌تر است. از طرفی حسی به من می‌گفت آقای شیدز هیچ علاقه‌ای به این کار ندارد. ظاهر مزرعه نشان می‌داد صاحب آن علاقه ندارد حتی یک دلار برای آنجا خرج کند. از برچسب روی ماشین هم فهمیده بودم کرایه‌ای است. یاد لهجه آقای شیدز افتادم و به خودم گفتم شاید مسافری است که برای تعطیلات به این جزیره آمده، درست مثل خیلی‌های دیگر. پس لزومی نداشت برای تجهیزات خراب آن کلی خرج کند. نباید چنین پیشنهادی را مطرح می‌کردم. تصمیم گرفتم تمام تمرکزم را روی تعمیر آبگرمکن بگذارم و فقط آب را گرم کنم حتی اگر شده برای چند روز.

یک ساعتی گذشت. چشمهای راکی سنگین شده بود و این یعنی وقت چرت روزانه‌اش از راه رسیده بود. کمی بعد چشمهای راکی سنگین شد و خوابید، اما من همچنان مشغول سر و کله زدن با آبگرمکن بودم. سر تا پایم کثیف و روغنی و دوده‌ای شده بود. خسته بودم اما عادت نداشتم تا کارم تمام نشده خستگی در کنم. داشتم دستهای روغنی‌ام را پاک می‌کردم که در باز شد. به گمان اینکه آقای شیدز آمده، سرم را بالا بردم اما با فرشته‌ای روبرو شدم. آقای شیدز کجا و آن فرشته کجا؟ اغراق نمی‌کنم. در برابر هیبت ترسناک و عجیب آقای شیدز، واقعاً فرشته بود.

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، لبخند پهن آن خانم بود. لبخندش چنان برایم غیرمنتظره بود که دستم شل شد و آچار بکس از دستم پایین افتاد. دندانهای ردیفی که از سفیدی برق می‌زدند و لبهایی که به نظرم، زیباترین لبخند دنیا را در خود نقاشی کرده بودند. موهای دختر بلوند بود. از آن رنگهایی که فقط باید سالها در شهری زندگی کرده باشی که آفتاب تندی دارد. کمی هم برنزه بود، کاراملی کمرنگ و زیبا. خوشگل... این نخستین تعبیری بود که به ذهنم رسید. و تعبیر دیگری در کار نبود.

راکی هم چشم باز کرده بود و حالا دور و بر دختر می‌گشت. دختر گوشهای راکی را نوازش کرد و گفت چه سگ زیبا و دوست‌داشتنی است. از لهجه‌اش فهمیدم از همان جایی آمده که آقای شیدز. اسم راکی را پرسید. چقدر دوست داشتم اسم من را بپرسد. گفتم: "راکی صداش میزنم و مثل اینکه خیلی شما رو دوست داره."

دوباره لبخند زد و از پس مژه‌های بلندش به من نگاه کرد. گفت: "به نظرم راکی کمی تشنه‌ست." گفتم در ماشین آب خنک دارم و خودِ راکی هم این را می‌داند. در جواب گفت: "خوبه. خودتون چطور؟ چای میخواین؟ خیلی وقته واسه یک آقای انگلیسی چای دم نکردم."

دلم می‌خواست بگویم انگلیسی نیستم و اهل جزیره‌ام. اما دوست نداشتم دلخور شود. سرم را به نشانه تایید تکان دادم. دختر موبلوند بار دیگر گوشهای راکی را نوازش کرد و به طرف در رفت. نزدیکی‌های در به طرف من برگشت و گفت: "پس منتظرم. راکی رو هم با خودتون بیارین." همین که سرش را به طرف من برگرداند، موهای بلوندش روی پیشانی ریخت و دل من را با خودش برد.

پیش از اینکه دستهایم را با یک پارچه مندرس تمیز کنم، راکی به طرف خانه آقای شیدز راه افتاد. قبل از اینکه در بزنم، به سر تا پای خودم نگاهی انداختم. از این بدتر نمی‌شد. کثیف‌ترین لباسهای عمرم را به تن داشتم و با آن پوتینهای سراسر گل، اصلاً مناسب نبودم. پوتینهایم را درآوردم و اصلاً به روی خودم نیاوردم که شست پایم از جوراب سوراخم بیرون زده. با اعتماد به‌نفس به طرف آشپزخانه راه افتادم. اتاق رنگ و رورفته و کم‌جایی بود که پنجره‌های کوچکی در تورفتگی‌های دیوار داشت. یک لوستر حبابی هم داشت که نورِ کمرنگ و ضعیفی را بالای سر ما می‌تاباند. دختر موبلوند ظرف غذایی را برای راکی گوشه آشپزخانه گذاشته بود و راکی هم حسابی سرگرم بود. دختر موبلوند حالا کنار

سینک ایستاده بود و برایم چای می‌ریخت. و من دور یک میز گرد، نشسته بودم در حالیکه آقای شیدز و مرد دیگری که هنوز به من معرفی نشده بود هم کنارم بودند. از گوشه چشمم مرد را می‌پاییدم. درشت و هیکلی بود با موهایی که گویی با مواد دکلره رنگ شده بود. و روی بازوی چپش هم یک خالکوبی رنگی داشت که از آستین تیشرت بیرون زده بود. به نظر می‌رسید مقدار زیادی وزن کم کرده بود و بعد از ورزش، حالا می‌خواست به دیگران خودی نشان بدهد. یک آلبوم عکس روی میز، مقابل مرد ناشناس باز بود. دستهایش خم شده و گوشهایش را پوشانده بود. صفحه‌ای که پیش رویش باز بود، عکس سیاه و سفید دختری رنگ پریده بود که چیزهایی تزیینی به لبش آویزان بود. آقای شیدز تق‌تق روی لپ‌تاپ می‌زد. گوشی‌اش هم کنار لپ‌تاپش بود. عینک آفتابی‌اش را بالای سرش داده بود. هیچ کدام از آن دو مرد به من توجهی نشان نمی‌دادند. دختر مو بلوند چای را دستم داد و گفت: "این مال شماست." لبخند زدم و سرم را به نشانه تشکر تکان دادم. در جواب من، دوباره همان لبخندی را زد که تا مغز استخوانم را گیج و منگ می‌کرد. و گفت:

"اگه میخواید برگردین گاراژ می‌تونید."

گفتم بله حتماً و فنجان به دست، از وسط دو مرد راهم را به طرف بیرون آشپزخانه در پیش گرفتم. پوتین‌هایم را پوشیدم و دوباره زیر باران به طرف دخمه رفتم. چند دقیقه بعد، در حالیکه روی زانوهایم مشغول تعمیر آبگرمکن بودم، صدایی را از پشت سرم شنیدم. "می‌تونید تعمیرش کنید؟ چقدر طول می‌کشه؟"

برایش توضیح دادم که تعمیر این آبگرمکن کار سختی است و شاید مجبور شوم بقیه کار را به فردا صبح موکول کنم چون وسیله‌ای می‌خواهد که الان همراهم نیست. آهی کشید و گفت از اینکه مجبور است امروز هم با آب سرد سر کند، ناراحت است. آنطور که می‌گفت، سه روز بود که آب گرم نداشتند. کمی درباره راکی حرف زد و در آخر خودش را معرفی کرد. اسمش لِنا بود. اسمش هم مثل خودش زیبا و دوست‌داشتنی بود. خودم را معرفی کردم و از او پرسیدم برای تعطیلات به این اطراف آمده‌اند؟

با سر جواب مثبت داد و دستهایش را در جیبش فرو برد. با آچار به آشپزخانه اشاره کردم و پرسیدم: "با دوستاتون اومدین؟"

گفت: "می‌تونید اینطور صداشون کنید."

گفتم: "انگار خودتون هم زیاد مطمئن نیستین." لبخند زد و چیزی نگفت. از فرصت استفاده کردم و ادامه دادم: "چه‌جور دوستی هستین؟ دوستای خانوادگی؟"

لبخندش پهن‌تر شد و جواب داد: "فکر کنید از اون دوستایی که دلم میخواد سر به تنشون نباشه." لِنا این را گفت و پرصدا خندید. از آشنایی من با این دختر زمان زیادی نمی‌گذشت، ولی نمی‌دانم چرا آن همه دوستش داشتم. لِنا حالا دیگر با من راحت حرف می‌زد و سر شوخی را باز کرده بود. از من پرسید در این جزیره کوچک از زندگی چه می‌خواهم؟ نمی‌دانم چرا فکر می‌کرد اینجا، کوچکترین، دورافتاده‌ترین و احمقانه‌ترین نقطه‌ای در دنیاست که می‌توانید تصور کنید. شاید از این و آن حرفهایی شنیده بود. حرفهایی که بیشتر شبیه افسانه بودند تا داستان واقعی آدمهای جزیره. مثل اینکه وقتی می‌خواهی از پل رد شوی با کدام پایت بروی که نحسی گریبانت را نگیرد و از این حرفها. بعضی‌ها می‌گفتند اهالی جزیره نباید از برخی واژه‌ها استفاده کنند چون بدشانسی می‌آورد.

من که همیشه نسبت به دخترها عادی و تاحدودی بی‌تفاوت بودم، در همین مدت کوتاه چنان به آن دختر موبلوند دل بستم که احساس می‌کردم باید کاری بکنم. برایم مهم نبود از کجا آمده بود، آنجا چه می‌کرد، آن دو مرد که بودند و با او چه نسبتی داشتند. فکری به سرم زد. پرسیدم: "با موتورسواری چطوری؟"

چهره لِنا باز شد. گویی درست به هدف زده بودم. ادامه دادم: "با TT چطوری؟"

پرسید TT چیست؟ برایش توضیح دادم که نوعی مسابقه موتورسواری است که در آن سرعت و هیجان حرف اول و آخر را می‌زند. این مسابقات هر سال ماه ژوئن در جزیره برگزار میشد. با ذوق و شوق پرسید من هم در این مسابقه شرکت می‌کنم؟ گفتم چندین موتور دارم و پای ثابت این مسابقات هستم. طوری به راکی نگاه کرد که به نظرم منتظر تایید بود. گفت: "می‌تونیم فردا بریم؟" نظر موافقم را اعلام کردم و گفتم می‌توانیم فردا بعد از تعمیر آبگرمکن برویم و کمی موتورسواری کنیم. لِنا به من نزدیک شد و نجواکنان گفت: "فکر نکنم اونا دوست داشته باشن." اعتماد به نفسم را از دست ندادم و ادامه دادم: "ولی من به اونا پیشنهاد موتورسواری ندادم!"

گفت: "نه! منظورم این بود که دوست ندارن من با تو بیام." وقتی این جمله را به زبان می‌آورد، قیافه‌اش کاملاً جدی بود. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: "هر طور راحتی! اگه خواستی بیای..." منتظر بقیه حرفم نماند. به طرف در رفت و زیر باران گم شد. بعید می‌دانم اصلاً آخرین جمله‌ام را شنیده باشد. اما اشتباه می‌کردم. عاشق آن دختر موبلوند و مرموز بودم ولی هنوز او را خوب نمی‌شناختم و نمی‌دانستم در سرش چه می‌گذرد. چند ثانیه بعد برگشت و گفت: "اون ون... میتونی موتورت رو فردا با ون بیاری اینجا؟" لبخندی زدم و جواب دادم: "گمان کنم بتونم اما..." شتابان خودش را به من نزدیک کرد و حرفم را نیمه کاره گذاشت: "خب خیلی خوبه." دوباره با لبخند جادویی‌اش مرا مسخ کرد و ادامه داد: "این همون کاریه که باید انجام بدی."

***

صدای افسر تحقیق من را از گذشته بیرون آورد. پرسید: "یعنی میگی ازت خواسته موتورت رو تو ون جاساز کنی و ببری دم مزرعه؟ چرا باید از تو چنین درخواستی می‌کرد؟" کمی فکر کردم و در جواب گفتم: "چون نمی‌خواست اون دو نفر موتور من رو ببینن. اینطوری می‌تونستیم همه‌چی رو برای رفتن آماده کنیم بدون اینکه اون دوتا بهمون شک کنن و مانع بشن." خانم پلیس به حرف آمد: "به‌نظر کار سختی میومده." بالاخره از دیوار دل کند و به تخت من نزدیک شد. از این فاصله، مسن‌تر به نظر می‌رسید و چین و چروکهای صورتش تو ذوق می‌زد. پوست صورتش حسابی خشک بود. لابه‌لای موهای نازکش تارهای سفید نمایان بود. پرسید: "سگتون چی شد؟ راکی؟" گفتم راکی را خانه گذاشتم. خانم پلیس ادامه داد: "اصلاً به چیزی مشکوک نشدین؟ اون‌جور که لِنا درباره اون دوتا آقا حرف زد، این سوال رو به ذهنتون ننداخت که چرا؟ هیچ فکر نکردین اون دختر با اون دوتا چه نسبتی داره یا ممکنه چیز مشکوکی وجود داشته باشه؟" خانم پلیس هیجان‌زده شده بود. دستش را در هوا تکان میداد و سخنرانی می‌کرد. هیچ حلقه‌ای در انگشتش نبود. منتظر جواب یا اظهار نظر من نماند و گفت: "دقت کنید، همه چیزهایی که اون دختر از شما خواسته کاملاً مشکوک بوده. رفتارش هم خیلی غیرعادی بوده. هیچ به این موضوع فکر کردین؟"

گفتم: "چرا باید مشکوک می‌شدم. به نظرم لِنا می‌خواست از شرّ اون دو نفر خلاص بشه. شاید اگه بهشون حقیقت رو می‌گفت مشکلی پیش می‌اومد یا دعوا راه می‌افتاد."

خانم پلیس این بار دقیقتر به چهره‌ام خیره ماند. باید راستش را می‌گفتم. واقعیت این بود که به رفتار و خواسته‌اش مشکوک شده بودم و از خودم پرسیدم چرا می‌خواهد همه چیز مخفیانه انجام شود؟ اما آنقدر شک نکرده بودم که بخواهم به دنبال دلیلی برای رفتار لِنا بگردم. من به لِنا علاقه‌مند شده بودم و شاید خیلی طبیعی است که جزئیات را نادیده بگیرم. خانم پلیس پرسید: "خب بعدش چی شد؟ وقتی مزرعه رو ترک کردید، اون دو مرد دنبال شما نیومدن؟"

گفتم: "اونا رو ندیدم."

خیلی خلاصه جواب داد: "مزرعه رو ترک کردین، اومدین بیرون و این تصادف اتفاق افتاد؟"

ادامه دارد

زیرک با دیدن رفتار دیگران بیدار می‌شود، ولی نادان از بلاهای خود هم عبرت نمی‌گیرد

● فرانکلین

سوژه

کیانا نصرت زاده

ماجــرای حال عجیب من

درس خواندن در آن اوضاع و احوال کار آسانی نبود. هر وقـت به مادرم تلفـن می‌کردم کلـی ناله و غصه داشت و دلش می‌خواست برای من درد دل کند

شور و حال عجیبی داشتم. تازه نتایج کنکور را داده بودند و من در رشته پزشکی قبول شده بودم. دنیا برایم سفید و دلچسب بود. پاهایم روی زمین نبود و حس می کردم بهترین سرنوشـت ممکن برایم رقم خورده اسـت. باید به اصفهان می‌رفتم و ثبت نام می کردم. پدرم روغن ماشین را عوض کرد و مادر هم بساط چای و ناهار بین راه را آماده کـرد و راه افتادیم به سـمت اصفهان... تازه از قم رد شـده بودیم که پدر ماشین را زد بغل و حالش به هم خورد... رنگش مثل گچ سـپید شد و روی زمین افتاد. مسـافرهای دیگر به دادمان رسیدند و تا پدر را رسـاندند بیمارسـتان من نصف جان شـدم. سکته سنگینی کرده بود و مجبور شدیم به عموهایـم خبر بدهیم. روز بعـد یکی از عموهایم مرا برد اصفهان تا در دانشـگاه ثبت نام کنم. روز اول دانشـگاه آنطور که فکـر می کردم خیلی هم خوشـایند نبود. پدرم در بیمارسـتان قم بستری شده بود و اصلا حال خوبی نداشت.

سه ماه بعد پدرم در اثر سکته بعدی فوت کرد و من ناگهـان خودم را بی‌پـدر دیدم.فوت پدرم زندگی ما را خیلی تغییر داد. خواهر و برادرهایم از مادرم حرف شنوی نداشتند. هر کس ساز خودش را میزد و مادر با اندک درآمدی که داشـت باید پاسخگوی نیازهای همه آنها می‌بود. من سـعی می کردم حداقل هزینه را داشـته باشـم تا سربار خانواده‌ام نباشـم. درس خواندن در آن اوضاع و احوال کار آسـانی نبود. هر وقت به مادرم تلفن می کردم کلی ناله و غصه داشـت و دلش می‌خواست برای من درد دل کند در حالیکه با این کارش مرا حسابی به هم می‌ریخت و تمرکزم برای درس خواندن سخت می‌شد.

دوره تحصیلم طولانی شد، ولی بالاخره در رشته پزشکی فارغ التحصیل شدم... هر خواستگاری که می‌آمد جواب رد می‌دادم. می‌خواستم کار کنم تا بتوانم کمک حال خانواده‌ام باشـم. برادر کوچکم لاابالی شده بود. خواهرم کارهای عجیب و غریب می کرد و مادر به شدت به حمایت من نیاز داشت. همین شد که سریع رفتم سراغ کار و قید تحصیل در دوره تخصص را زدم.

هر چه درآمد داشتم برای خانواده می‌فرستادم. بـرادرم را آوردم پیش خودم تـا بتوانم کنترلش کنـم. خواهرم هم پایش را تـوی یک کفش کرده بود که با پسر بی کاره‌ای ازدواج کند.

به هر سختی که بود جهیزیه‌اش را آماده کردم و او را آبرومندانـه به خانه بخت فرسـتادم. بعد سـرمایه‌ای برای برادرم جور کردم تا یک مغازه کوچک برای خودش دست و پا کند. غر می‌زد که ماشین ندارد. سال بعد؛ هرچه پس انداز کرده بودم برایش ماشـین خریدم. مـادرم می‌نالید که خانه احتیاج به تعمیر دارد. باز سـخت کار می کردم تا بتوانیم خانه را بازسازی کنیم. هر سال پشت سال بعد می‌آمد و من جز کار کردن و حل مشـکلات خانواده‌ام هیچ برنامه دیگری نداشتم.

به خـودم که آمـدم نزدیک به چهل سـالم شـده بود. شوهر نکرده بودم و در شهرستانی دور افتاده کار می کردم. پیرتر از سـنم نشان می‌دادم. بیشـتر روزها دو شـیفت کار کرده بودم. برادرم زن گرفته بود و سـر و سامانی به زندگی‌اش داده بودم. خواهرم هـم در ازدواج اولش ناموفق بود و تازه ازدواج دومش او را سر عقل آورد. مادرم پیر و خسته بود و من هر چند خانم دکتر خانواده بودم ولی زندگی‌ام هیچ ثمره‌ای نداشت.

خیلی وقتها به گذشـته که فکر می کنم می‌بینم شـاید بدترین اتفاق زندگی‌ام قبولی در دانشـگاه بود. سـکته پدرم در بین راه، فشـارهای مالی بعد از آن ومهمتـر از همه توقعی کـه همه خانواده از من داشتند...

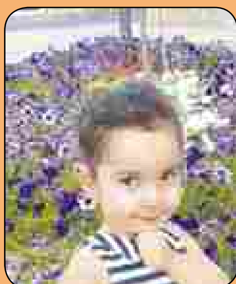
یک‌وقتهایی‌به‌زندگی‌دوستان‌وهمکلاسی‌هایم نگاه می کنم و حسـرت می‌خورم.اما آنچه که مرا دلخوش نگه می‌دارد این است که حداقل توانستم به داد خانواده‌ام برسـم، هرچند که سهم خودم از زندگی خیلی کم بود....

شکوفه های زندگی


فاطمه معرفی


زهرا حسینی صوفیانی


بهار کیانی


آندیا رحمانی نژاد


شایان امامقلی

از: ا.ح.درّی

نکوهش غیبت از دیدگاه اسلام

غیبت از عواملی است که باعث سقوط ارزش انسانی و عدم دسترسی به پاداش دنیوی و اخروی می‌شود.در روایات دینی ما ریختن آبروی برادر دینی و عیب جویی از یکدیگر در قالب غیبت بسیار نهی شده است. در نوشتار پیش رو به بخشی از آثار مخرّب این رذیلت اخلاقی اشاره می کنیم.

غیبت چیست؟

از پیامبر اکرم (ص) پرسیدند: غیبت چیست؟ آن حضرت فرمودند: در غیاب برادر مومن از او به گونه‌ای ناخوشایند یاد کنی. سوال کننده عرض کرد، اگرچه مطلب گفته شده در او وجود داشته باشد؟ آن حضرت فرمودند: اگر آنچه در غیاب برادر مومن خود بر زبان می‌آوری در او وجود دارد سخن تو غیبت محسوب می‌شود وگرنه بهتان خواهد بود.

در سیره نبوی همواره دیده می‌شد که آن حضرت به مسلمانان تاکید می کردند هرگز به افشاگری نپردازند و در صدد ریختن آبروی یکدیگر نباشند. بر همین اساس بسیار بر نهی کردن از غیبت اصرار می‌ورزیدند. در حدیثی بسیار زیبا از ایشان می‌خوانیم: برادران مسلمان را غیبت نکنید و درصدد به دست آوردن اسرار آنان نباشید. هر کس در پی کشف اسرار برادر دینی‌اش و افشای آن باشد، خداوند اسرار او را برملا می کند و کسی را که خداوند درصدد کشف اسرارش باشد در درون خانه‌اش او را مفتضح و رسوا خواهد کرد.

سلب پاداش

آثار سوء غیبت، در دنیا و آخرت، در زندگی اجتماعی و فردی ظاهر می‌شود. غیبت در دنیا غیر از ایجاد کدورت و از بین بردن محبت و دوستی، سبب سلب پاداش از شخص غیبت کننده می‌شود.

در حدیثی آمده است، کسی که مومنی را غیبت می کند، ایمان از دل او رخت می‌بندد و در حدیث دیگری می‌خوانیم، آتش در سوزاندن و نابود کردن چوب خشک، موثرتر و سریع الاثرتر از غیبت در جهت نابودی حسنات نیست.

انتقال حسنات

شخصی در روز قیامت در پیشگاه خدا حاضر می‌شود و نامه اعمال او به وی داده می‌شود. اما حسنات خود را در آن نمی‌بیند و می‌گوید خداوندا! این کتاب اعمال من نیست زیرا حسنات خود را در آن نمی‌یابم، به او گفته می‌شود به ساحت پروردگار تو نیسان راه ندارد. اعمال تو به واسطه غیبت کردن مردم نابود شده است. پس از آن شخص دیگری حاضر می‌شود و نامه اعمال او را به وی می‌دهند. او در کمال تعجب طاعات بسیاری را می‌بیند عرض می کند بارالها! این کتاب اعمال من نیست زیرا من این طاعات را به جا نیاورده‌ام، گفته می‌شود فلان شخص تو را غیبت کرده و در نتیجه حسنات او به تو داده شده است.

خروج از ولایت خدا

کسی که در غیاب کسی به بدگویی از او می‌پردازد، از ولایت الهی خارج می‌شود و داخل در ولایت شیطان می گردد.

امام صادق (ع) در حدیثی می‌فرمایند: کسی که مطلبی را علیه دیگری، پیش کسی نقل می کند تا زشتی او را اثبات کند و شخصیت او را بکوبد و از این راه وی را از چشم مردم بیفکند، خدا وی را از ولایت خود خارج کرده و به ولایت شیطان می‌افکند اگرچه شیطان نیز او را قبول نمی کند.

در حدیث دیگری در این باره می‌خوانیم؛ هنگامی که انسان با ایمان، برادر مومن خود را متّهم کند، ایمان وی در قلبش ذوب می‌شود، همچنان که نمک در آب حل می‌شود.

حق النّاس بودن

یکی دیگر از تبعات غیبت که کاملا روشن است، این است که غیبت جنبه حق الناس دارد زیرا باعث هتک حیثیت و تضییع آبروی مسلمان می‌شود و واضح است که آبروی مسلمان جان و مال اوست. در تشبیهی که در آیه مبارکه سوره حجرات درباره غیبت آمده و به خوردن گوشت برادر مومن بعد از مرگ تشبیه شده، جنبه حق النّاسی بودن آن را بیشتر روشن می کند. از احادیث فراوان دیگر نیز استفاده می‌شود که غیبت نوعی ظلم و ستم است که باید جبران شود.

در خطبه حجة الوداع آمده است که پیامبر اکرم (ص) فرمودند:ای مردم! خونها و اموال و آبروی شما بر یکدیگر محترم است مانند احترام امروز و این ماه (ذی الحجه) و این شهر (مکه)، خداوند حرام کرده است غیبت را همانگونه که حرام کرده است، تعرض به مال و خون را.

بدون شک هر خون بی گناهی که ریخته شود باید جبران شود. و هر مال مشروعی از هر کس تضییع شود، باید عوض آن پرداخت و غیبت نیز باید به هر نحوی که ممکن است جبران شود. اصولا قرار گرفتن آبروی مومن در کنار مال و خون او دلیل روشنی است بر این که تضییع آبرو جنبه حق النّاسی دارد.

نکته مهم آن است که از بعضی از روایات استفاده می‌شود که اگر غیبت به گوش غیبت شونده رسیده است، باید از او حلالیّت بطلبد و اگر نرسیده است، باید برای او در پیشگاه خدا طلب آمرزش کند تا حق الناس جبران شود.

این تفسیر و توضیح به خاطر آن است که اگر غیبت به شخص غیبت شونده نرسیده است، نقل آن برای او چه بسا سبب اذیت و آزار بیشتری می‌شود و مسئولیت سنگینتری به بار می‌آورد، به همین دلیل تنها دستور استغفار برای او داده شده است.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام رویت هلال ماه شوال

سؤال: آیا استفاده از دفترچه بیمه درمانی برای کسی که جزء خانواده صاحب دفترچه نیست جایز است و آیا جایز است صاحب دفترچه آن را در اختیار دیگران بگذارد؟ اگر فرد مورد نظر به لحاظ مالی بسیار ضعیف باشد به طوری که هزینه درمان حداقلی را هم نداشته باشد چطور؟



پاسخ: استفاده از دفترچه بیمه درمانی فقط برای کسی جایز است که شرکت بیمه نسبت به ارائه خدمات به او تعهد کرده است و استفاده دیگران هر چند شخص مورد نظر فقیر باشد جایز نیست. البته واجب است برادر مسلمان را در مواجهه با هزینه درمان از طرق دیگر کمک کرد.

تمام عزت از آن خداست

● قرآن مجید

خواستگاری

کورش کاشانی

اتفاق عجیب یک روز

درست نمی‌دانم چند سال داشتم... یک روز وقتی مثل همیشه همراه دخترها رفتم سر رودخانه تا ظرفهایمان را بشوییم خاتون آمد روبرویم ایستاد و گفت می‌خواهیم تو را برای برادرم عقد کنیم....

ظرف از دستم افتاد. خاتون دست به کمر چشم از من بر نمی‌داشت. دلم می‌خواست گیسهایش را بگیرم و پرتش کنم توی آب. آخرین باری که این کار را کرده بودم سرش خورده بود به سنگ و شکسته بود و مادر با ترکه آنقدر مرا زد که قسم خوردم دیگر هیچ وقت با خاتون دعوا نخواهم کرد. حالا می‌گفت می‌خواهند مرا عروس خودشان بکنند. خاتون دختر عمویم بود. می‌دانستم که بیشتر دخترهای ده ما به عقد پسر عموها یا پسر دایی‌ها در می‌آیند، ولی برادرهای خاتون را هیچ وقت ندیده بودم. عمو نجف همراه پسرهایش به کویت رفته بود و هر چند سال یکبار سری به روستا می‌زد و برای همه ما سوغاتی می‌آورد. اما پسرهایش کمتر می‌آمدند و آخرین باری که به روستا آمده بودند من همراه خاله هایم برای زایمان اختر، دختر خاله‌ام به بروجرد رفته بودیم...

آن روز بود که فهمیدم بزرگ شده‌ام و وقت شوهر کردنم است. با بغض و گریه خودم را رساندم خانه و سراسیمه رفتم سراغ مادرم... بهش گفتم خاتون آبرویم را برده و جلوی همه گفته می‌خواهند مرا به عقد برادرش در بیاورند. مادر دستی به سرم کشید و گفت کدام بی آبرویی؟ شوهر کردن که عیب نیست...

تازه فهمیدم مادر هم در جریان است. عمو از کویت نامه فرستاده و خواسته بود مرا به عقد موسی، پسر دومش در بیاورد...پسر اولش همان جا با یک دختر هندی عروسی کرده بود. عمو نوشته بود برای بردن من به کویت اول زمستان خواهد آمد و تا آن موقع تدارک همه چیز را باید ببینیم...



عمو آمد و مرا سوار لنج کرد و با خودش برد.... اشک و گریه مادر و خواهرها و پدرم بدرقه راهم شد. ترس همه وجودم را گرفته بود

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

ناگهان همه چیز عوض شد

رفتارش ناگهان عوض شد. باورتان نمی‌شود. انگار آدم دیگری شده بود. بعد از چهارده سال داشتم تغییراتی در او می‌دیدم که تا به آن روز ندیده بودم. به همه چیز شک کرده بود. یک وقتهایی می‌رفت سر وقت کیفم و وسایل شخصی‌ام را می‌گشت. روزی صد بار بهم تلفن می‌کرد و می‌خواست بداند کجا هستم. از همه بدتر دائم راجع به حقوقم و حساب بانکی‌ام می‌پرسید. در تمام آن چهارده سال زندگی ما قاعده دیگری داشت. حقوقم را که می‌گرفتم می‌توانستم هرطور که دلم می‌خواهد خرج کنم. سعید هم مخارج خانه را خودش به عهده می‌گرفت. خرج بچه‌ها را هم می‌داد. زندگیمان حساب و کتاب داشت ولی حقوق من نقشی در آن حساب و کتابها نداشت. تا اینکه سعید فهمید پدرم یک آپارتمان کوچک خریده. برایش باور کردنی نبود. پدرم بازنشسته ارتش بود که در خانه عمه اشرفم زندگی می‌کردند و هرگز خانه‌ای از خودش نداشت. ما را به سختی بزرگ کرده بود و حقوق بازنشستگی‌اش باید خرج خودش و مادر و عمه‌ام می‌شد. همه می‌دانستند که پدرم به زور می‌تواند مخارج زندگی‌اش را تامین کند و حالا خرید آن آپارتمان برای سعید از همه مشکوکتر بود. بهش گفتم در همه این سالها حقوقم را پس انداز کردم و توانستم بهشان کمک کنم. سعید شروع کرد به حساب و کتاب و در انتها فکر کرد من از هزینه‌های خانه زده و در این سالها به طور مخفیانه پول جمع کرده‌ام!

نمی‌توانستم ثابت کنم که این کار را نکرده‌ام. چون سعید مستقیم با من حرف نمی‌زد و مدتی گذشت تا من معنی تغییر رفتارهایش را بفهمم. واقعیت این بود که برای پدرم وام گرفته بودم و خودش هم توانسته بود از چند نفری پول قرض بگیرد تا آن آپارتمان را بخرد. اما برای سعید هیچ کدام از این حرفها باور کردنی نبود. به من شک کرده بود. می‌دید در تمام این سالها ما نتوانسته بودیم خانه‌دار شویم و حالا پدرم به کمک من توانسته بود صاحب خانه شود. باور نمی‌کردم موضوع برای سعید اینقدر ناراحت کننده باشد.



سعید به طور کلی مرد حسودی بود و پیشرفت زندگی دیگران ناراحتش می‌کرد، ولی سعی می‌کرد بروز ندهد

اینطور شـد که من به عقد پسری در آمدم که اصلاً ندیده بودمش.. مادر در تمام این مدت سعی کرد خانه‌داری و خیاطی و آشپزی بهم یاد بدهد. مرا آماده می کرد تا عروس قابلی باشم. مدام توی گوشم نصیحت می کرد. راه و رسم زندگی را با دور تند داشـت بهم یاد می‌داد. مـن اما هنوز در عالم کودکـی مبهوت بودم که چطور یک شـبه دارم بزرگ می‌شوم.

عمو آمد و مرا سوار لنج کرد و با خودش برد.... اشـک و گریه مادر و خواهرها و پدرم بدرقه راهم شـد. ترس همه وجودم را گرفته بود. نمی‌دانستم قرار اسـت چه اتفاقی بیفتـد و زندگی در کویت چطـور خواهد بود. خاتـون گفته بود سـال بعد می‌آید کویت و اگر برادرش از من راضی نباشـد گیس هایم را می‌برد...

به کویت که رسـیدیم برای اولین بار موسـی را می‌دیدم. چشـمهایش مثل خاتون بود. درشت اندام هم بود و مرد اخمویی به نظر می‌رسـید. از او می‌ترسیدم. حس می کردم خاتون دنبالم آمده تا گیسهایم را ببرد.

اما موسـی بر خلاف ظاهر بدخلقش مردی مهربـان بـود. از همان روزهـای اول مرا با یک خانواده ایرانی آشـنا کرد تـا دلتنگی‌هایم کمتر شـود.... زن خانواده سـواد داشت و اولین کاری که کرد به من خواندن و نوشـتن یاد داد. شـبها که موسـی از سـر کار می‌آمد هرچه یاد گرفته بودم به او هم یاد می‌دادم. موسـی از من مشـق می‌گرفت. قسم خورده بودیم در این مورد با هیچ کس حرف نزنیم...

سه سال بعد وقتی با یک بچه به ایران برگشتم هر دو باسـواد بودیم. موسی برای خودش استاد بنایی شده بود. رفتیم شیراز. آنجا موسی سخت کار می‌کرد و من به مدرسه شبانه می‌رفتم. باز هرچه یاد می‌گرفتم شـبها به موسی یاد می‌دادم. او مرد باهوشی بود و تشنه یاد گرفتن. دلش می‌خواست زندگی بهتری داشـته باشیم و بچه‌هایمان آینده خوبی داشته باشند.

خیلی سـختی کشـید و ما بالاخره به آنچه که می‌خواسـتیم رسـیدیم. ما تنها آدمهای با سواد خانواده‌هایمان بودیم. وضع مالی‌مان از همه بهتر بود و ساکن شیراز شدیم. خداوند به ما شش بچه داد. حالا سه داماد و سه عروس داریم و ۱۴ تا نوه و در یکی دو سال اخیر صاحب نتیجه همه شده‌ایم.

زندگی ما خیلی ساده شروع شد و من عشق را در مسیر زندگی آموختم. زن خوش شانسی بودم و از اقبالم به خوبی استفاده کردم. روزهای سخت سپری شـدند و ما حالا در پیری زندگی راحت و آرامی داریم و دور و برمان حسابی شلوغ است...

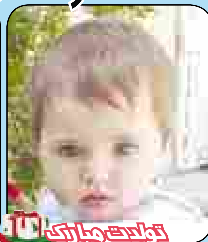
سعید به طور کلی مرد حسودی بود و پیشرفت زندگـی دیگـران ناراحتش می کرد، ولی سـعی می‌کرد بروز ندهد. می‌دانسـتم حتی از پیشرفت زندگی خواهر و برادرهایش خوشـحال نمی‌شود و این بار در مورد خرید خانه پدرم حسابی به هم ریخته بود.

بـه هر بهانه‌ای جرّ و بحـث راه می‌انداخت و حتـی با بچه‌ها هم بداخلاق بود. زندگی را به کام همه تلخ کرده بود. بالاخره از دستش عاصی شدم و دعـوا و مرافعه راه افتـاد و در میان این دعواها بود که فهمیدم مشـکل اصلی چیسـت. از اینکه همه این سـالها به من اجازه داده بود حقوقم را به میل و طبع خودم خرج کنم پشـیمان شـده بود. فکر می کـرد من از خرجی خانـه دزدیده و پول جمع کـرده‌ام. در حالی که اصلاً اینطور نبود. آن روی شـخصیت سعید را می‌دیدم. حسادت همه روحش را مسـموم کرده بود. هر کجا می‌نشست می‌گفـت پدرزنم با پول زندگی من صاحب خانه شد و من خودم هنوز خانه ندارم.

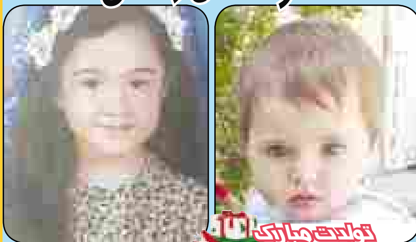
این حرف برای پدرم خیلی سـنگین بود و کار بـه دعواهای خانوادگی رسـید. طوری که پدرم تصمیم گرفت خانه را با کلی ضرر بفروشـد، ولی پول مرا بدهد. من اجـازه ندادم این کار را بکنند و در عوض سـعید از من خواسـت حقوقم را هر مـاه به او بدهم و آنطور که او تشـخیص می‌دهد خرج شـود. نمی‌توانسـتم این کار را بکنم. برای خانه پـدرم وام گرفته بودم و بایـد هر ماه مبلغ قابل توجهی به بانک می‌پرداختم. سـعدی اجازه نمی‌داد من قسـطها را بپـردازم. پدرم تا خرخره توی قـرض بود. چند ماهی مـادرم با فروش ته مانده طلاهایش قسـطها را داد، ولی نمی‌توانست ادامـه بدهد. هرچه از سـعید خواسـتم این بچه بازی‌ها را کنار بگذارد قبول نکرد. قسطها داشت عقـب می‌افتاد. هر آن ممکن بـود خانه را بانک از مـا بگیرد. بالاخره تصمیـم گرفتم حقوقم را به سعید ندهم. او هم تهدید کرد که طلاقم می‌دهد اگر از حالا یک ریال بـرای خانواده‌ام خرج کنم. اولش فکر کردم تهدید بی‌ربطی اسـت، ولی سر مـاه وقتی دید حقوقم را به او ندادم من را از خانه بیـرون کرد و گفت بروم خانـه پدرم تا تکلیفم را روشـن کند. باور نمی کردم و شـوکه شده بودم. اصلاً نمی‌توانسـتم درک کنم که سعید دارد چه می‌کند تا اینکه احضاریـه دادگاه آمد و فهمیدم برای طلاق مصمم است...

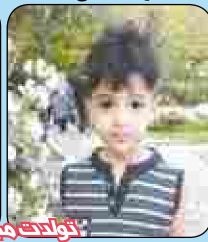
بـه همین سـادگی دارد زندگی مـا را از هم می‌پاشـد. بچه‌ها را برده خانه خواهرش و اجازه نمی‌دهد آنها را ببینم. دیگر نمی‌توانم به این مرد اعتماد کنم. شاید این اتفاق توفیق اجباری بود که من سـیاهی شـخصیت او را ببینم، هر چند خیلی دیر بود...

شکوفه های زندگی

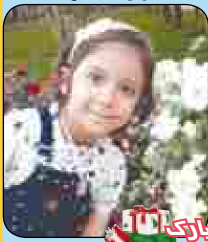


سوگند بابایی


مارال حامدنژاد

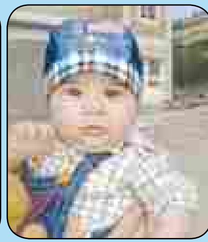


محمد چگینی

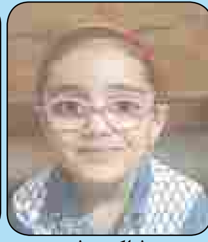

بهار چگینی


بنیامین عباس زاده


سارینا سوگر


اهورا قزل سفلی


رومینا سوگر

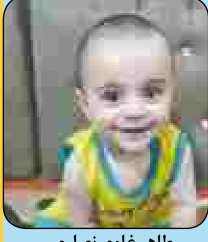

ثنا کیومرثی


معین نقش واریان


آروین رافعی


سلنا شاکرزاده


سارا اسداله زاده


طاهر غاوی نصاری

در مقابل همه چیز می توان مقاومت کرد جز نیکی و خوبی • روسو

خشم زندگی‌ام را تلخ کرده!

روانشناسی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

سوال: با سلام خدمت شما، بنده پدری دارای دو فرزند دختر و پسر هستم و بیشتر در مواقعی که خانه می‌آیم و حتی گاهی در محل کار با مشکلی جدی برخورد می‌کنم به حدی خشمگین می‌شوم که کنترل آن برای من ناممکن است! حال می‌خواستم از حضور شما بپرسم خشم ممکن است به جا هم باشد یا در کل بروز خشم یک حرکت غلط است؟ و اینکه راهنمایی‌ام کنید تا بتوانم بر این مشکل که زندگی‌ام را تلخ و متشنج کرده مسلط شوم.

بیژن ـ ع ـ ماسوله

پاسخ: با سلام به شما خواننده خوب. خشم، یک هیجان و یک واکنش احساسی است که در برخورد با موقعیتهای ناکامی و تهدید در فرد ایجاد می‌شود. می‌توان گفت که خشم نیز مانند هیجانهای دیگر مثل غم، شادی، ترس در زندگی ما وجود دارد، ولی آنچه خشم را در زندگی ما مشکل‌ساز می‌کند، عدم توانایی ما در مدیریت خشم است. همانطور که شما هم گفتید، خشم معمولاً در موقعیتهای ناکامی یعنی زمانهایی که فرد به هدف یاخواسته خودش نمی‌رسد و همین طور در موقعیتهایی که فرد احساس تهدید از محیط بیرون را دارد ایجاد می‌شود و گاهی اوقات نیز افراد انگیزه لازم را برای خشمگین شدن دارند تا با فردی برخورد کنند.

اما در مورد سوال دوم شما باید بگویم که دو نوع خشم وجود دارد:

۱ـ خشم به جا؛ یعنی وقتی که یک تهدید واقعی وجود دارد و میزان خشم متناسب با شدت تهدید ایجاد شده است و اقدامات بعدی شما با کمترین آسیب همراه است و به عبارت دیگر خشم به جا یعنی خشمی که شما برای خشمگین شدن دلیل به جا و درستی دارید و می‌توانید پیامدهای آن را مدیریت کنید.

۲ـ خشم بی‌جا؛ یعنی خشمی که دلیل منطقی برای آن نیست و شدت خشم متناسب با اتفاقی که افتاده نیست و منجر به اقدام بی‌تناسب در واکنش به خشم می‌شود.

- موانع برخورد مناسب با خشم:

معمولا افراد برای اینکه به خود حق بدهند که عصبانی یا خشمگین شوند، دلایل زیر را عنوان می‌کنند که البته تصورات اشتباهی است:

- تصور اینکه خویشتن داری در زمان خشمگین شدن غیرممکن است.
- تصور اینکه تغییر غیرممکن است و من نمی‌توانم خود را در موقعیتهای خشم برانگیز تغییر دهم.
- تصور اینکه چون منظوری ندارم، واکنش خشم من اشکالی ندارد.
- بعضی‌ها هم تصور می‌کنند که به طور ذاتی خشمگین هستند و چاره‌ای جز خشمگین شدن و پرخاشگری ندارند.

***

- برای مدیریت خشم هم بهتر است به خودتان بگویید:

۱ـ من می‌توانم رفتارم را هنگام عصبانیت کنترل کنم.

۲ـ خشم عواقب منفی ناخوشایندی را برای من و اطرافیانم دارد.

نشانه‌های رفتارهای خشونت آمیز هم شامل: غر زدن، بدخلقی، طعنه زدن، سر به سر گذاشتن، اخم کردن، فریاد زدن، ناسزاگویی، توهین و تحقیر، بی‌محبتی، ضرب و جرح، عدم توجه به نیازهای اولیه (مثل پوشاک مسکن و درمانهای پزشکی) هستند که می‌توانند به شما و روابطتان آسیب جدی وارد کند.

اما تکنیکهای کنترل خشم:

۱ـ اولین قدم در کنترل و یا مدیریت خشم ترک موقعیت است. به خودتان بگویید آرام باش! و موقعیتی را که شما را عصبانی کرده است ترک کنید.

۲ـ چند نفس عمیق بکشید.

۳ـ بلند شوید و یک لیوان آب بنوشید.

۴ـ با خواندن چیزی یا دیدن برنامه‌ای و حتی شنیدن آهنگی خودتان را سرگرم کنید تا بتوانید بر خودتان مسلط شوید.

۵ـ هنگام عصبانیت فکر کنید که علت خشمتان چیست. عامل بروز رفتارهای خشونت آمیز خودتان را شناسایی کنید و به خودتان گوشزد کنید که طرف مقابل شما هم حقوقی دارد و ممکن است شما اشتباه کنید.

۶ـ بررسی کنید که چگونه خشمتان را نشان می‌دهید و اینکه پیامدهای آنها چیست؟

مثلاً با تحقیر کردن، داد زدن، کتک زدن یا شکستن وسایل و آنگاه به تدریج رفتار خود را تغییر دهید.

۷ـ بررسی کنید عواقب خشم شما و بهایی که برای آن می‌پردازید در زندگیتان چیست؟ و اینکه این کار شما در رابطه‌تان با اطرافیان چه اثری داشته است؟ چه اثری بر سلامتی جسمی و تمرکز حواس شما داشته است و یقین بدانید که بعد از بررسی قبول می‌کنید که این موضوع ارزش خشم شما را نداشته است.

همچنین باید در نظر داشته باشید که افکار ما، احساسات و رفتار ما را تعیین می‌کنند و در بسیاری از مواقع افکار منفی ما سبب عصبانیت ما می‌شود. گاهی اوقات هم خودِ اتفاقی که افتاد، سبب ناراحتی ما نمی‌شود، بلکه برداشت غلط ما از آن حادثه سبب ناراحتی و خشم ما می‌شود. به همین دلیل سعی کنید که برداشت واقع بینانه و درستی از اتفاقهایی که در زندگی دارید داشته باشید. از آنجایی که ناکامی یکی دیگر از علل خشم است، اگر هدفهایتان بر اساس توانایی‌هایتان نباشد، ناکام می‌شوید، یعنی نمی‌توانید به اهدافتان برسید و همین امر سبب خشمگین شدن شما می‌شود، پس تا جایی که امکان دارد اهدافی متناسب با توانایی‌های خود داشته باشید تا با رسیدن به هدف، هم در کنترل احساس مهارت پیدا کنید و هم خشمگین نشوید.

با ناشنیده های جام

درس ژاپنی ها



شبی که ژاپن با کلمبیا مسابقه داشت و در نتیجه ژاپن بر کلمبیا دو-یک در نخستین بازی‌اش در چارچوب جام جهانی ۲۰۱۸ پیروز شد، طرفداران تیم ژاپن برای ابراز احساسات و شادی دست از پا نمی‌شناختند. اما بعد از برنده شدن ژاپن، طرفدارانش شروع کردند به تمیز کردن صندلی‌ها و ردیف‌هایی که در آن نشسته بودند. ژاپنی‌ها که با خود کیسه‌های بزرگ زباله آورده بودند، فضای ورزشگاه را همان طوری که هنگام ورود شان بود، پاک و تمیز کردند. این بار اول نبود که طرفداران "سامورایی‌های آبی" چنین کاری می‌کنند، آنها همیشه در بازی‌های جام جهانی از خود چنین رفتار خوبی نشان داده‌اند. اسکات مکلنتایر، خبرنگار ورزشی مقیم در ژاپن که این روزها در روسیه به سر می‌برد و خبرهای ورزشی ژاپن را دنبال می‌کند می‌گوید: "این نه تنها بخشی از فرهنگ فوتبال که بخشی از فرهنگ ژاپنی‌هاست." طرفداران تیم ملی سنگال هم کار مشابهی را در جام جهانی امسال انجام دادند، اما مبتکر این کار ژاپنی‌ها هستند. این کار ژاپنی‌ها برای بسیاری از خارجی‌هایی در در مسابقات ژاپن شرکت می‌کنند تعجب‌برانگیز بود اما این رفتاری است که به مردم ژاپن از کودکی یاد داده می‌شود. به گفته آقای مکلنتایر هیجان پیروزی هیچگاه باعث غفلت ژاپنی‌ها از قوانین اساسی رفتارشان نمی‌شود. او می‌گوید: "فکر می‌کنم این فوق‌العاده است که جام جهانی ملت‌های زیادی را کنار هم می‌آورد و آنها این موارد را از همدیگر می‌آموزند. این زیبایی فوتبال است."

داستان زندگی مهاجم انگلیس



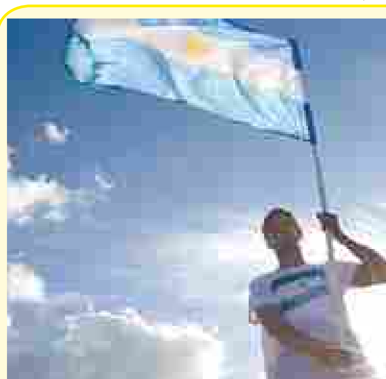
رحیم استرلینگ مهاجم تیم ملی انگلیس در جام جهانی حاشیه جالبی را پشت سر گذاشت. او در پاسخ به گزارشی که نشریه دیلی میل درباره سینک کریستال و دستشویی نقره‌ای در خانه مادرش منتشر کرده بود، گفت: "۲ ساله بودم که پدرم به قتل رسید. مادرم من و خواهرم را پیش مادربزرگ گذاشت. جامائیکا را ترک کرد به مقصد انگلیس. ما بعداً به او ملحق شدیم. به مردمی که می‌خواهند درباره سرویس حمام مادرم بنویسند، باید بگویم ۱۵ سال پیش ما با تمیز کردن توالت‌ها در استون بریج زندگی‌مان را می‌گذراندیم. وقتی با قرارداد لیورپول برایش خانه خریدم شادترین آدم دنیا شدم. مادرم استحقاق این خوشحالی را دارد."

آفرین به علی دایی



علی دایی قید حضور در روسیه برای تماشای مسابقه ایران و اسپانیا را زد. فیفا از مهدی مهدوی کیا و علی دایی دعوت کرده تا برای تماشای مسابقه ایران و اسپانیا به روسیه بروند. مهدی مهدوی کیا به این دعوت پاسخ مثبت داد و هم اکنون در روسیه است، اما علی دایی قید حضور در روسیه را زد. دایی که در حال ساخت یک روستا از روستاهای تخریب شده مناطق زلزله زده کرمانشاه است، ترجیح داد در ایران بماند و آخرین کارهایی که مربوط به ساخت این روستا است را پیگیری کند.

دیپورت آرژانتینیهای بی ادب



دولت آرژانتین از همتای روسی خود خواست تا ۴ هوادار تیم ملی فوتبال این کشور را به خاطر ضرب‌وشتم هوادار تیم ملی فوتبال کرواسی دیپورت کند. پاتریسیا بولریچ، وزیر امنیت دولت آرژانتین از دولت روسیه درخواست کرد تا هوادارانی که در درگیری ورزشگاه نیژنی نووگورود مشارکت داشتند را دیپورت کند. وی در این رابطه گفت: الیا، پاردو، اسلهر و کاتالون چهار هواداری هستند که به طرز وحشیانه‌ای هوادار تیم ملی فوتبال کرواسی را مورد ضرب‌وشتم قرار دادند پس از دولت روسیه خواهش می‌کنیم تا ضمن بازداشت‌شان نسبت به دیپورت آنها به آرژانتین اقدام کند. پس از پایان بازی تیم‌های ملی فوتبال آرژانتین و کرواسی فیلمی در شبکه‌های اجتماعی منتشر شد که در آن عده‌ای از هواداران تیم ملی فوتبال آرژانتین یک هوادار کروات را در ورزشگاه نیژنی نووگورود مورد ضرب‌وشتم قرار دادند. دادگاه شهر نیژنی نووگورود نیز اعلام کرد: این پرونده در دست بررسی است و هفت تماشاگر آرژانتینی شناسایی شده باید پاسخگوی عمل خشن خود باشند. پاسپورت‌های هواداری آنها نیز باطل خواهد شد و بدین ترتیب شانس حضور در ورزشگاه‌ها جهت تماشای بازی‌های آینده جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه را از دست می‌دهند. آرژانتین در دور دوم بازی‌های گروه D جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه با نتیجه ۳ بر صفر از کرواسی شکست خورد.

VAR متشکریم!



استفاده از VAR در جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه باعث شده است وقت‌های اضافه افزایش یابند و در این مدت تیم‌های زیادی به گل رسیدند و پیروز شدند. گل نجات بخش تونی کروس برای آلمان در دیدار برابر تیم ملی فوتبال سوئد در جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه هم در وقت‌های اضافه به ثمر رسید. این گل زمانی وارد دروازه سوئد شد که ژرمن‌ها تقریبا تمام توان خود را از دست داده بودند. گل کروس در دقیقه ۹۴:۴۱ به ثبت رسید اما این تنها زمانی نبود که در وقت‌های اضافه دروازه تیم‌ها باز می‌شد. در ۲۹ بازی برگزار شده تاکنون ۱۲۸ دقیقه وقت اضافه در نظر گرفته شده است (۴.۴ میانگین)

روسیه، عربستان و بلژیک، تیم‌هایی هستند که کم‌ترین وقت‌های اضافه را داشتند و در مجموع دو بازی‌شان فقط هفت دقیقه وقت اضافه در نظر گرفته شده است. کم‌ترین وقت‌های اضافه در چهار بازی با سه دقیقه به ثبت رسید. دیدار تیم‌های ملی فوتبال ایران - مراکش، برزیل - کاستاریکا و نیجریه - ایسلند با بیش‌ترین وقت‌های اضافه در صدر این فهرست قرار دارند. در دو بازی اول نتیجه در این زمان تغییر پیدا کرد. گل به خودی عزیز بوهادوز برای ما هم در دقیقه ۹۵ به ثمر رسید و شاگردان کارلوس کی روش توانستند سه امتیاز بازی را کسب کنند. کوتینیو و نیمار در حالی نخستین پیروزی برزیل را رقم زدند که گل‌های‌شان در دقیقه ۹۱ و ۹۷ وارد دروازه کاستاریکا شد.

تغییر دهندگان اثرگذار بر خلاف جریان شناختی کنند • والتر نیس

دوره سیزدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

کفتار ها

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

"عباس عابد ساوجی" نویسنده مجرّب و پر تجربه در کار و زندگی و نویسندگی باری دیگر با نوشتن "کفتارها" توانمندی خلّاق خود را بر گستره کندوکاو هوشمندانه برای یافتن سوژه‌های تازه به اثبات رسانده است. داستان جدید "عباس عابد ساوجی" که نشان از پختگی ذهن معناگرای او دارد، به درستی بر سه اصل محوری داستان نویسی؛ نظر گاه(زاویه دید)، انگیزه روایت و لحن، شکل و ساختاری به سامان یافته است.

هوای دم کرده مرده شوخانه با بوی سدر و کافور نفس کشیدن را سخت می کرد. دستم به کار نمی‌رفت. در حال خواندن آیت الکرسی از در خانه بیرون آمدم. صاحبخانه کنج دیوار ایستاده بود به کمین. دوماه کرایه خانه، پول سرویس دخترم و پول اجناسی را که از مغازه سر کوچه نسیه آورده بودم هنوز نداده بودم...

دستکش دستم نکرده و پیش‌بندم را نبسته بودم. با اکراه ملافه را از روی میّت کنار زدم. به صورتش نگاه کردم. کبری، خانم جلسه‌ای محله و سرشناس محل، چند ضربه به شیشه پنجره زد. سالن غسالخانه از جمعیت موج می‌زد. شیون و ناله‌ها برایم عادی شده بود. خوشحال شدم و فکر کردم کبری خانم مثل همیشه می خواهد مشتی اسکناس کف دستم بچپاند و سفارش کند که: "میّت آشناست. خوب آب بکش و غسل و کفنش کن. این هم حق زحمتش، تو را خدا حلالش کن."

در آهنی غسالخانه که به مرور زمان زنگ زده بود، به سختی باز می‌شد. فشاری که به آن دادم با صدای قیژی باز شد. کبری خانم برعکس انتظاری که داشتم با مشت گره کرده در هوا، روبرویم ایستاد و مثل آدمهایی که بخواهند آتش جهنم و روز قیامت را جلو چشم بیاورند عصبانی و بغض آلود گفت:

ــ زهرا جون، میّت مادر فلان خانواده سرشناس و پولدار محله است که تا به حال یکبار هم در جلسات من شرکت نکرده. خودت که از وضع مالیشون خبر داری، نیازی به توضیح من نیست. هنوز مرده روی زمینه که دخترهاش افتاده‌اند به جون هم، دارند سر تقسیم چیزهای گران قیمت مرحومه جرو بحث و دعوا می کنند!

گفتم: "کبری خانم، از طرف من خیالت آسوده باشه. مثل دسته گل می‌شورم و تحویلشون میدم..." حرفم تمام نشده بود که گفت: "به کار تو کاری ندارم. موضوع سر شستن و نشستن مرده نیست. مسئله چیز دیگه‌ست!" گفتم: "کبری خانم، به جز این چه کاری از دستم بر میاد؟ چی کارشون کنم که از دستم راضی باشن؟" کبری خانم اخم کرد و گفت:

"میخوام درسی به بچه‌هاش بدی که تا قیام قیامت یادشون نره. مرگشون رو بیار جلویَ چشاشون!"

گفتم: "باشه کبری خانم، اما امروز دست و دلم خیلی به کار نمیره. حال و حوصله ندارم!" کبری خانم صدایش را پایین آورد و گفت: "زهرا خانم، این چه حرفیه که می‌زنی؟ دستم به کار نمیره یعنی چی؟ میخوای خودت رو مدیون مرده‌ای کنی که دستش از دنیا کوتاست؟ چه جور میخوای جوابشو توی آن دنیا بدی؟ ها؟ بگو دیگه؟" گفتم:

"فکر بد نکن کبری خانم. کِی گفتم میخوام مدیون مرده باشم؟ حوصله چانه زدن ندارم. گرفتارم. صبح اول وقت در اتاقمان را باز نکرده صاحبخونه..."

لبخند زد و گفت: "خیلی خب، فهمیدم دردت چیه، به کارت برس اونو بذار به عهده من."

در کیفش را باز کرد و یک مشت اسکناس چپاند توی دستم و گفت: "بیا، اینم مال صاحبخونه، دیگه چی میگی؟" نمی‌دانستم چه می گویم. فقط یادم هست بریده بریده گفتم: "به بهانه کمک دختراشو بفرست داخل. میدونم چیکارشون کنم که هفت پشت برای همدیگه تعریف کنند!" کبری خانم خندان از در نیمه باز خارج شد. زور میزد در را ببندد، نمی‌توانست. خودم رفتم هل دادم تا بسته شد. فکر می کردم چه کنم که درس عبرتی برای دخترانش باشد. ملافه را که به دور میّت پیچیده بودند از روی صورتش کنار زدم. انگار زنده بود و

گمشده در غبار

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

"فریبا امیراسکندری" شاعر و داستان نویس نام آشنا با نوشتن "گمشده در غبار" در جهان داستانی خود با شاعرانگی پنهان در ورای کلمات، هستی شناسی و معناگرایی هنرمندانه‌اش را وسعت بخشیده است. "گمشده در غبار" را اگر با تامل بخوانیم به ناگفته‌های گفته شده تفکر برانگیزی می‌رسیم که به اصطلاح با سفیدنویسی بر میان سطرها به ارتعاش در آمده‌اند.
از "فریبا امیراسکندری" مجموعه داستان "نقاشی‌های خط خطی" منتشر شده است.

این کتاب "پرده‌های بی‌پنجره" با دیوارهای ما تبانی کرده است...نام این کتاب از دیروز اذیتم می کند...تمام کاغذ دیواری‌ها با گلهای بی‌روحشان شکل پرده‌ای شده‌اند که روحی پشتشان پنهان شده باشد. تکان می‌خورند، می‌لرزند، گاهی هیکلشان پر از باد می‌شود و جلو می‌آیند و گاهی عقب...نه، عقب نمی‌روند! جلو می‌آیند، جلو می آیند و چهار دیواری را تنگ می کنند، آنها تکان می‌خورند بدون اینکه پشتشان پنجره‌ای باشد و یا بادی...دارم خفه می‌شوم. من از پرده‌های بی‌پنجره می‌ترسم، از دیوارهایی که نامحرم شده‌اند می‌ترسم.

ناخود آگاه دستم روی شماره گوشی می‌رود و آژانسی را خبر می کنم. می‌خواهم فرار کنم، بدون اینکه بدانم به کجا!

مثل یک طوطی که مسیری را فقط حفظ باشد، راننده را راهنمایی می کنم و در کنار آموزشگاهی پیاده می‌شوم و به کلاس و کارگاه داستان نویسی می‌روم...باز اسیر روح شده‌ام...باز آدرس را روح گرسنه داده است و باز مرا به پای دفتر و کتابی دیگر کشانده است. روی یک صندلی در خود مچاله می‌شوم و گوش به خاطره‌ها می‌دهم. دخترکی داستان رستم و سهراب را با قلم خود و از دیدگاهی دیگر نوشته است. او می‌خواند و بغض شکسته من بی‌هیچ صدایی از چشمانم جاری می‌شود...

رستم داستان دخترک، سهراب را نمی کشد. دخترک بازوی زخمی سهراب را بالا می‌زند تا پدر زودتر بازوبند را ببیند، تا پسرش را بشناسد و از قتل او چشم بپوشد. رستم سهراب را در آغوش می‌گیرد و با هم به دیدار رودابه می‌شتابند... در ذهنم این کلمات می‌لرزند:

کاش همیشه بازو بندها زود دیده شوند.
کاش نشانه‌ها را جدی بگیریم.
کاش همه نوشداروها به موقع برسند.

شاید اگر فردوسی هم در ایام کودکی قصه‌اش را می‌نوشت، سهرابش را نمی کشت، چون معصومیت کودکی اجازه قتل نمی‌دهد...

کودکان با پرده‌های بی‌پنجره غریبه‌اند.... کودکان پشت نقاب پنهان شدن را بلد نیستند. داستان رستم و سهراب دخترک در لاله زار اتفاق افتاده است...دخترک خواسته و یا ناخواسته اینجا هم فاتح می‌شود. او اینجا هم نمادها را به هم زده است. ما لاله را نماد شهادت می‌دانیم و یا ساده‌تر، نماد مرگ...ولی دخترک در میان لاله‌ها به دیگری زندگی بخشیده تا بگوید سرخی گلها برای زندگی‌ست...برای عاشق شدن است...برای صلح قبل از جنگ است. چقدردلم هوای شقایقهای شهر

نمی‌خواست از دنیا دل بکند! رعشه به جانم افتاد. درست مانند دختر جوانی نگاه می‌کرد که چند روز پیش داشتم می‌شستمش که یکباره غیبش زد! چشم در چشمم دوخته بود. هر طرف می‌رفتم با نگاهش تعقیبم می‌کرد! دختر را با آمبولانس از پزشکی قانونی آورده بودند. کسی همراهش نبود. پارچه را که از روی صورتش کنار زدم لرزیدم. چشمهایش باز بود و اخم کرده بود. کش موهایش را که قیچی کردم موهایش مثل خرمن روی حوض سنگی مرده شوخانه ریخت. به نظرم آمد که تازه سشوار کشیده! شیلنگ آب را که روی بدنش می‌گرفتم، بخصوص روی صورتش، پلکهایش به هم نزدیک می‌شد، طوری که می‌خواست آنها را ببندد تا آب اذیتش نکند. به بدنش که دست میزدم احساس می‌کردم گرم است. دستم را از دو طرف به لبه سنگ تکیه دادم و رویش خم شدم و به مردمک چشمهاش نگاه کردم تا مطمئن شوم که اشتباه می‌کنم. دستم را با یک دست گرفت! وقتی به هوش آمدم چند نفر دوره‌ام کرده بودند و آب به صورتم می‌زدند. با چشمهای از حدقه بیرون زده به روی سنگ مرده شوخانه نگاه کردم. آنجا نبود. با لکنت زبان پرسیدم: "دختره کوش؟"

طوری من را نگاه کردند که انگار هذیان می‌گویم. هر چه گفتم حرفم را باور نکردند. گفتند: "ضعف کردی خیال برت داشته..." سردم بود. با به یاد آوردن قضیه دختره، بدنم مور مور می‌شد. دختران پیر زن وارد شدند و گرنه از غسالخانه فرار می‌کردم. گفتم "بیایید کمک کنید لباسهای مادرتون رو در بیاریم." یکی گفت: "من از مرده می‌ترسم."

یکی دیگر با طعنه در جواب گفت: "چطور موقعی که النگوهاش رو از دستش در می‌آوردی نمی‌ترسیدی؟!" خواهرش پشت چشم نازک کرد و گفت: "اولاً اون موقع زنده بود، ثانیاً، من که نخواستم بفروشمشون، خواستم چیزی به عنوان یادگاری از مادرم داشته باشم. شش تا النگو چیزیه که...؟" آن یکی جواب داد: "اگه راست میگی جعبه داروهاشو بر میداشتی که همیشه کنار دستش بود و بوی مادر رو گرفته بود، نه اینکه..."

دیدم به جای کمک به من دعوایشان را آورده‌اند. داد زدم: "خجالت بکشید! هنوز مادرتون شسته نشده سر تقسیم اموالش دعوا می‌کنید؟ اجازه بدید دفن بشه بعد شروع کنید به تقسیم اموال" به عمد میّت را به طرف پایین سنگ هل دادم و از موهایش گرفتم کشیدم و وانمود کردم که دارد می‌افتد پایین. فریاد زدم: "بگیرید نذارید بیفته زمین!" با اکراه هر کدام یکی از پاهای پیرزن را گرفت. گفتم: "بیاریدش بالا" تا مرده را بالا بکشند کلی هیس و فیس کردند. قیچی را برداشتم و افتادم به جان لباسهای میت. همانطور که لباسها را قیچی می‌کردم رسیدم به قسمت روی قلب. قیچی دیگر زورش نمی‌رسید ببرد. بیشتر که دسته را فشار دادم دهنه قیچی کج شد. آن قسمت را با دست بررسی کردم. در ناحیه قلب، زیر لباس جیبی دوخته شده بود و یک دسته اسکناس تا شده داخل آن بود. اسکناسها را که بیرون آوردم دو نفری میّت را رها کردند و به طرف پول هجوم آوردند! میّت را به طرف پایین سنگ هل دادم و فریاد زدم "بگیریدش، افتاد!" خواهر بزرگتر در حالی که خودش را روی میت می‌انداخت تا جلوی دستبرد خواهرش را بگیرد فریاد زد: "النگوهاش بس نبود که حالا هم چشم دوختی به این چند تا اسکناس پاره؟"

دختر کوچکتر که غافلگیر شده بود و دستش به اسکناسها نمی‌رسید، فیشی کرد و زیر لب غرید: "سگ خور! مثل بعضی‌ها، برای شندر غاز پول مادرم کیسه ندوختم..." در قسمتهای واجب از بدن میّت پنبه گذاشتم. در حین انجام شستشو و زدن سدر و کافور، برایشان از حرص همراهان میّتهای دیگر گفتم و از اینکه دارا و ندار بجز همین دو متر کفن و مقداری پنبه با خود چیزی نمی‌برند...

مأموریتم را به خوبی انجام داده بودم. فکر می‌کردم آنقدر نصیحتشان کرده‌ام که تا آخر عمرشان کافی است و از آن عبرت گرفته‌اند.

لباس پوشیده و آماده رفتن بودم که برگشتند. فکر کردم از محبتی که در حقشان کرده‌ام آمده‌اند جبران کنند. خواهر بزرگتر من مِن کنان گفت: "ببخشید خانم، انگشتر مادرم را شما برداشتید؟"

یک قدم عقب رفتم و با لکنت زبان گفتم: "به خدا قسم من بر نداشتم. از اول انگشتر به دستش ندیدم!" خواهر کوچکتر به سمت توری فاضلاب اشاره کرد که: "اوناهاشش."

دوتایی برای برداشتن انگشتر به طرف فاضلاب شیرجه رفتند...

نقاش کامل آن است که از هیچ ذره‌ای خود سوژه بسازد

● چارلی چاپلین

خودمان را کرده...دلم تنگ است برای کوههایی که در اردیبهشت یکدست سرخ می‌پوشند.

کلاس تعطیل می‌شود و پاهایم به راه می‌افتند و کلاس را ترک می‌کنند، ولی من هنوز دامن کوههای خودمان را سیر می‌کنم که یکدفعه صدایی در گوشم می‌پیچد و یا شاید عطری در مشامم. صدا مرا خم می‌کند...می‌نشینم. گلی به من سلام می‌دهد..خدای من! در گوشه‌ای از خاک که از دست جدول کشی و آسفالت و خانه‌سازی در امان مانده، دسته‌ای گل وحشی روییده‌اند.... درست شبیه گلهای باغ پشت خانه ما در کودکی... گلها را می‌چینم و جلوتر می‌روم. گلهای زرد و قاصدکها خودشان را به من نشان می‌دهند... گلهایی که دورشان را هیچ کس خط نکشیده است! ...قاصدکهایی که هنوز شهرداری صاحبشان نشده است... قاصدک را فوت می‌کنم. قاصدک پر پر می‌شود و هر پرش به سمتی می‌رود....

علفی هم می‌چینم. مردی کنار وانت دستنبو و طالبی فروشی‌اش بساط قلیان را پهن کرده و هی پک می‌زند. کاش من هم می‌توانستم علف نازک را لای دو انگشتم بگذارم و مثل او بی‌خیال تمام رهگذران، سوت بزنم، آنقدر سوت بزنم تا تمام فریادهایم فرو بریزند...تا سبک شوم...

می‌خواهم گلهایی را که در میان انگشتانم دسته شده‌اند، بو کنم که چشمم به سگی می‌افتد که انگار بیشتر از من بو می‌کشد و جلو می‌آید...

دلم می‌خواهد سگ پارس کند و به سمت من خیز بردارد و من شروع به فرار و دویدن کنم....آخر پاهایم یاریم نمی‌کنند. انگار پاهایم از رفتن به خانه می‌ترسند. می‌خواهم سگ مرا تا در خانه‌مان دنبال کند ولی اگر آدمها بگذارند، سگها کاری به کارشان ندارند. سگ نگاه غمناک چشمهای شاکی‌اش را از روی گلهایی که چیده‌ام می‌دزدد و آرام از کنارم رد می‌شود و می‌رود...

سلاّنه سلاّنه می‌روم و به خانه می‌رسم.... دیوارها از سر جای خودشان تکان نخورده‌اند. گلهایم را درون گلدان آبی جا می‌دهم و روی میز می‌گذارم. می‌خواهم بروم روی مبل بنشینم و از دور به آنها خیره شوم.

تا روی مبل می‌نشینم، چشمم به روزنامه روی میز می‌افتد و به تیتر درشت صفحه حوادث: "مردی چهار تن از اعضای خانواده‌اش را کشت" یعنی بازو بند لازم نبود...یعنی مرد بچه‌هایش را هم با شناخت کامل کشت...یعنی سقفی که باید حامی می‌شد، روی سر خراب شد!



کتاب "پرده‌های بی‌پنجره" هم کنار روزنامه جا خوش کرده است!

کاغذ دیواری‌ها باز پرده می‌شوند. باز شروع به حرکت می‌کنند و باز من از پرده‌های بی‌پنجره می‌ترسم. این بار گلها هم اذیتم می‌کنند، گلهایی که من از دنیای کوچکشان جدایشان کرده‌ام و قاصدکی که به دست من پرپر شد و در غبار گم شد و من هم حس می‌کنم که در غبار گم شده‌ام...

پرسه ماجرا سفر


مجید کاظمی

✓**دریانوردی را به چه چیز می‌شود تشبیه کرد؟**

دریا نوردي چیزي شـبیه کوه پیمایی هسـت، ابتـدا کوه هاي اطراف، بعـد کوه هاي دورتر و بلند تر، سپس قله هاي آشناتر و بومي و براي معدودي هم، کوههاي هیمالیا و اورسـت. براي دریا نوردي اورسـت دور زدن قطب جنوب است و جنگید ن با سـرما و بادهاي رادیکال قطب جنوب. مسابقات دریانوردی هم چند سـال یکبار از اروپا هستند که مسیر شان دور زدن قطب جنوب است و همیشه با تلفات جانی یا خسارتهای قایق به همراه هستند.

اقیانوس‌نوردي‌می‌تونه‌پرهزینه‌باشه،بخصوص که بـراي انجامش زمان طولاني نیاز هسـت و به خاطر نبود شغلي با در آمدخوب، تعدادی انگشت شمار می‌تونن اسپانسر داشته باشند تا کمکي براي هزینه هاي بالاي ابزار و لوازم دریا نوردي باشـه.قا یقهائی که براي تفریح آخر هفته و سـواحل محلي طراحي و سـاخته میشَن، کاملا با قایقهاي اقیانوس پیما متفاوتند. چیزي شـبیه مقایسه دوچرخه‌هایی که توي کوچه و خیابان سـوار می‌شیم و اونهایی که براي کوه پیمايي ساخته می‌شوند!

✓**آماده اتفاقهای پیش بینی نشده هستید؟**

حتمـاً هسـتم، در این مدت وقایـع پیش بیني نشـده زیادی می‌توانند اتفاق بیفتنـد و مانع براي حرکـت ایجاد کنند. علت اینکه از چند ماه پیش از حرکت برایتان مطلب فرستادم هم همین بود.

تامین مطالب خواندني براي روزها و هفته هاي یکنواخت در روزهای سـفر چون بیشتر سفرهاي دریايي می توانند تکراري، یکنواخت و بدون حادثه هاي خواندني باشند. **تصورش را بفرمائید مردي در یـک اتاقـک ۴x۲ زنداني شـده و بیرون از اتاقک هم شـبها سـیاه و روزها تا چشم می‌بیند دریا و آسـمان آبیسـت، تنها پدیده‌ای که تغییر می کند سـرعت باد و بلندی امواجند و گاهی هم نمایش ابرهـا و باران که همه را می‌توان در یک خـط خلاصه کرد** و آن هم تکراریسـت، دلفینها و موجودات دیگر دریایـي هم گاهي گداري هیجان روز هسـتند و همین.بنـادر و جزایـر محل توقف و حـوادث متفاوت مهیج تنها می‌توانند چاشـني سفر باشـند، ولي سـاعات و روزهاي کسالت آور به مراتب بیشترند.اینجاسـت که مطالب مربوط و متفرقه می‌توانند به علاقه خواننده تداوم بدهند.

✓**یک نمونه سفرهای دریایی در ذهنتان هست؟**

بله، اگر بخواهم در این باره مثالی برای شما بزنم بهترین مثال سندباد است!داستانهاي دریايي گاه و گداري در ادبیات پارسي حضور داشته، ولي بیشتر شان افسانه هاي ساخت تخیلات نویسنده بوده‌اند ودر روزگار اینترنت دیگر خواننده اي ندارند.

سـند باد در داسـتانهاي زیبا و خواندنی هزار ویک شـب نقش عمـده اي دارد، او در نقش یک ملوان زیرک و شـجاع قهرمان بسیاري از حوادث خواندنیسـت. شـرکت والت دیزني هم سـریال تلویزیونـي کارتوني سـندباد را سـاخت و خیلي هم محبوبیت داشت.سـند باد براساس سفرهاي تجاری ملوانهاي حوزه خلیج فارس به هندوسـتان و جزایر اقیانوس هند نوشـته شـده بود و نویسنده درسـت مثل کار این روزهای ما به سلیقه خودش انواع و اقسام ادویه به داستان اضافه کرد.

قبل از دستیابی اروپائیها (اوایل قرن شانزدهم) بـه منابع ادویه هندوسـتان و اندونـزي این تجار خاورمیانه به خصوص اعراب بودند که ادویه را از هندوستان به سـواحل خلیج فارس و درياي سرخ آورده و از طریق بیابانهاي سـعودي و مصر با شتر به بنادر درياي مدیترانه می‌رسـاندند و از آنجا به تمام اروپا فرسـتاده می‌شد. تجارت ادویه در اروپا سود آورترین تجارت بود و تجار عرب از این طریق ثروت هنگفتي می‌اندوختند و به همین خاطر مورد حسادت تجار اروپايي واقع می‌شدند. سالهاي سال اروپائیان تلاش داشتند دست واسطه هاي فروش ادویـه را کوتاه کرده و منوپلي تجار عرب را از میان بردارند، ولي تنها بیابان نشـینها و ساربانهاي بومیه عربسـتان تحمل خشکي، گرماي کویر واستقامت کافي براي انجام این سـفرها را داشتند.تا اینکه در سال ۱۴۹۷ میلادي یک ناخدا ي پرتقالي (وَسگو دِ گما) با چهار کشـتی اقیانوس پیما و ۱۷۰ خدمه که دو نفرشـان مترجم زبان عربي بودند، شاخ آفریقا را از طریق اقیانوس اطلس و بعد اقیانوس هند دور زد، یعني براي اولین بار راه آبي به هندوستان باز و بعد از قرنها آرزوي تجار اروپائي بر آورده شد.

افسانه هاي سند باد هم در وقایع تجارت ادویه ریشـه داشتند که قبل از قرن شـانزدهم میلادي اتفـاق افتـاده بـود و برخوردهاي تـازه واردهاي اروپایی و تجار خاورمیانه در سـواحل هندوسـتان بسیار قهر آمیز و توام با خشونت و شرارت اروپائیها باورنکردني بود.

✓**چه عاملی باعث رشد صنعت تولید کشتی شد؟**

روند تکامل تکنولوژي در صنعت تولید کشتي و قایق هم درست مثل اتومبیل سیر صعودي داشته و نوآوریهـا مدام در حال تغییر چهره و اسـکلت و محتـوي آنها بوده‌اند و شـاید صنعت فایبر گلَس بزرگترین عامل تغییر شـکل و فرم قایقها بوده اند، هم از جهت ظاهر و هم از جهت ایمني.

امروزه کار گاه هاي قایق سـازي دیگر نیازي به همجواري با منابع الوار و چوب ندارند و می‌توانند هر جایي بنا شوند و ابزارهاي الکترونیکي و کامپیوتري سـفرهاي دریايي را بسـیار ایمن تر و آسـانتر از گذشـته کرده‌اند و نـا خدا یا باید بـي انضباط و یا خیلی کم شانس باشد که در گیر سانحه شود.البته **ابزاري که با برق کار می کنند متاسفانه میانه اي بـا آب ندارند و یک موج بـزرگ با وجود اینکه موجب غرق شـدن قایق نمی‌شود، ولي می‌تواند به کلي تمام ابـزار الکترونیکي را تخریب کند و اینجاسـت که دریا نوردي تنها مهارت در یافتن مسیر و مقصد است.**

سال ۱۹۷۵ در یک مسابقه انفرادي و دور دنیا، فلیـپ فرانسـوي از ناحیه پاي چپ زخمي شـد و چندي بعد عفونت زخم به مرحله غیر قابل تحمل رسید و او بیش دو هزار کیلومتر از سواحل آرژانتین فاصله داشـت، ولي تماس رادیویي برقرار بود و با پزشـک متخصص ارتباط برقرار شـد و پزشـک تشـخیص داد، جان فلیپ در خطر هسـت و تنها چاره نجاتش قطع کردن پا یش بود.

فلیپ امکانات اولیه پزشکي در قایق داشت و با توصیه‌هاي پزشـک موفق شد پاي خودش را قطع کند و زنده بماند و با همان حال دو هفته بعد به بندر سـن پابلو در آرژانتین رسـید و نجات یافت. رفاه و موفقیـت جوامع پیشـرفته اتفاقي نبوده و حاصل تلاش و مشارکت تمام شهروندان فعال و خبره آن جامعه است.

ادامه دارد


لحظه ایی که هیچ مسافر دریایی دوست ندارد ببیند


نمای نزدیک قایقی شبیهه قایق سفرمن

والیبال در حال پوست اندازی

علی کیانی موحد

لیگ ملتهای والیبال برای تیم ملی والیبال ایران به پایان رسید و تیم تحت هدایت "کولاکوویچ" بهترین عملکرد را بین تیمهای آسیایی داشت، هرچند از صعود به مرحله نهایی مسابقات باز ماند. این تیم با ۷ پیروزی و ۸ شکست و کسب ۲۱ امتیاز پایین تر از آلمان در رده دهم جای گرفت تا عملکردی بسیار بهتر از کره، ژاپن و چین داشته باشد. حال "کولاکوویچ" باید شاگردانش را برای حضور در رقابتهای قهرمانی جهان آماده کند.



سرمربی موفق و منظم

پس از ولاسکو و لوزانو که باید آنها را موفق ترین مربیان والیبال تیم ملی در چندین سال اخیر دانست، حضور کولاکوویچ نعمتی برای والیبال ایران است. وی که سالیان سال هدایت تیم ملی صربستان را برعهده داشته، با این تیم عناوین متعددی را کسب کرده است، از قهرمانی اروپا تا نایب قهرمانی لیگ جهانی. مربی که در رده باشگاهی هم تیمهای تحت هدایتش همیشه جزء بهترینها بودند و حضورش در ایران می تواند سرآغاز دوران جدیدی برای والیبال باشد. یک مربی با نظم و دیسیپلین که توانست در اولین حضور همراه تیم ملی در جام بزرگ والیبال قهرمانان جهان به مقام سومی و مدال برنز دست یابد. اما نتیجه برای این مربی مونته نگرویی خیلی مهم نیست و بیش از همه به نظم و انضباط اهمیت می دهد. وی پیش از حضور تیم ملی در لیگ ملتهای جهان به خاطر چند دقیقه تاخیر امیرحسین اسفندیار، بهترین بازیکن سال گذشته مسابقات جهانی نوجوانان را از لیست تیم ملی خط زد. از سوی دیگر دو نفر از بهترین بازیکنان ایران در این تورنمنت یعنی امیرحسین توخته و پوریا یلی نیز مورد غضب او واقع شده و در هفته پنجم به میدان نرفتند چراکه پس از بازگشت به ایران به جای حضور در اردوی تیم ملی، به شهر و دیار خود رفته بودند.

کولاکوویچ نشان داده برای او نظم و انضباط از اسامی و بهترین بودن مهمتر است و این خصلت او ما را یاد ولاسکویی می اندازد که توانست با برقراری نظم در تمرین تیم ملی، والیبال ایران را متحول کند.

در راه مسابقات

تیم ملی ایران مسیر بسیار دشواری را در لیگ ملتهای امسال پیمود. آنها ابتدا به فرانسه رفتند و به ژاپن و فرانسه باختند، اما استرالیا را شکست دادند. سپس در سفری طولانی راهی آرژانتین شدند. تیم ملی والیبال در آرژانتین توانست میزبان را مغلوب کند اما به کانادا و ایتالیا باخت.

سپس در روسیه به میزبان و برزیل باخت اما چین را شکست داد و در سفری طولانی راهی آمریکا شد. برتری برابر لهستان مهمترین شگفتی تیم ملی والیبال در آمریکا بود و سپس بسیار نزدیک به صربستان باخت و در بازی آخر مغلوب میزبان شد. تیم ملی ایران در آخرین مرحله در ایران به مصاف کره جنوبی و بلغارستان و آلمان رفت و همه آنها را مغلوب کرد.

اظهار نظر شگفت انگیز

ایگور کولاکوویچ که در جریان سفر تیم ملی به آمریکا خیلی از بازیکنان خود را به دلیل خستگی و مصدومیت در اختیار نداشت، به انتقاد از رفتارهای سیاسی آمریکاییها و همچنین برنامه ریزی عجیب FIVB پرداخته است:

"روش برگزاری لیگ ملتهای والیبال احمقانه است. چگونه ممکن است تیمی مثل ایران در هر هفته یک قاره عوض کند، ولی تیمهای فرانسه، بلغارستان، صربستان، روسیه، آمریکا و لهستان فقط در یک یا دو قاره جابه‌جا شوند؟! چرا بازیکنان جوان تیم من نتوانستند ویزای آمریکا و یا حتی اتحادیه اروپا را دریافت کنند؟! این ورزش نیست!

تیم ایران در هنگام ورود به آمریکا مورد بازجویی FBI قرار گرفت. برخی از بازیکنان من مجبور شدند یکی یکی به سؤالات احمقانه مأموران جواب بدهند و مثلاً بگویند که از بین عکس تعدادی از اشخاص، کدام را می‌شناسند. پلیس آمریکا تیم ما را در اتاق کوچکی در فرودگاه برای مدت سه ساعت نگه داشت در حالی که بازیکنان تیم ملی لهستان در همان لحظه با لبخند و بدون هیچ تشریفاتی فرودگاه را ترک کردند."



میزبانی فوق العاده

هفته آخر مسابقات لیگ ملتهای والیبال به میزبانی تهران برگزار شد. میزبانی که بسیار استرس زا بود چراکه اگر همانند سالهای گذشته جلوی ورود بانوان گرفته می‌شد امکان داشت از سال دیگر نتوانیم میزبان مسابقات باشیم اما وزارت ورزش و فدراسیون والیبال این بار ورود بانوان را به ورزشگاه آزاد اعلام کردند تا نشان دهند در والیبال زیرساخت مناسب برای حضور بانوان وجود دارد. هرچند در سالهای گذشته بانوان به راحتی می‌توانستند مسابقات والیبال و بسکتبال را از نزدیک تماشا کنند وانگار فقط در این چند سال اخیر برای حضورشان زیرساختها از بین رفته بود! حضور خانواده‌ها در سالن شور و نشاط مسابقات را دوچندان کرده بود و از سوی دیگر بسیاری از بازیکنان تیم ملی حسرت بازی کردن برابر خانواده هایشان را دیگر نداشتند و به همین دلیل با روحیه‌ای بهتر به مصاف رقبا رفتند.

از سوی دیگر در این سه مسابقه نه مشکل خاصی به وجود آمد و نه اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ داد که نشان داد تمام تفکراتی که مانع حضور خانواده‌ها در ورزشگاه وجود داشته قدیمی و منسوخ بوده و مردم خود می‌دانند که وقتی خانواده‌ای در ورزشگاه حضور دارد خیلی از مسائل را رعایت می کنند. اتفاقی که می‌تواند در فوتبال هم رخ دهد.

پوست اندازی تیم ملی

تیم ملی والیبال در این چند بازی اخیر خود نشان داد که با تکیه بر جوانان جویای نام می تواند عملکرد فوق العاده‌ای داشته باشد. سرمربی تیم ملی هم که اعتقاد خاصی به حضور بازیکنان جوان در ترکیبش دارد با اعتماد به آنها، روحیه‌شان را بالا برد و در حال تغییر نسل اساسی در تیم ملی است. از آن نفرات آشنای سالهای دور والیبال تنها سعید معروف است که هنوز بیش از بقیه بازی می کند و برای دیگر مدعیان حضور در تیم ملی دیگر جایگاه امن و از پیش تعیین شده‌ای وجود ندارد. جوانانی که اگر از لحاظ انضباطی بتوانند خود را با سرمربی وفق دهند، جوانانی چون مجرّدی، یلی، شفیعی، کاظمی و ...سالیان سال می‌توانند برای ایران افتخار آفرینی کنند.

اگر در اولین قدم، موفقیت نصیب ماهی شد، ارزشش را نمی دانیم
● هوریس منز لینگ

سهراب صفادار

آرایش به سبک مسی



تب و تاب جام جهانی بسیار شدید است و همه مردم سعی دارند بهترین استفاده را از این مسابقات ببرند. "**ماریو هووالا**" یک آرایشگر اهل صربستان است که با ارائه یک آرایش موی منحصر به فرد سعی دارد مشتریان بیشتری را به خود جذب کند. او با مهارت خاصی که مثال زدنی است، صورت بازیکن معروف آرژانتینی "**لیونل مسی**" یا بازیکن پرتغالی "**کریستیانو رونالدو**" را روی موی مشتریان ایجاد می کند. البته مهارت این آرایشگر تنها به صورت بازیکنهای معروف محدود نمی‌شود. به طور کلی هر شخصیتی را که مشتری بخواهد روی موهایش ایجاد می کند. به گفته ماریو، ماجرا از حدود ۹ سال قبل شروع شد. در آن زمان یکی از مشتریان از او خواسته بود تا کاری متفاوت کند. او هم نقش یک عنکبوت را روی موهایش ایجاد کرد. اما از میان طرحهای مختلف، صورت اشخاص از همه دشوارتر است و حتی تا ۵ ساعت زمان می‌برند. وقتی برای اولین بار صورت رونالدو را برای یکی از مشتریان اجرا کرد، مورد توجه همکاران و مردم منطقه قرار گرفت و مشتریان بیشتری نزد او آمدند. متاسفانه با وجود این زحمت فراوان، این نقشهای زیبا تنها ۸ تا ۱۰ روز ظاهر خود را حفظ می کنند و به دلیل رشد مو دیگر قابل تشخیص نخواهند بود. این آرایشگر ۳۵ ساله برای اجرای هر کدام از مدلهای موی خاص خود، مبلغ ۱۵۰ یورو دریافت می کند. در حالیکه یک اصلاح عادی مو حدود ۸ یورو است. البته به منظور تبلیغ کارش، دو نفر از مشتریانی که تقاضای اجرای طرح صورت مسی و رونالدو را داده بودند هزینه‌ای پرداخت نکردند.

گنجینه های جنگی





یک مغازه دار زیر چوبهای کف مغازه خود، چند دسته پول قدیمی پیدا کرد. چندین اسکناس پوند و اوراق بانکی مربوط به زمان جنگ جهانی دوم، از ترس اینکه توسط رژیم نازی پیدا شوند در این محل پنهان شده بودند، اما ظاهراً صاحبشان نتوانسته بعدها به سراغ پولهایش بیاید. این مغازه که یک لباس فروشی قدیمی است در محله برایتون در انگلستان قرار دارد. این بسته شامل اسکناسهای یک پوندی و ۵ پوندی بود که در مجموع حدود ۳۰ هزار پوند می‌شد. اگر بخواهیم ارزش آنها را به نرخ روز محاسبه کنیم، قیمت اصلی آنها حدود یک میلیون پوند امروزی خواهد بود! ظاهراً این مغازه لباس فروشی شهرت خوبی داشته و مشتریان خاصی هم از آن خرید می کردند که از جمله آنها می‌توان وینستون چرچیل و اعضای خاندان سلطنتی را نام برد. این مغازه در سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۷۳ فعالیت داشته و اکثر پولهای یافت شده به دهه ۱۹۴۰ تعلق دارند. در آن زمان خطر حمله هیتلر به انگلستان وجود داشت و خیلی‌ها شهرهای ساحلی را ترک می کردند و به نقاط دورتر و یا حتی کشورهای دیگر در آمریکا پناه می‌بردند. خیلی‌ها از جمله صاحب این مغازه، اندوخته‌های خود را در محلی خاص پنهان می کردند تا بعد از اتمام جنگ بتوانند آنها را بازیابند. در حال حاضر صاحب اصلی این پولها مشخص نیست و پولها به عنوان یک گنجینه ملی در تصرف پلیس محلی است. بیشتر اسکناسها با خاک و گل پوشانده شده‌اند. در صورتی که صاحب پولها پیدا نشوند، آنها را در موزه‌های مختلف انگلستان به نمایش خواهند گذاشت.

حمل طبیعت با کامیون

فدراسیونی در ژاپن که از چندین پیمانکار در زمینه ساخت، طراحی و حفاظت از مناظر فعالیت دارند، مسابقه‌ای سالانه برگزار می کند که در آن شرکت کنندگان با کامیونهای باری کوچک حاضر می‌شوند. هر کدام از آنها ساعتها زمان صرف می کنند تا قسمت بار کامیون را به یک باغ کوچک و زیبا تبدیل کنند. این مسابقه "**باغهای کامیونی کای**" نام دارد. این کامیونها ساخته ژاپنی‌ها هستند، اما در حال حاضر در سراسر جهان در صنایع مختلف از جمله کشاورزی، ماهیگیری و حتی ساخت و ساز از آنها استفاده می‌شود. چون ابعاد مناسب آنها این امکان را می‌دهد که به راحتی در جاده‌های مختلف مانور دهند. پیمانکاران ژاپنی سعی می کنند با طراحی‌های خاص، استفاده از گیاهان و حتی درختان طبیعی و سایر اجزا یک منظره طبیعی خلق کنند. هدف از اجرای این کار علاوه بر شرکت در مسابقه و برنده شدن جایزه بزرگ آن، جلب مشتریان و معرفی خود در این عرصه هستند. بازدید کنندگان این مسابقات می‌توانند خلاقیّت و ایده‌های پیمانکاران را ببینند و بدیهی است که طرحهای برتر موفقیت خود را در سال آینده تضمین می کنند. بعد از مسابقات نیز تا مدتی کامیونهای خود را در مناطق مختلف شهر می گردانند تا طرحهای خود را تبلیغ کنند. نمونه‌هایی از این باغهای کوچک را مشاهده می کنید.







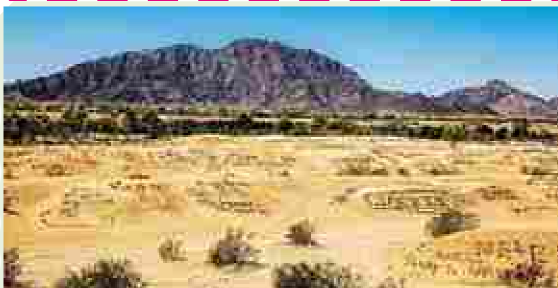
زلزله فوتبالی

ظاهراً تماشاگران و علاقه‌مندان فوتبال در مکزیک پس از به ثمر رسیدن گل پیروزی تیمشان در برابر تیم آلمان، یک زمین لرزه کوچک ایجاد کرده اند!



دقیقاً بعد از اینکه تیم مکزیک گل را به ثمر رساند، زلزله خفیفی در مکزیکو سیتی توسط سازمان لرزه نگاری مکزیک ثبت شد. شاید باورش سخت باشد، چرا که زمین لرزه‌ها بر اثر انرژی‌هایی بسیاری قوی رخ می‌دهند و آنچه ما حس می کنیم لرزشهای حاصل از حرکاتی است که در اعماق زمین رخ می‌دهد. اما سازمان لرزه نگاری تایید کرد که عامل این زلزله در داخل زمین نبوده و یک عامل خارجی باعث آن شده است: "**احتمالاً پرش همزمان مردم باعث این لرزش شده است**". به گزارش این سازمان حداقل دو سنسور توانسته‌اند این لرزش را ثبت کنند. هزاران نفر در پایتخت جمع شده بودند تا مسابقه را کنار هم تماشا کنند. آنها در میدان "**زوکالو**" توسط یک تلویزیون بزرگ به نظاره رقابت نشستند. علیرغم همه گزارشات، گروهی از متخصصان این رشته به محل تجمع مردم رفتند تا بررسی‌های بیشتری انجام دهند. اگر باز هم یقین حاصل شود که حرکت مردم باعث این زلزله بوده است، احتمالاً بسیاری عوامل دیگر مانند ساخت و ساز ساختمانهای بزرگ و حفاری معادن هم ممکن است باعث لرزش زمین شوند، بنابراین باید بررسی دقیق تری در مورد آن صورت بگیرد.

درّه اسمها





بیش از هفتاد سال است که مردم از مناطق مختلف به منطقه‌ای کویری نزدیک شهر **یوما** در ایالت **آریزونای** آمریکا سفر می کنند تا پیامی از خود در این صحرا بنویسند. این یک رسم و تفریح عمومی است که بین مردم رایج شده است. بر خلاف شهرها که افراد با اسپری‌های رنگی روی دیوارها یادگاری می‌نویسند، در این کویر که به "**دره اسمها**" معروف شده است، افراد با چیدن سنگ و کلوخ روی شنهای روشن اسم خود را می‌نویسند. گفته می‌شود که این کار اولین بار زمانی شروع شد که یکی از افسران ارتش جنگ جهانی دوم سربازهای خود را برای تمرین و آموزش به این منطقه آورد. احتمالاً سربازها اولین افرادی بودند که در جای جای این کویر اسم خود را باقی گذاشتند. بعد از اتمام جنگ، مسافرانی که گهگاه از این منطقه عبور می کردند جذب این کار شده و آنها نیز اسم و تاریخ عبور خود یا عبارتی شبیه به آن را با سنگها می‌ساختند. محدوده‌ای که اسمها در آن دیده می‌شدند به زحمت به ۵ هکتار می‌رسید، تنها بعد از ۱۰ سال یعنی اواخر دهه ۱۹۷۰ به ۴۸۵ هکتار رسید و هزاران اسم در همه جای زمین خشک دیده می‌شوند. هر چند سال یکبار گروهی از داوطلبان به این منطقه می‌روند و خاک را از روی سنگها پاک می کنند و سنگهایی را که بر اثر باد جابه‌جا شده‌اند سر جای خود قرار می‌دهند. این پیامها برای مردم منطقه بسیار ارزشمند هستند. برخی از آنها بیش از ۵۰ سال قبل نوشته شده‌اند. افرادی هستند که بیش از ۲۰ سال است که هر ساله به این منطقه می آیند و اسم جدیدی می‌نویسند. هجوم مردم و گردشگران سبب شده که تقریبا هیچ سنگ استفاده نشده‌ای در کویر باقی نماند و اگر بخواهید اسم خود را با سنگ بنویسید، باید چند سنگ همراه خود ببرید.

اثبات برای زنده بودن



دادگاه کشور رومانی ادعای مردی را که می‌خواست ثابت کند زنده است رد کرد! آقای "**کنستانتین رلیو**" چندی قبل متوجه شد که مرده است! ماجرا از این قرار است که او حدود ۲۰ سال در ترکیه به عنوان آشپز مشغول کار بود. این مرد ۶۳ ساله وقتی به خانه‌اش در رومانی بازگشت، متوجه شد که همسرش او را رسماً فوت شده معرفی کرده است. از آن زمان آقای رلیو سعی دارد به مسئولان کشورش توضیح دهد که در واقع زنده است و خبر فوت او دروغ بوده است. اما دادگاه درخواست آقای رلیو را رد کرد و باطل کردن مدرک فوت او را نپذیرفت و دلیل آن را هم اقدام دیر هنگام آقای رلیو عنوان کرد. دادگاه اعلام کرد که این تصمیم نهایی درمورد این پرونده است! رلیو می گوید: "در واقع من مانند یک روح سرگردان هستم. از نظر قانونی مرده‌ام اما در واقع زنده‌ام. من هیچ حقوقی ندارم و از آنجا که اسم من در میان فوت شدگان ثبت شده است هیچ کاری هم نمی توانم انجام دهم". او از این ماجرا بسیار ناراحت است و به سختی می توانست به مصاحبه با خبرنگاران ادامه دهد. او به شدت از این کار همسرش عصبانی است و می‌خواهد از او که اکنون در ایتالیا زندگی می کند انتقام بگیرد. او می گوید: "نمی دانم همسرم از من طلاق گرفته است یا خیر. نمی‌دانم با فرد دیگری ازدواج کرده یا خیر. هیچ کس چیزی به من نمی گوید". او اولین بار در سال ۱۹۹۲ برای کار به ترکیه سفر کرد و سال ۱۹۹۵ برگشت. دوباره در سال ۱۹۹۹ به ترکیه سفر کرد. متاسفانه خبرگزاری‌ها نتوانستند همسر او را پیدا کنند تا داستان را از او هم بشنوند. اواخر سال میلادی گذشته، دولت ترکیه به دلیل منقضی شدن مدارک آقای رلیو او را به رومانی می‌فرستد. وقتی به فرودگاه رومانی می‌رسد، مسئولان فرودگاه به او می گویند که رسماً فوت شده گزارش شده است و به مدت ۶ ساعت از او سوال و جواب می کنند. بعد از تحقیق و آزمایش مطمئن می‌شوند که او خودش است، اما تلاشهای متعدد آقای رلیو برای باطل کردن گواهی فوت بی‌نتیجه می‌ماند. او حتی اجازه برگشت به ترکیه را هم ندارد، از دیابت رنج می‌برد و دیگر پولی برای تشکیل یک پرونده جدید برایش نمانده است. آقای رلیو به معنای واقعی در برزخ زندگی می کند و هنوز هیچ راهی برای فرار از آن پیدا نکرده است.

هر کس باید از راه زندگی خودش برود، نه از راه زندگی دیگری

● آندره ژید

تعبیرخواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

جادوی شیطانی

آرزو مهدوی، ۲۲ ساله، مجرد، دانشجو، ایلام

مدتی پیش بین مادرم و همسر یکی از فامیلها بحث و مشاجره شد. خواب دیدم جایی بودم شبیه خانه قبلی خودمان. تکه‌ای کاغذ دیدم که وول می‌خورد و سمتم می‌آمد و دوباره عقب می‌رفت. آن را بردم به مادرم نشان دادم و گفتم رویش نوشته‌هایی دارد. گفت برویم از مادربزرگ بپرسیم. بعد مادربزرگ آن را نگاه کرد و گفت وای این اصلاً خوب نیست. جادو هستش. بچه‌ها را نه مهمانی ببر نه جلسه.

من دستم روی دهانم بود. همانطور خشکم زد. یک نفر دستم را کشید و از آن محوطه بیرون آورد. دیدم همسر همان فامیلمان است. حس کردم او شیطان است. قدرتش خیلی زیاد بود و دستم را فشار می‌داد. مرا برد. نمی‌توانستم کاری کنم. خشک شده بودم. دیدم توی دستم نمک هست. از خدا کمک خواستم. کمی از نمک را پاشیدم طرف او و گفتم یاابوالفضل! دیدم تورختخوابم هستم. رفتم طرف تخت پدر و مادرم و گفتم برویم پیش آقاسید تااین را باطل کند.[او در بیداری آدم خوبی است و برای کسی دعای بد نمی‌کند]. بعد دیدم آن خانم دست مادرم را کشید. من هم محکم مادرم را گرفتم. مادرم گفت دستت را بذار روی آن پارچه‌ای که آویزان است. پدرم دستش را گذاشت و آن خانم مادرم را ول کرد. بعد فهمیدم آقاسید به این پارچه دعا دمیده. آن را روی خودمان کشیدیم. من نگران خواهرم و شوهرش و بچه‌اش بودم. بعد بیدار شدم. امروز ساعت دو امتحان دارم اما می‌ترسم از خانه بیرون بروم.

تعبیر:

مسلّم است که این خواب را به دلیل مشاجره مادرتان و آن خانم دیده‌اید. چیزی که این خواب می‌گوید، اشاره به اعتقادی است که به جادو و طلسم دارید. قبلاً گفته‌ام باز هم بگویم که خرافات فقط به کسانی اثر می‌کند که به آن اعتقاد داشته باشند. راه باطل کردن طلسم هم این است که عمیقاً به آن اعتقاد نداشته باشیم. به نظر می‌رسد بدجور به خرافات اعتقاد دارید و همین ممکن است باعث شود انرژی منفی این خواب را جذب کنید. قصه خواب شما چیز مهمی ندارد و فقط قصه است. آنجا که گفتند نه به مهمانی برو نه به جلسه، تصور و برداشتی است که در ناخودآگاه شما هست. شاید به دلایلی از مهمانی خاصی یا جلسه درسی و یا امتحان گریزان هستید. شاید اعتماد به نفسش را نداشته باشید و یا هر دلیل دیگری که باید بررسی شود تا بفهمیم چیست. حس می‌کردید که آن خانم شیطان است. چرا؟ زیرا با مادرتان سر هیچ و پوچ دعوا کرده. و یا شاید چون شما آنطور که فکر می‌کنید حق شماست، پیشرفت یا زندگی نکرده‌اید، در ذهن شما این هست که جادو شده‌اید و گرنه چرا با امکانات و جوانی و زیبایی هنوز ازدواج نکرده‌ام درحالیکه خواهرم حتی بچه هم دارد. همین که شما در خانه پدر زیر پارچه(پرچم) امنیت هستید اما خواهرتان زیر پرچم امنیت خانه خودش و شوهرش، شما را کمی افسرده کرده و گاهی فکر می‌کنید نکند جادو شده باشم!

اسب اصیل

فاطمه صبری، چندساله؟ مجرد یا؟ شاغل، اهل؟

خواب دیدم در کارگاه خیاطی‌ام سوار اسب اصیلی بودم که برادرم به من داده بود. به آشپزخانه رفتم. به اسبم گفتم بشین تا پیاده شوم. اسب نشست و پیاده شدم. زن‌بابام و دخترش شاهد ماجرا بودند. به من گفتند چرا این کار را کردی مگر می‌ترسی پیاده شوی؟ گفتم نه ولی دوست دارم راحت پیاده شوم. زن‌بابام گفت دخترم اسب دوست دارد. اسبت را به او می‌دهی؟ گفتم نه. اصرار کرد. آخرش یک اسب به‌دردنخور داشتم به او دادم. در همین حین اسب اصیلم اسب به‌دردنخور را ناز کرد. یکهو اسب به‌دردنخورم اسب اصیلم را دنبال کرد. ما وحشت‌زده از کارگاه بیرون دویدیم. برادرم و یکی از خواهرهایم اسبها را مهار کردند. اسب به‌دردنخورم مُرده بود. اسب اصیلم هم آسیب دیده بود ولی هنوز قابل استفاده بود.

تعبیر:

مشخصات خود را ننوشته‌اید. حدس می‌زنم دختر باشید. فرض می‌کنم حدود بیست سال دارید و مجرد هستید. و حدس می‌زنم برادر و خواهری که اسب را مهار کردند، با شما تنی هستند. این خواب می‌گوید کمبود محبت و توجه دارید. اسب نماد موقعیتی خوب یا همسری مناسب است. در این خواب معلوم می‌شود بین شما و خواهر ناتنی رقابت هست و شما از او خوشتان نمی‌آید. مادرش و خودش طالب موقعیتهای خوبی هستند که ممکن است به شما برسد. شما به او اسب به‌دردنخور می‌دهید ولی همواره از آن اسب با ضمیر ملکی خودتان یاد می‌کنید و می‌گویید اسب به‌دردنخورم... و این یعنی حتی دوست ندارید چیزی به‌دردنخور به او بدهید که شاید به این دلیل باشد که همه چیزهای به‌دردبخور را به او داده‌اند. اسب شما اسب به‌دردنخورتان را ناز می‌کند و آن اسب به اسب شما می‌تازد. می‌تواند به این معنی باشد که اگر به کسی عاطفه‌ای دارید، او به کسی که از شما پایین‌تر است، توجهاتی دارد و نزدیک است اتفاقی بیفتد ولی آخرش اصالت و نجابت بر چموشی و بی‌اصالتی پیروز می‌شود. و کلاً این خواب درباره مسائل شما و زن‌پدر و دختر اوست.

علی ملکی



عاقبت نقشه کشی برای بازنشستگی

مرد میانسال که برای دریافت حکم بازنشستگی پیش از موعد خودش را به دیوانگی زده بود، دستگیر شد.

بر اساس این گزارش به دنبال شکایت یک مرد جوان، مبنی بر اینکه مرد میانسالی که نظامی است و در همسایگی او زندگی می کند، رفتارهای عجیبی دارد و گاهی اوقات در پله ها داد و فریاد راه می اندازد و به همه توهین می کند. او در این باره گفت:روز گذشته پسر ۷ ساله ام در حالیکه گریه می کرد به خانه آمد و گفت، مرد همسایه مرا به زور به خانه اش برد. به دنبال این شکایت، پسر خردسال به پزشک قانونی معرفی شد، اما آثاری از آزار و اذیت گزارش نشد و در همین ارتباط مرد میانسال هم بازداشت شد.وی دادگاه گفت: من نظامی هستم و از شغلم خسته شده بودم، به همین خاطر چند بار درخواست بازنشستگی پیش از موعد دادم، اما قبول نکردند به همین خاطر تصمیم گرفتم خودم را به دیوانگی بزنم، شاید از این طریق موفق شوم، به همین خاطر دو تا از بچه های همسایه مان را دزدیدم و به خانه آوردم، اما هیچ یک از آنها را آزار ندادم و می خواستم کاری کنم تا همسایه ها شهادت بدهند که من دیوانه ام تا بتوانم از کار کردن خلاصی یابم. پس از پایان اظهارات مرد میانسال، قضات وارد شور شدند و او را به اتهام آدم ربایی به پنج سال زندان محکوم کردند!

قتل همسر در خواب!

مرد آمریکایی، پس از قتل فجیع همسرش در کنار جسد او تا صبح خوابید.

مرد ۲۹ ساله آمریکایی که لباس خونی به تن داشت، پس از خارج شدن از منزلش خود را به پلیس معرفی کرد و گفت: من همسر مهربانم را کُشتم.بدین ترتیب پلیس او را به محل وقوع قتل برد و پس از مشاهده جسد و بررسی ها مشخص شد که مقتول با ۱۲۳ ضربه چاقو به قتل رسیده است.مرد آمریکایی که از این حادثه دلخراش غمگین به نظر می رسید، گفت: قبل از خواب مقدار زیادی شربت ضدسرفه مصرف کرده و دچار توهم شده بودم.البته این موضوع بعد از بررسی دقیق از سوی پزشکان رد شد و با این اظهارات و اعتراف صریح متهم به قتل، دستور بررسی سلامت روانی مرد جوان صادر شد.در بررسی های تخصصی هم پزشکان دریافتند متهم دچار وسواس شدید فکری است و این یک نوع بیماری روحی است، چرا که در تحقیقات مشخص شد وی به دیدن فیلمهای سینمایی جنایی علاقه شدیدی داشته که این امر با گذشت زمان سبب ایجاد توهم و سرانجام ارتکاب جنایت شده است.در پایان دادگاه متهم را به حبس ابد محکوم و روانه زندان کرد.



صید جواهر با قلاب ماهیگیری

ماهیگیر جوان انگلیسی با استفاده از یک میله مغناطیسی موفق شد گنجینه ای باارزش شامل مدالهای نظامی، ساعت و جواهرات را در دریاچه "چلدنام" پیدا کند.

این جوان خوش اخلاق و با محبت که ۲۲ سال دارد این وسایل را از دریاچه صید می کند و معتقد است آنها در گذر زمان و بر اثر اتفاق به درون دریاچه پرتاب شده اند. او برای این کار آهن ربایی به اندازه کافی قدرتمند تهیه کرد تا بتواند اشیای گرانقیمت و یادگاری را از آب بیرون بکشد.او امیدوار است با دادن آگهی در منطقه "چلدنام" بتواند آنها را به دست صاحبانشان برساند و خوشحالشان کند.وی در حال حاضر بیش از سی شیء گرانقیمت از آب بیرون کشیده که در میان آنها شش حلقه نامزدی هم به چشم می خورد.



قابل توجه اینستابازها

یک زن شیاد که با همدستی دو مرد قصد اخاذی از یک مرد شهرستانی را داشتند، بازداشت شدند.

چند روز پیش، مرد جوانی در حالیکه همراه دو مرد دیگر به سمت یک دستگاه عابربانک می رفت، ناگهان شروع به داد و فریاد کرد و از مردم کمک خواست. وی به رهگذران می گفت: این دومرد قصد دارند حساب بانکی ام راخالی کنند.بدین ترتیب با کمک مردم و حضور ماموران پلیس آنها دستگیر و به کلانتری منتقل شدند.مرد جوان ادامه داد: من در شهرستان زندگی می کنم، چندی قبل در شبکه اینستاگرام با زن جوانی آشنا شدم و او از من دعوت کرد به تهران بیایم و وقتی به خانه اش رفتم ناگهان دیدم دو مرد دیگر هم در خانه هستند و آنها مرا به بهانه اینکه مزاحم این زن شده ام به باد کتک گرفتند و بعد هم از من با این زن فیلمبرداری و مجبورم کردند کارت عابربانکم را به آنها بدهم. من هم به ناچار این کار را کردم، اما رمز ورودش را اشتباه گفتم و دقایقی بعد آن دومرد به خانه برگشتند و مرا به باد کتک گرفتند و درحالیکه عصبانی بودند مرا با خود به خیابان کشاندند، تا تمام حسابم را خالی کنند. بدین ترتیب پلیس، زن جوان را دستگیر کرد و او در بازجویی ها گفت: من شوهر دارم، اما این مرد مزاحم من بود. او با نام جعلی یک زن خودش را در اینستاگرام معرفی کرده بود و من به او اعتماد کردم و عکسهای شخصی ام را برایش فرستادم، اما بعد از مدتی فهمیدم او مرد است وقصد دارد با همان عکسها از من اخاذی کند و به همین خاطر او را به تهران کشاندم تا تنبیهش کنم. پس از شنیدن اظهارات متهمان، هر سه نفر روانه زندان شدند و با این فرضیه که متهمان با این شگرد از افراد دیگری نیز اخاذی کرده باشند. همگی برای تحقیقات بیشتر در اختیار کارآگاهان پلیس آگاهی قرار دارند.



بدان، که انتقام خدا از بنده، به متحول کردن و ادب کردن از فرط عشق است

● افلاطون



مصطفی گلیاری

من اهل ازدواجم ها!

ریحانه دختر مستعاری است که هر وقت از او می‌پرسیدی چطوری، نگاهش را درخشان می‌کرد و لبخند بزرگی هم تولید می‌کرد و می‌گفت: "خوب..! وای خدایا من چه خوشبختم! مرسی از اینکه امروز رو نصیبم کردی!" اگر کسی پیش او از روزگار خودش می‌نالید، ریحانه با همان نگاه درخشان و لبخند بزرگ به او می‌گفت: "چرا ناراحتی؟ خدا رو شکر کن که نه سرطان داری نه بیکاری." او در مرز چهل سالگی بود و هرگز از اینکه هنوز ازدواج نکرده، نمی‌نالید و می‌گفت با ازدواج مخالفتی ندارم ولی تا وقتی که وقتش نشده، به متأهل شدن فکر نمی‌کنم و خوشحالم که دختری مجرد و شاد هستم. من هیچ کمبودی حس نمی‌کنم و از اینکه سالم و سرحالم، خدا را شکر می‌کنم. ریحانه دو خواهر و یک برادر دارد که هر سه از خودش کوچکترند و هر سه مثل خودش لیسانس دارند. در خانه آنها برعکس خانه‌های دیگر، اول کوچکترین خواهر ازدواج کرده بود. بعد خواهر وسطی. ریحانه همیشه این را با اشتیاق برای دیگران نقل می‌کرد و می‌گفت طبق قانون ریاضی نفر بعدی من هستم، اما شبی در خواب دید که صدایی ملکوتی به او گفت در خانه شما رسم است که از کوچک به بزرگ ازدواج کنند و چون برادرت یک سال از خودت کوچکتر است، تا او زن نگیرد، نوبت به تو نمی‌رسد.

ریحانه قصه خوابش را برای همه دوستان و آشناها و فامیل تعریف کرد و با خوشحالی گفت خدا به من این فرصت را داده تا از مجرّدی خودم استفاده کنم و تجربه‌هایی بیندوزم[دقیقاً می‌گفت بیندوزم] و مطمئنم که ازدواج خیلی موفقی خواهم کرد ولی از اینکه هنوز ازدواج نکرده‌ام هیچ ناراحت نیستم. خوشحال هم هستم... وای خدایا چقدر دوستت دارم که مرا خوشبخت آفریده‌ای! و وقتی که اینها را می‌گفت، نگاهش چنان می‌درخشید که بیم داشتم چشمهایش از شدت درخشش بسوزد!

ریحانه تصمیم گرفت برای برادرش همسری مناسب پیدا کند. وقتی تصمیمش را به همه گفت، قسم خورد که منظورش این نیست که می‌خواهد برادرش ازدواج کند تا نوبت ازدواج خودش هم برسد. و توضیح می‌داد "من عاشق شادی و عروسی هستم. اگه هر شب برم عروسی، خسته نمی‌شم. آدم باید مدام شادی کنه." او در جست‌وجوی شادی به مهمانی‌های زیادی رفت و یکی از دوستانش را برای برادرش در نظر گرفت. شما باورت نمی‌شود که بگویم در کمتر از یک روز و دو شب ترتیبی داد که برادرش و **یلدا** همدیگر را دیدند و قرارمدارهای ازدواج را گذاشتند. ریحانه آدم سریعی نیست ولی از اشتیاق زیادی که برای دیدن مجلس بزن بکوب برادرش داشت، به اسپیدی گونزالس تبدیل شد و خودش تنهایی رضایت پدر و مادرش را جلب کرد. البته کار زیاد سختی نبود چون همین که عکس یلدا را به والدینش نشان داد، همه حتی خواهرهایش گفتند "واااای چه دختر مناسب و خوبی! تو رو خدا دعوتش کن بیاد خونه از نزدیک ببینیمش. این دختر از بس خوبه، حتی اگه شانس نیاوردیم و عروس ما نشد، باید تا همیشه با ما رفت‌وآمد داشته باشه!" ریحانه از ابراز احساسات خانواده‌اش فیلم گرفت و فردا غیر از اینکه آن را در محل کارش بارها و بارها نگاه کرد و به دیگران هم گفت نگاه کنند، فیلم را برای یلدا هم فرستاد بعدش یک ساعت درباره آن فیلم با او تلفنی حرف زد و توضیح داد: "اونی که موهای سرش سفیده و جلو سرش ریخته، بابامه. اونی که موهاش شرابیه و عینک داره مامانمه. اونی که موهاش مجعّده و چشم ابرو مشکیه برادرمه..!" او حتی گربه‌شان را هم معرفی کرد و درباره میزی هم که توی فیلم بود، خاطراتی تعریف کرد. آخرش هم گفت اینها را گفتم تا بدانی با تو خیلی صمیمی هستم.

دو هفته و چهارده روز بعد یلدا و رضا عقد کردند. قرار بود عقد و عروسی یکی باشد ولی یلدا گفت بهتر است کمی صبر کنند تا همدیگر را بیشتر بشناسند. یک ماه و دو ماه گذشت ولی هنوز از عروسی حرفی نبود. ریحانه از انتخابی که برای برادرش کرده بود، پشیمان بود اما آشکارا چیزی نمی‌گفت و می‌گفت: "دختره پاک دل داداشم رو برده و چشماشو کور کرده. از خودش هیچ اختیاری نداره. هرچی بگیم، می‌گه تا ببینم یلداجون چی میگه. بهش می‌گم تو تا حالا حتی یه بارم به من نگفتی ریحانه جون ولی یلدا از راه نرسیده، شده یلدا جونت!" و با خنده از یلدا گلایه می‌کرد که به جیب برادرم نگاه نمی‌کند و برای مجلس عروسی توقّعات بالایی دارد حتی گفته ماه عسل به یونان بروند. برادرم هم با کمال میل پذیرفته. یلدا از وقتی که عقد کرده، اخلاقش خیلی عوض شده. می‌ترسم برادرم خوشبخت نشود اما حتماً حکمتی داشته که یلدا را برای برادرم انتخاب کرده. سه بار خواب دیدم که عکس زن آینده‌م رو نشونم دادن. دنیا رو زیر پا گذاشتم و بعد از پنج سال فهمیدم یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم. معتقدم هر اتفاقی که برای من بیفتد، حکمت مهمی دارد و به صلاح من است بنابراین نباید به حکمت و مصلحت خدا شک کنم. اگر از ریحانه می‌پرسیدی فرض کنیم زبانم لال برادرت و یلدا با هم خوشبخت نشوند، آنوقت چه؟ می‌گفت اشکال مردم این است که امروز را ول می‌کنند و نگران فردا می‌شوند! ...

ریحانه ظاهر ریلکسی داشت. همیشه لبخند میزد. لحن صدایش هم خوب و زیبا بود. تقریباً هیچ حادثه‌ای نمی‌توانست او را متأثر کند. کسی گریه یا غمباد ریحانه را ندیده بود. حتی آن روز که یکی از همکاران محترمش جلو چشم او افتاد و سکته کرد، ریحانه از دور با همان نگاه درخشان و لبخند بزرگش پرسید: "آقای محیطی شما مُردین؟" بعد به رئیسش تلفن کرد و با هیجان گفت: "آقای محیطی مُردا!" از آن به بعد هر وقت دوستان می‌خواستند سر قبر آقای محیطی بروند، ریحانه زودتر از همه سوار اتوبوس می‌شد و می‌گفت: "بریم یه خورده تفریح کنیم."

جور دیگر: شادی بی‌دلیل مثل غصه بی‌دلیل است. کسی که جور دیگری به دنیا نگاه می‌کند، بی‌مناسبت و بی‌دلیل شاد نمی‌شود. انسان موجودی است که نیازهایی دارد و نمی‌تواند به همه آرزوهایش برسد بنابراین انسانها همیشه راضی نیستند. ریحانه دختر مستعاری بود که هیچوقت خودش نبود و شخصیت و کنشها و واکنشهایش مستعار بود. اُفتش می‌آمد بگوید من هم نقطه ضعفهایی دارم. می‌خواست ثابت کند فلسفه و مدیریتش برای زندگی درست است پس مجبور بود همیشه بگوید وااای من چه خوشبختم. اگر ریحانه یک جور دیگر به دنیا نگاه می‌کرد، خرافی نمی‌شد و نمی‌گفت چون خواب دیده‌ام، باید آخر از همه ازدواج کنم. او ازدواج نکردنش را گردن خرافات و سرنوشت انداخت و اجازه داد شرایط و دیگران سرنوشتش را بنویسند. آیا دلیل اصلی‌اش این نبود که چون خودش نبود و مستعار بود، جذّاب نبود؟ شاپرک تا وقتی جذّاب است که شاپرک باشد. اگر بخواهد ادای سنجاقک را دربیاورد و حشره بخورد، دیگر جذاب نیست.

ریحانه برای برادرش همسر پیدا کرد. اهالی جور دیگر واسطه ازدواج نمی‌شوند چون ازدواج هم مثل فوتبال است و نمی‌شود آن را پیش‌بینی کرد. ممکن است وقتی دو نفر را برای هم جور می‌کنیم، یکهو خودی به خودی گل بزنند و کار خراب شود. آنوقت مُعرّف را مقصر می‌دانند. ریحانه‌ای که اهل جزیره جور دیگر است، از اینکه برادرش و عروسشان با هم

خوبند، حرص نمی‌خورد. او می‌توانست تصوّر کند که آیا اگر شوهر خودم به من بگوید ماه عسل برویم یونان، بدم می‌آید؟ اگر شوهری داشتم که خیلی به من توجه می‌کرد، بدم می‌آمد؟

عشق در تاکسی: ریحانه دختر پاکیزه‌ای بود و خیلی آنکادر زندگی می‌کرد. در مهمانی‌ها با پسرها گفت و خند داشت ولی به هیچ پسری اجازه نمی‌داد نزدیکتر شود. او معتقد بود دختری اجتماعی است و فارغ از جنسیت افراد با آنهــا برخورد می‌کند. خیلی زودجوش بود. وقتی ســوار تاکســی می‌شد، تمام مسیر را حرف می‌زد. از کارش، همکارهایش، خانواده‌اش و مســائل خوشحال کننده‌ای که دارند و اینکه زندگی بســی زیباست و او در تمام عمرش حتی یک روز ناجور نداشــته اســت. یک‌بار راننده مســافرکش به او گفت: "شماره‌تو بده بیشتر با هم حرف بزنیم." ریحانه خیلی جدی گفته بود: "من از اون دختراش نیســتم که فکر کردی! من شماره‌مو فقط به کســی میدم که اهل ازدواج باشه." و شاید به همین دلیل بود که هرگز با هیچ پسری به‌عنوان دوســت پســر هیچ رفت‌وآمدی نکــرده بود. و به این می‌بالید و از دخترهایی که با پســرها دوســت می‌شــدند، به شــدت انتقاد می‌کرد. و البته معتقد بود که تقصیر خود دخترهاست و گرنه امکان ندارد پســری بتواند ســر دختری را کلاه بگــذارد. یکی از جمله‌هــای قصــارش کــه آن را در هربحثی و با هر کســی به کار می‌برد، این بود: "آقایون همه‌ش واســه رابطه به خانمهــا نزدیک می‌شــن اما کور خوندن چون من از اوناش نیســتم." یک‌بار پس از اینکه تمام مســیر برای راننده مســافرکش از همه چیز حرف زد، راننده گفت: "آدم از شنیدن حرفات سیر نمی‌شه. خوشگل خانم موافقی یه جا پارک کنم تــا با تمرکز به حرفات گوش بــدم؟" ریحانه گفته بود درست است که من خیلی مدرن و شیک‌پوش و خوش‌اندام هســتم ولی شــما باید حد خودت رو نگه‌نداری... من از اوناش نیستم!...

و پیاده شده بود کرایه هم نداده بود.

در زندگــی ریحانــه اتفاق خوبــی افتاد. رضا و یلدا عروســی کردند و رفتند پی کارشان. چند روز بعد وقتــی که یک پراید مســافرکش برایش بوق زد و ســوار شد، مثل همیشــه شروع کرد به حرف زدن. اولش از عروســی برادرش گفت و اینکه چه خوابی دیده بوده. بعد از عروسشان کمی انتقاد کرد. هر عیبــی که از عروس گرفــت، تأکید کرد که ما خانوادتاً از این عیبها نداریم. نمونه‌اش خودم... بعد از محل کارش و درآمدش و پس‌اندازهایش با آب و تــاب حرف زد و گفت دختر کاملی اســت و غیر از اینکــه عقل زندگی دارد، عقل معاش هم دارد. از سلیقه‌هایش درباره موزیک و سینما و هنرپیشه‌های دلخواهش و از زمین و آســمان و عشــق هم حرفها زد. راننده مسافرکش که خیلی آهسته و با احتیاط میراند، ترانه‌ای گذاشــت که مطابق سلیقه ریحانه

کوروش به ریحانه گفت سه‌بار خواب دیدم که فرشــته‌ها عکس زن آینده‌م رو نشــونم دادن. دنیــا رو زیر پا گذاشــتم و بعد از پنج ســال همین‌که تــو رو دیدم، متوجه شــدم همونی هستی که تو خواب دیده بودمش

بــود. بعد گفت: "من کوروش هســتم. منم مثل تو زندگی جالبی دارم چون معتقدم خدا حواســش به من هســت. و زندگی خیلی زیباســت. و هر اتفاقی دلیلی داره حتی معتقدم اینکه امروز ســوار ماشین من شدی، حکمتی داره. من پنج سال پیش وقتی که بیســت ساله بودم ازدواج موفقی داشتم ولی دو ماه بعدش زنم ســرطان گرفت و مُــرد." ریحانه گفت "واااای چــه جالب!" کوروش ادامه داد: "و حالا پنج ســاله که دارم دنبال دختر دلخواهم می‌گردم. سه بار خــواب دیدم که عکس زن آینده‌م رو نشــونم دادن. دنیــا رو زیر پا گذاشــتم و بعد از پنج ســال فهمیــدم یار در خانه و ما گــرد جهان می‌گردیم." ریحانــه گفت: "واااای چه جالب!" کوروش وســط چهــارراه ترمز کرد و پیاده شــد و باصدای بلند به آســمان گفت: "خدایا همین حالا اونی رو که ســه بار تو خواب نشــونم دادی، دیدم. خودت به دلش بنداز که دوســتم داشته باشــه و تقاضای ازدواجم رو قبــول کنه!" پلیس ســوت زد کــه آقا برو و جای دیگه دعا کن! کوروش سوار شد و آه کشید و برای ریحانه تعریف کرد که تو همان کسی هستی که سه بار خوابش را دیده‌ام. ریحانه گفت: "شــما بیست و پنج ســال دارین. منم درســته که اصلاً به ظاهرم نمی‌خوره ولی دیگه کم کم داره چهل ســالم میشه. البته از نظر من چیز مهمی نیست!" کوروش گفت: "واااای چه خوب! همیشــه آرزو داشتم با دختری ازدواج کنم که پونزده ســال از خودم بزرگتر باشه اما ظاهرش مثل بیســت ســاله‌ها باشــه!" ریحانه گفت: "اما من از اوناش نیســتم‌ها!" کوروش گفتم: "از همینت خوشم اومده. چون دنبال دختر آفتاب مهتاب ندیده هســتم. ضمناً منم از اوناش نیســتم چون اهل ازدواجم!"

ریحانــه با خودش نتیجه گرفت که کوروش را خدا فرستاده چون دیگر همه بچه‌های خانه ازدواج کــرده بودند و نوبت او بود. خدا را شــکر کرد و آن شــب دیر به خانه رفت. با کوروش به رســتورانی رفتند و شام خوبی خوردند. و کوروش او را قسم داد که دست به کارت نشود چون مرد باید هزینه‌های زن را بدهد. ریحانه خیلی خوشــش آمد و گذاشت کوروش هرچه دلش می‌خواهد از او عکس بیندازد. و وقتــی او را جلو خانه‌اش پیاده کــرد، ریحانه از او دعوت کرد برای صرف چای بــه خانه آنها بیاید. کــوروش گفت: "اتفاقاً فرصــت خوبیه تا من رو به خانواده محترمت معرفی کنی... اما اشــکالی نداره بیام تو؟" ریحانه گفت: "بهشــون با اســمس خبر دادم که امشــب چه اتفاق خوبی برام افتاده... بریم تو!"... والدین ریحانه کوروش را به گرمی پذیرفتند

و در دل خودشــان خدا را شکر کردند که آخرش خدا دلش به حال ریحانه سوخت و شوهری برایش فرســتاد. کوروش هم از پدر و مــادر ریحانه خیلی خوشش آمده بود و مدام با آنها عکس می‌انداخت و می‌گفت همه را برای مادرش خواهد فرســتاد. و توضیح داد که مادرش مریض است و هیچ آرزویی ندارد مگر اینکه داماد شدن پسرش را ببیند.

آن شــب بعد از رفتن کــوروش، ریحانه تا خود صبح با او چت کرد و به تمام دوســتان و آشــنایان هــم خبر داد که تا چند روز دیگر عروســی دارم، به فکر لباس جشن باشید!... فردایش مرخصی گرفت و ظهــر کوروش آمد و با هم رفتند. به چند جواهری ســر زدند و برای خودشان حلقه انتخاب کردند. به فروشگاههای لباس عروس رفتند و تمام کاتالوگهای آنها را دیدند و کلی به آنها خوش گذشت و خندیدند و یک عالمه عکس انداختند. روز بعد ریحانه سبکبالتر از همیشــه به اداره رفت و بیشتر از همیشه خندید و ابراز خوشــبختی کرد. روز بعدترش کوروش برای ریحانه یک کیف چرمی خرید به سیصد هزار تومان. و روز دیگر کوروش دیر ســر قــرار آمد و برای دو ســاعت به پیامهای ریحانه جواب نــداد. بعد با هم قرار کوتاهی گذاشتند و کوروش گفت باید به چابهار برود و خودش را معرفی کند و زندانی شود. ریحانه محکــم توی گونــه خودش کوفت و علت پرســید. کوروش گفت: "دست کسی صد میلیون چک دارم. قرار بود وقتی بارم از ترکیه رســید، پولشو بدم ولی بار من و بار خیلی‌ها تو گمرک گیر کرده. اگه تا فردا پولشــون رو ندم، باید برم زندون و صبر کنم تا بارم ترخیص بشه."

ریحانه کمی فکر کرد و دو دوتا چهارتا و حساب کتاب کرد و شــرایط را در ترازو گذاشــت و نتیجه گرفت به هرشکل که شده نباید کوروش را از دست بدهد پس دســت کوروش را گرفت و به بانکی برد که در آن سپرده داشــت. رئیس بانک نتوانست او را قانع کند که حسابش را خالی نکند. ریحانه عاشق بود و آدم عاشق با هیچ منطقی قانع نمی‌شود.

کوروش پــول را گرفت و چنان رفت و ناپدید شــد که دودی در اعمــاق شــب. و ریحانه به آن اسیری تبدیل شد که از یاد رفته بود. و در دام مانده بود و صیادش رفته بود.

جور دیگر: بــه زندگی ریحانه جور دیگر نگاه کنیم. چه لزومی دارد که کسی با هر کس که رسید از زندگــی‌اش بگوید؟ او عاقل اســت و میداند اگر با راننده تاکســی حرف بزند، ممکن اســت راننده را خیال بردارد و حرفهــای بی‌ربطی بزند. در جور دیگــر، حتی اگر ریحانه حــرف نزند و رانند حرفی بزند که ربطــی ندارد، ریحانه نه جواب می‌دهد نه نگاهــش می‌کند. او به همه ایــراد می‌گرفت که با هر پســری دوست می‌شــوند ولی خودش یکهو با کوروش صمیمی شــد. اگر ریحانه هوشی مثل شما

بقیه در صفحه ۶۵

آنکه خود را به امور کوچک سرگرم می کند توانایی کارهای بزرگ را ندارد
• لاروشفوکو

مصطفی گلیاری

حقیقت افسانه و افسانه حقیقت

ژاله جلو ویترین جواهر فروشی ایستاد و به گردن‌بند سنگینی اشاره کرد. گفتم برایت می‌خرم. از پشت لنز زیتونی رنگش به چشمم زل زد و با همان لبخندی که می‌دانست قلبم را می‌لرزاند پرسید "میخری؟ قول؟" گفتم قول! او از وضعم خبر داشت ولی نپرسید پولش را از کجا می‌آوری. اگر هم می‌پرسید، می‌گفتم فکرش را کرده‌ام.

آن شب تقریبا مثل هر شب تا دیر وقت با ژاله بودم. او را نزدیک خانه خودشان رساندم و گفتم وقتی به آن سمت بزرگراه می‌روی، مراقب باش! گفت مراقبم. ورفت. وسط بزرگراه سرش را سمتم برگرداند و برایم بوسه فرستاد. وقتی به آن سمت رسید، به طرف خانه خودم راندم.

فائزه مثل هر شب خواب بود. بی‌سر و صدا به اتاقم رفتم. از فائزه بدم می‌آمد اما دلم هم برایش می‌سوخت چون آدم بی‌کس و کاری بود. در بهزیستی بزرگ شده بود. وقتی با هم ازدواج می‌کردیم، عاشقش بودم ولی بعداً یعنی از وقتی که ژاله سر راهم افتاد، عشقم به نفرت تبدیل شد. ژاله با آن لنز زیتونی رنگ و مژه‌های مصنوعی بلندش و صورت عمل کرده‌اش دل و دینم را به یغما برده بود. فائزه می‌دانست رقیبی برایش پیدا شده و دارد قلمروش را تصرف می‌کند. در عجب بودم که چرا برای بیرون کردن رقیب هیچ کاری نمی‌کند فقط گاهی با لبخند می‌گفت کاری نکن به خدا واگذارت کنم. من هم می‌گفتم هر اتفاقی که افتاده تقصیر خود توست.

آهسته بالش و پتویم را آوردم و خواستم کف اتاق بخوابم. یادم آمد فردا جمعه است و فائزه به اداره نمی‌رود. به اتاقش برگشتم. کمی در درگاهی ایستادم و نگاهش کردم. خوابِ خواب بود. با احتیاط کشو چیزهای قیمتی‌اش را باز کردم. دو تیکه از طلاهای خوش‌وزنش را برداشتم. کشو را بستم و بی‌صداتر از آدمی که نفس خودش را حبس کرده، بیرون آمدم. طلاها را در دستمال کاغذی پیچاندم و کردم توی روبالشی و خوابیدم. خواب دیدم صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم. در خواب مرد مجردی بودم که هر روز صبح زود بیدار می‌شدم. زیر کتری را روشن می‌کردم. دست و رویم را می‌شستم. بعد صبحانه مختصری می‌خوردم و با دوچرخه به اداره می‌رفتم.

آن روز هم همان کارها را کردم. این خوابی بود که هر شب می‌دیدم. در خواب کار و زندگی داشتم. در اداره با همکارانم حرف می‌زدم، کار می‌کردم، چای و ناهار می‌خوردم، هر وقت کارم زیاد بود، غر می‌زدم، سر برج حقوق می‌گرفتم... **من هر شب از همین خوابها می‌دیدم. هر جای خواب هم که بیدار می‌شدم، ادامه‌اش را شب بعد می‌دیدم. در این خوابها گاهی مریض می‌شدم و مرخصی می‌گرفتم. گاهی با همکارم بحثم می‌شد. گاهی در تعطیلات به سفر می‌رفتم. حتی عاشق می‌شدم.** یک بار نزدیک بود ازدواج کنم ولی دختری که دوستش داشتم، به من خیانت کرد و با دوست خودم ازدواج کرد. این خواب هفت ماه طول کشید و در خواب رفت و آمد داشتیم. مشترکات ما زیاد بود و خیلی زود به هم جذب شده بودیم. هفته‌ای دو بار با هم بیرون می‌رفتیم. دو ماه بعد از آشنایی به خواستگاری‌اش رفتم. من هر وقت از خواب بیدار می‌شدم، تا خود شب التهاب داشتم که بخوابم و بقیه خواب را ببینم. هر شب خوابم از همان جایی تمام شده بود، شروع می‌شد. اوائل فائزه تعجب می‌کرد که چرا زود می‌خوابم. برایش توضیح دادم که خوابهای دنباله‌دار می‌بینم و با خوابهایم زندگی می‌کنم. پرسید در خوابهایت من هم هستم؟ گفتم این خوابها مال قبل از وقتی است که با تو آشنا شده بودم. گفت آها... و دیگر چیزی نپرسید.

حالا از ماجرای آن دختر و خیانتش و جدایی ما از هم سه سال گذشته. در این سه سال ماجراهای زیادی را به خواب دیده‌ام. مرگ مادرم یکی از مهمترین اتفاق‌هایی است که در خوابهای این سه سال دیده‌ام. در حقیقت مادرم روزی فوت کرد که با فائزه ازدواج کردم. فائزه ناراحت بود و می‌گفت بدقدم است اما من که عاشق و شیدایش بودم، می‌گفتم "خرافات را کنار بگذار چون در ازل مقرر بوده که مادرم در چنین روزی فوت کند پس به عروسی ما ربط ندارد." وقتی که خواهرم خبر مرگ مادرم را داد، داشتم به آرایشگاه می‌رفتم تا فائزه را به سالن عروسی ببرم. به خواهرم گفتم الو..؟ صداتو نمی‌شنوم... آنتن نمیده... الو... خواهرم با لحنی که پر از اشک بود، می‌گفت مادر مرد... خودت را برسان... فردا مراسم داریم... خودم را به نشنیدن زدم و هی گفتم الو... و قطع کردم. خوشبختانه دیگر زنگ نزد. بعداً به فائزه گفتم چه اتفاقی افتاده. او مرا مجبور کرد به شهر مادرم بروم و در مراسمش شرکت کنم. خودش نیامد. گفت شگون ندارد. من رفتم و روز بعدش بهانه کردم که مریضم و وقت جرّاحی دارم. و به شهر خودم برگشتم.

در خوابهای آن سه سال، مادرم دوباره فوت کرد. من مجرد بودم. خیلی دلم برای مادرم تنگ شده بود. به او تلفن کردم. مثل همیشه مهربان بود. گفتم می‌خواهم به دیدنت بیایم. گفت پس فردا بیا. صبح که از خواب بیدار شدم، خیلی افسرده بودم. دلم می‌خواست زودتر شب شود تا بقیه خواب را ببینم. در خواب پس فردا خواهرم تلفن کرد و گفت مادر مرد. مثلِ بادی تند رو به شهر مادرم رفتم و در خوابهایی که چهل شب طول کشید، برایش سوگواری کردم. در آن چهل شب دوازده کیلو لاغر شدم طوری که وقتی به شهرم و به سر کارم برگشتم، همکارانم از دیدن بدن نحیفم شگفت‌زده شدند...

صبح جمعه زودتر از فائزه بیدار شدم. بی‌سر و صدا لباس پوشیدم. قبل از اینکه بیرون بروم، به فائزه سر زدم. خواب بود. به اتاقم برگشتم و امانتی را از لای روبالشی در آوردم و توی کیفم چپاندم. به جواهر فروشی رفتم. طلاهای فائزه را دادم و عوضش آن گردنبند را برای ژاله خریدم. کمی در خیابانها گشتم و به ژاله پیام دادم که نزدیک بزرگراه شما هستم. گفت منتظرم باش. نیم ساعت بعد آمد. خودش را خیلی خوشگل کرده بود. دلم از خوشحالی پر پر می‌زد. او را به نزدیک‌ترین پارک بردم و جعبه جواهر را تقدیمش کردم. باورش نمی‌شد. اولش خیلی خوشحال شد و آن را گردنش انداخت بعد ابرو در هم کرد و پرسید "پولشو از کجا آوردی؟" جوابهایی دادم و قانع نشد آخرش حقیقت را گفتم. گردنبند را باز کرد و گفت "خیلی بدجنسی! اگه

فائزه بفهمه چی؟" توضیح دادم که این طلاها را با ارث مادرم برایش خریده‌ام. گفت به هر حال به فائزه هدیه کردی و مال اوست... اما این گردنبند را از بس دوست دارم، نمی توانم قبولش نکنم... و آن را دوباره به گردنش بست.

آن روز و آن شب به من و ژاله بسی خوش گذشت. و من باز هم شب دیر به خانه برگشتم. فائزه بیدار بود. توی اتاقش چمباتمه زده بود. نگاهش خیس بود. تمام چیزهای کشوهایش کف اتاق پخش و پلا بودند. پرسیدم "طوری شده؟" تا صدایم را شنید، اشکش در آمد و با گریه گفت طلاهایش گم شده. به سه چهار تکه از طلاهایش که روی میز بود، اشاره کردم و گفتم "پس اینا چیه؟" گفت "طلاهای اصل کاریم رو میگم. اینا که وزنی و قیمتی ندارن." گفتم "شاید جایی گذاشتی و یادت رفته." گفت "جاش همین جا بوده." گفتم "پس تقصیر خودته که حواست نبوده و اونا رو گم کردی."

تنهایش گذاشتم و به اتاقم رفتم. خودم را برای خواب آماده کردم. فائزه آمد و گفت "اونا رو تو بر نداشتی؟" قیافه‌ام را متعجب کردم و گفتم "من؟ چرا بردارم؟ خودم طلاهات رو برات خریدم..." هق هق کرد و گفت "اون وقتی که برام طلا می خریدی، دوستم داشتی. حالا یکی دیگه رو دوست داری. شاید دادیشون به اون..." اخم کردم و سرم را روی بالش گذاشتم و گفتم "حرف بی ربط نزن و منو از خودت متنفّر تر نکن! من میخوام بخوابم. لطفا لامپ رو خاموش کن." آه کشید و گفت "قبلاً خوابهاتو برام تعریف می کردی..." گفتم "خواب خاصی نمی بینم. مثل همیشه توی خوابهام زندگی و کار و دوندگی می کنم." کنار بالشم نشست و گفت "کاش منم تو خوابهات بودم." پلک بستم و گفتم "لطفا برو و لامپ رو خاموش کن!" آهسته بلند شد و لامپ را خاموش کرد و رفت. قبل از اینکه خوابم ببرد، صدای گریه‌اش را می شنیدم...

خواب دیدم با زنگ ساعت بیدار شدم. به پنجره نگاه کردم. هوا داشت روشن می شد. خمیازه کشیدم و از بستر بیرون آمدم. زیر کتری را روشن کردم. از پیتزای دیشب مقداری مانده بود. آن را از یخچال در آوردم و تکه‌ای خوردم. دیشب مهمان داشتم. گلناز و مادرش اینجا بودند. برایشان پیتزا پخته بودم با یک عالمه سیب زمینی سرخ کرده درشت. سالاد و اینجور چیزها هم گذاشته بودم. مادرش از من خوشش آمد و دم رفتن گفت با ازدواج ما موافق است به شرطی که قول بدهم هرگز حتی یک ثانیه گلناز را اذیت نکنم. و توضیح داد که چون از کودکی یتیم بوده، دختر حساسی است و دلش زود می شکند. به مادرش گفتم برای دادن هر تضمینی حاضرم چون مطمئنم که هرگز گلناز را نمی رنجانم. گفت تا ببینیم و رفتند. من بدجور عاشق شده بودم. قلبم به شدت تپید. دستگاه فشار خونم را آوردم و فشارم را گرفتم. بیست روی سیزده بود. نبضم صد و بیست تا می زد. نگران شدم. به درمانگاهی که نزدیک خانه بود، رفتم. خوشبختانه متخصص قلب و عروق داشتند. مرا معاینه کرد و گفت باید بستری شوی و گرنه خطر سکته مغزی داری. به سر و سینه و دستها و کف پاهایم باد کش هایی چسباندند و هر ده دقیقه یک بار فشارم را گرفتند. داروهای آنها فشارم را پایین نیاورد. به دکتر گفتم استرس خیلی بالایی دارم چون گوشی‌ام را در خانه جا گذاشته‌ام. من باید به گلناز زنگ می زدم. نگرانم از دستم عصبی شود و ترکم کند. دکتر گفت برایت تلفن می آورم تا به او زنگ بزنی. گفتم شماره‌اش را حفظ نیستم. دکتر به من آرام‌بخش تزریق کرد...

چند لحظه بعد با صدای گریه فائزه بیدار شدم. صبح بود. با عجله دست و رویم را شستم. فائزه با چشمهای خیسش برایم چای تازه‌دم ریخت. پنیر و خیار و گوجه هم گذاشته بود. گفت تا حالا نخوابیدم و گریه کردم. برایت چای دم کردم... گفتم دیرم شده. و یک قلپ چای خوردم و راه افتادم که بروم. تا دم در با من آمد و گفت "چرا دیگه دوستم نداری؟" گفتم خودتو لوس نکن و رفتم. با ژاله قرار داشتم که قبل از اینکه بروم اداره با هم صبحانه بخوریم. سر کوچه منتظرم بود. **تا من به او برسم، دو تا ماشین برایش بوق زدند و خواستند سوارش کنند. خودم را به او رساندم و در را برایش باز کردم. در آینه دیدم که فائزه جلو خانه ایستاده و ما را دید.** انگار آینه بغل قدرت زوم کردن داشت چون صورتش را درشت دیدم. و دیدم آهی سوزناک کشید و اشکش جاری شد. به روی خودم نیاوردم و خوشحالی‌ام را از دیدن ژاله ابراز کردم. به کافه‌ای که همان اطراف بود، رفتیم. صبحانه لذیذی خوردیم و به حرفهایی که مردم می زدند، اهمیت ندادیم. یکی‌شان به دوستش گفت این دختره کاسبه! خواستم جواب این یکی را بدهم ولی با خودم فکر کردم به خاطر آرایش و تیپ ژاله این حرف را زده و تقصیری ندارد. ژاله خیلی پلنگ بود!

او را نزدیک خانه‌اش پیاده کردم. بزرگراه خلوت بود. مثل همیشه به او گفتم وقتی به آن طرف می روی، مراقب باش. خندید و گفت مراقبم و رفت. وسط خیابان سرش را برگرداند و برایم بوسه فرستاد. گفتم مراقب باش. گفت چی؟ و نیم ثانیه بعد یک وانت او را ده متر آن طرف تر پرت کرد و گریخت. از ماشینم پریدم پایین و رفتم پیشش. نگاهش باز بود. از پشت گردنش خون می جوشید. گردنبندش سرخ شده بود. به نظرم آمد تمام کرده. کسی آنجا نبود. گردنبند را کشیدم و از گردنش کندم. سرم را انداختم پایین و سوار ماشینم شدم و رفتم. این بهترین کار بود چون اگر می ماندم و مادرش می فهمید با من بوده و تصادف کرده، پوستم را می کند. گردنبند را هم بردم چون خوش نداشتم دست خواهرهایش بیفتد. والبته با این هم فکر کردم حالا که ژاله مرده، گردنبند به دردش نمی خورد.

مرگ ژاله مرا بدجور ناراحت کرد. به خانه برگشتم. فائزه هنوز گریه می کرد. آرامبخش قوی خوردم. به او هم تعارف کردم. نخورد. به اتاقم رفتم و خوابیدم. خواب دیدم در بیمارستان هستم و تازه از خواب بیدار شده‌ام. یادم آمد هنوز به گلناز خبر نداده‌ام. سوزن سِرُم را از دستم کشیدم و رفتم قسمت پرستاری. پرستار اعتراض کرد که چرا پا شدی؟ گفتم می خواهم به خانه بروم. گفت فشارت خیلی بالاست. سکته می کنی. گفتم مگر زور است؟ می خواهم به خانه بروم. گفت خود دانی و مرا به حسابداری فرستاد. پولشان را دادم و با دربست به خانه رفتم. اولین کارم دیدن گوشی بود. گلناز چند بار زنگ و چندین بار اسمس زده بود. آخرین پیام مال مادرش بود: "گلناز اسم تو رو از ذهنش پاک کرده و گفته بهت بگم برو گمشو!" بارها به او زنگ زدم و پیام دادم که بیمارستان بودم و چنین و چنان شد اما کلاً از دسترس خارج بود و نمی شد با او تماس گرفت. حس کردم فشارم خیلی بالا رفته. دستگاه فشار خون را به خودم بستم و فشارم را گرفتم. دستگاه اِرُر میداد و به جای نشان دادن فشار و ضربان قلبم چندین حرف اِی انگلیسی روی صفحه‌اش نقش می بست. ترسیدم مبادا سکته کنم. به اورژانس زنگ زدم. چند سؤال کردند و گفتند قرص زیر زبانی بگذارم و منتظر آمبولانس باشم. یکی از آن قرص‌های قرمز و کروی شکل را سوراخ کردم و زیر زبانم گذاشتم. دراز کشیدم و خوابم برد. در خواب از خواب پریدم...

دیدم در خانه هستم و فائزه گریه می کند. با خستگی و کسالت از بستر بیرون آمدم. به اتاقش رفتم. از گریه زیاد صورتش پف کرده بود. با اخم گفتم چه خبرته؟ مگر چند گرم طلا چیه که به خاطرش داری خودت را می کشی؟ دماغش را بالا کشید و گفت "به خاطر طلاها نیست. به خاطر اینه که دوستم نداری و طلاها رو به خاطر یکی دیگه دزدیدی." گفتم "عنتر خانم حرف دهنت رو بفهم! طلاها رو خودم خریدم. آدم مال خودشو نمی دزده." گفت "قسم بخور اونا رو تو واسه ژاله ندزدیدی." نزدیک بود بگویم بیچاره تهمت نزن چون ژاله مرده اما جلو خودم را گرفتم چون کسی نباید می دانست من شاهد تصادفش بوده‌ام. به فائزه گفتم "من خیلی وقته که از ژاله خبر ندارم. آخرین بار همون روزی بود که سر کوچه سوار ماشینم شد." فائزه گفت "قسم بخور که طلاها رو واسه ژاله ندزدی." قسم دروغ خوردم. چشمهایش برق زد و با لبخند گفت: مرسی... آسوده شدم...

خواب دیشب حالم را بد کرده بود. تصمیم گرفتم پیش روانکاو بروم و بپرسم چرا همیشه خوابهای سریالی می بینم. روانکاو حرفهایم را شنید و گفت "به نظر خودت کدومش واقعیه؟ ماجراهایی که در بیداری می بینی یا اونایی که در خواب می بینی؟"

بقیه در صفحه ۴۹

دو چیز در زندگی هست که دیگر به دست نمی آید: کلمات بعد از گفته شدن و زمان بعد از سپری شدن ● ماندلا

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

یاد

خوب رویان جفا پیشه، وفا نیز کنند
به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن به من خسته که ارباب کرم
به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو
سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل به خوبان دل من، عیب مکن
کاین گناهی ست که در شهر شما نیز کنند
گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست
پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند
"سعدیا" گر نکند یاد تو آن ماه، مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

سعدی

نمونه شعر نو

اینجا

اینجا
همین جا
نزدیک همین تنفس بی‌خواب
تو را
طوری نزدیک به لمس هوا حس می کنم
که گنجشک تشنه
عطر باران را
باید باور کنی
وگرنه من
اعتماد به دنیا را از دست خواهم داد
اینجا
و همین جا
تنها کنار من است
که جهان
گاهی
جای دنج و دلپذیری می‌شود
می شود رویت را سمت من برگردانی؟

سیدعلی صالحی

شادترین انسان معاصر

نه سی سال پیش
نه دیروز
من هر روز
با چشم باز کردن تو متولد می‌شوم
تا با غرور
تو را دعوت کنم به شعرهایم
که لابلای برگهای امتحانی دانش آموزانم
برای گرفتن نمرهٔ بیست
از چشمهای تو می‌نویسم
خوشحالم و پا به پای تو در این شعر
با کلمات می‌خندم
این روزها
گلها شباهت عجیبی به روی تو دارند
و فصلها اجازه دارند
با نام تو آغاز شوند
و با نام تو به پایان برسند
این روزها
گلدانها حق دارند
هر جاکه دوست دارند، گل کنند
و درها
به هر سمتی که می‌خواهند، باز شوند
این روزها
من شادترین انسان معاصرم
که تولدم را ستاره‌ها جشن گرفته اند
و انسانها شبیه درخت شده اند
که با مهربانی
رو به هم ایستاده اند
با دستهایی که به پرنده رسید
با پرچمهایی که به صلح

اصغر رضایی گماری ــ گتوند

دل من

دل من دورترین نقطهٔ دلتنگی هاست
کهنه قابی‌ست که در خلوت بی‌رنگی‌هاست
صفر را بست پدر، زنگ زدن ممنوع است
از درون زنگ زدن چارهٔ دلتنگی هاست
این که دنیا بزند ساز مخالف به کنار
ظلم، رقصیدن در پای بدآهنگی هاست
دائماً قهقهه‌ام هق هق در مصلحت است
بین آهنگ دل و گریه هماهنگی هاست
مردن آری، ابداً رنگ جماعت، هرچند
دل رومی شده‌ام در قفس زنگی هاست
جای من خود بزن‌ای چنگ، خودت می‌دانی
دیگر این دست و دلم پیرتر از چنگی هاست

چنگیز رحمتی



لبخندت

تو احساست غزل باران لبخند است، می‌دانی؟
و لبخندت طلوع صبح اسفند است، می‌دانی؟
تنت باغ ارم، فصل ترنجت دلگشا باشد
تو سروناز قدت صبح پیوند است، می‌دانی؟
میان آیهٔ اعجاز چشمانت، تب مرداد
تمام سورهٔ جانت چو سوگند است، می‌دانی؟
تو طنازی و شعر حضرت سعدی به یاد آری
من آزادی نمی‌خواهم، دلم بند است، می‌دانی؟
حریمت شهر شیراز است و در خاطر امان دارد
منقش ابروانت مهر ترفند است، می‌دانی؟
تو البرزی، سهندی، چشمهٔ جوشان خورشیدی
خزر، چشمت، شکوهت چون دماوند است، می‌دانی؟
صدایت عطر گل، میمند را در خاطرم آورد
گلاب قمصر لبهای تو قند است، می‌دانی؟
وجودت تخت جمشید است و رمزش شیر ایرانی ست
اوستای حضورت، زند و پازند است، می‌دانی؟
من از جام نگاهت مست مستم،ای بهار جان
شکوفه ریز لبهایت همیشه پر ز لبخند آست می‌دانی؟

زهرا زارع ــ مرودشت

برنمی‌گردی

تو برنمی گردی
و این غمگین‌ترین شعر جهان است
که ترجمه نمی‌شود
یعنی تو را
به هیچ زبانی
نمی توان بر گرداند

مینا آقازاده

یاد

صبحدم با ترنم شادی
به دلم شور زندگی دادی
روشنی، مثل شعلهٔ لبخند
تازه ای، مثل شاخ شمشادی
عشق مبنای هرچه شیدایی‌ست
در سکوتم به رنگ فریادی
یوسف بی‌قرار توست دلم
با زلیخای عشق همزادی
گاه آیینه‌ای ست در دستت
گاه شیرین هر چه فرهادی
گیسوافشان بیا خرابم کن
چقدر خسته‌ام از آبادی
من و این سر، کجاست دامن تو؟
چه شد از من نمی کنی یادی
بزنی، بشکنی، خیالی نیست
هرچه با من کنی، تو آزادی
شعله ور می‌شوی در آوازم
خوب شد که به یادم افتادی

شعبان کرم دخت ــ بابلسر

دروغ

آدمهای دوپا انگار
برای فرار
آفریده شده اند
دروغ بود همهٔ:
"دورت بگردم"هایش
پروانه شدن
بال می‌خواهد

فریبا امیراسکندری

کاش

به من گفتی نمی‌مانی اگرچه دوستت دارم
از این طرز تلافی کردنت عمری‌ست بیزارم
تو را در بر گرفتم تا به آرامش رسم، امّا
غمت در سینه‌ام ماند و نگاه تو نشد یارم
ببخش این روزها بدجور با فکر تو درگیرم
نشد پنهان کنم نام تو را در بین اشعارم
چه پایان پریشانی برایم هدیه آوردی
برایم سخت بود از شانه هایت دست بردارم
به غیر از مرگ شاید هیچ کس با من نمی‌سازد
سرم را کاش روی شانه‌های مرگ بگذارم

زهرا سلیم

میانِ خاطره ها

می خواستم طبیعت صحرا شوم نشد
چون قامت بهاری افرا شوم نشد
می خواستم به رسم درختان سبز سیب
صد آیه از طراوت فردا شوم نشد
می‌خواستم میانه دستان آشنا
با واژه‌های دست تو معنا شوم نشد
در باغ، همصدای نسیم شکوفه‌ها
از خندهٔ بهار تو، گویا شوم نشد
با چشمهای ابر به دنبال خویشتن
گشتم که درنگاه تو پیدا شوم نشد
راضی شدم که چون صدف مانده در کویر
حتّی میان خاطره‌ها واشوم نشد
آخر نشد،نشد ز توای هرم آفتاب
چون دستهای باغ، شکوفا شوم نشد

حسن یزدان پناهی- فسا

جوانه های ادبی

*** خانم میترا شریفی ــ کرج**

زود با کلماتی چون رود و دود قافیه می‌شود.

*** آقای مانی حشمتی ــ شیراز**

فرق دوبیتی و رباعی در وزن آنهاست. دوبیتی بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل است و رباعی بر وزن جمله معروف "لاحول ولا قوة الا بالله".

*** آقای کریم شاهرخی ــ بیرجند**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا بر آید؟ چیست فرمان شما؟
وزن این بیت: "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن" است.
عزم دیدا= فاعلاتن
ر تو دارد= فاعلاتن
جان بر لب= فاعلاتن
آمده= فاعلن
باز گردد= فاعلاتن
یا بر آید= فاعلاتن
چیست فرما= فاعلاتن
ن شما= فاعلن

*** خانم منیره جاریانی ــ تهران**

در سروده شمار گه‌هایی از ذوق واستعداد به چشم می‌خورد. از عنصر خیال و آهنگ بیشتر استفاده کنید.

پیش می‌روم
مثل موجی که می‌خروشد
اما صخره‌ها نمی گذارند
بر ساحل زیبای دیدار
بوسه بزنم

*** آقای محمد باقری ــ اصفهان**

قسمتی از سروده شما را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
گلهای دشت را
می بینم
که چشم به آسمان دارند
اگر باران ببارد
همه نام تو را
بر زبان می‌آورند



چراغ

چشمان تو
چراغی‌ست روشن
که شب را
به قهقرا می‌برد
و می‌تواند صبح را
برای همیشه
به خانهٔ ما
بیاورد

حمید عباسی ــ کرج

چندان که شدم ز بیخودی مست دعا
تیری زدم و هدف از شست دعا
• عرفی شیرازی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن رسانه‌ایی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

قلبی که در آن عشق کسی خانه ندارد/ دنبال دلیل است برای تپیدن!

فاطمه آیینی

اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را/ به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

آرش ـ تهران

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست/ در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

هاتف ساروی

ما مشق غم عشق تو را خوش ننوشتیم/ اما تو بکش خط به خطای همه ما...

رویا عباسی

چه نویسم که قلم شرم کند، از دل ریشم/ بنویسم و افسوس، نخوانی که نخوانی

محمد سلمان سیفی

مهر بزن با لب خود، برگ گذرنامه من را/ عشق تو بی‌مرزترین کشور دنیاست...

سیما لشکری

اونقدر بدی زیاد شده که اگر کسی بهمون بدی نکنه، فکر می‌کنیم که خوبی در حقمون کرده!

مهران کریمیان شاهی

گاهی یه حرفهایی رو نمی‌شه زد، یه اشکهایی رو نمیشه ریخت، یه چشمهایی رو نمیشه شست، باید دلبسته باشی تا بفهمی، یه دردایی رو تا آخر عمر باید کشید، دلبستگی اعتیاد میاره

ستاره

بعضی‌ها آمده‌اند که معجزه زندگی آدم باشند، می‌آیند که وسط بدبختی‌های روزمره‌ات، برای لحظه‌هایی هم که شده پرت شوی وسط خوشبختی... می‌آیند که حتی وقتی از دردهایت برایشان حرف می‌زنی، از اینکه او را داری که اینطور دو جفت گوش شده برای شنیدن حرفهایت کیف کنی و یکهو دردهایت فراموش شوند. اصلا بعضی‌ها آنقدر با خودشان معجزه می‌آورند که اگر یک روز نباشند، همین نبودنشان می‌شود بزرگترین درد زندگی... زندگی پر از بودن این بعضی هاست...

امید روشنفکر

هزار درد مرا عاشقانه درمان باش، هزار راه مرا، ای یگانه پایان باش، برای آنکه نگویند، جسته‌ایم و نبود، تو آن که جسته و پیداش کرده‌ام، آن باش

شهرام قلی پور

در بلغارستان، عروس را زشت می کنند تا بعد از عروسی، داماد آرایش را که پاک کرد، چهره واقعی عروس را ببیند و خدا را شکر کند، در ایران البته برعکس عمل می کنند

نرگس

از دست تو امشب شده فکرم متلاشی/ آرام نگیرم، مگر از من شده باشی/ چشمان تو معمار غزلهای بدیل است/ بد نیست مرا جنس نگاهت بتراشی/ جنجال به پا کرده‌ای و متن خبرها/ محتاج نباشند از این پس به حواشی/ نفرین نکن از دور مرا جان عزیزت/ درد است نمک بر جگر پاره بپاشی/ یک نیمه پر از دردم و یک نیمه پر از غم/ سخت است تو هم روح و تنم را بخراشی/ مجموعه‌ای از درد و غم و رنج و عذابم/ مجموعه‌ای از این که تو باشی و نباشی

مهل سعدی

نتوان رست ز پاداش مکافات جهان/ گر نشد دست پدر، پای پسر می گیرد

فرامرزی

دیروز قصد داشتم دست اتفاق را بگیرم تا نیفتد، اما امروز فهمیدم که اتفاق خواهد افتاد، این ما هستیم که نباید با او بیفتیم

کورش راهدوست

من چه چیزی و چه کسی را دوست دارم مهم نیست، می‌شود پاک کرد، عاقلانه انتخاب کردن و عاشقانه زندگی کردن، مهم است

یلقی عطاآباد



زندگی همیشه عالی نیست،
همیشه احتمال مشکل هست
مشکل آخر کار نیست...
بلکه شروع یک زندگی متفاوت و تازه است...

شبنم

ناب‌هایی متفاوت

✓ **اسفندیار نیک زاد:** همیشه چشم به راه آمدنت هستم، اما می دانم، هیچگاه نمی آیی، نمی‌دانم چرا؟!

✓ **فاطمه سلیمانی ـ کنار تخته:** عشق آدم را داغ می کند و دوست داشتن آدم را پخته، هر داغی یک روز سرد می‌شود، ولی هیچ پخته‌ای دیگر خام نمی‌شود

✓ **غزل:** وقتی مردم پشت سرت حرف می‌زنند، مفهومی ساده دارد. یعنی اینکه تو دو قدم از آنها جلوتری

✓ **نیکا یلام:** تولد انسان همانند روشن شدن کبریت است و مرگش همچون خاموش شدن آن. بنگر در این فاصله چه کردی؟ سوزاندی یا گرما بخشیدی؟

✓ **بدون نام:** هم کوچه‌ها سردند، هم خونه خاموشه/ آغوشم این روزها، محتاج آغوشه

✓ **آزیتا:** تهی بودن دلها، آدمی را به جایی می کشاند که اسیر لذات ناپاک می‌شود و حاصل آن، افسردگی، غم و تنهایی است

✓ **رضا پنبه کار ـ جویبار:** هر دم به بر باغ مرد، که گلها غبطه می‌خورند/ پروانه‌هاست، که در حریم تو دلشکسته‌اند/ حالیا، چه شمعند که می‌سوزند به حال خویش/ هر چند که می‌سوزند و لبها بسته اند

✓ **فروغ کریم:** خلوت دشت دلم هم نزنید، پر ز غبار است هنوز/ رد پای ناکسان خورده به دل، یادگار است هنوز/ تیغ در مشت خنده بر لب روبرو وز پشت سر/ خوردم از خویش و غریبه زخم در زخم ماندگار است هنوز

✓ **سهیلا قصاب زاده ـ دزفول:** از سه چیز دریغ نکن، محبت، مهربانی و گذشت که با این سه چیز درخت دوستی را می کاریم

✓ **مهدی اسماعیل زاده ـ مرند:** هفت چیز است که هر اندازه پول داشته باشی نمی‌توانی بخری؛ خانواده شاد، عشق واقعی، زمان، اشتیاق و علاقه، دانش، احترام و آرامش درون

✓ **اسفندیار نیک زاد:** چشمان خیره‌ات، همچون ارتش هیتلر و دل شکسته من، لهستان بی‌دفاع را می‌ماند

✓ **صفر مدانلو کردی:** شخص خندان گلی است ارزشمند و خوشبو، با ناخوشرویی، نقاشی زیبا و ماندگار از خود نمی گذاریم

✓ **مریم همیشه تنها:** اسفند، خواهش پسر بچه‌ای است وسط پیاده‌رو که ماهی قرمز می‌خواهد و...

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۸۷ـ ویژه نوروز

۱ـ محمد رضا زارع ـ فلاورجان
۲ـ کارمن آسادوریان ـ تهران
۳ـ عباس مومنی ـ اصفهان
۴ـ سیروس غفاری ـ رشت

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (د) چه تعداد است؟

افقی:

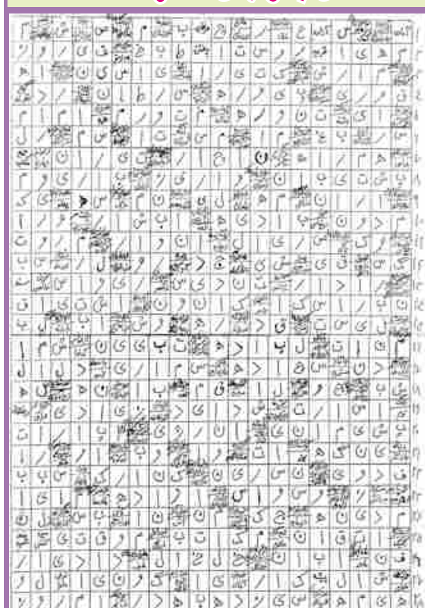
۱. پرنده‌ای افسانه‌ای که منقارش سوراخهای بسیار دارد و از آن سوراخها آوازهای گوناگون برمی آید ـ کشوری در اروپا
۲. خانه‌ای که معمولاً دارای باغ و باغچه باشد ـ زایده‌ای دوگانه در گلو ـ دعای زیر لب ـ جایز
۳. هر وسیله انتقال دهنده ـ از مرکبات ـ از تقسیمات ارتشی
٤. آنکه کلاه بر سر می گذارد ـ نحیف ـ امانتی
٥. علامت جمع ـ جدید ـ بوی رطوبت ـ سیاره ما
٦. مجلس ترحیم ـ قاضی ورزشی ـ نیزه کوچک ـ آب عربی
۷. بی‌اساس ـ بخشنده ـ فریاد ـ قومی آریایی
۸. رشته کوهی در آمریکای شمالی ـ یکی از خلفای عباسی ـ از سبزی‌های خوردنی
۹. صباغ ـ ماه زمستانی ـ دوازده عدد از یک شیء
۱۰. عقیده ـ یکی از احکام خمسه تکلیفی ـ درختی با برگهایی شبیه به پنجه انسان
۱۱. پیکر، تن ـ تمام ـ دیرینه ـ نقش کننده
۱۲. سودای ناله ـ ایوانک ـ بنیانگذار ـ اراده
۱۳. پوست ضخیم و کلفت شده ـ مرض ـ خارپشت ـ نشان مفعول صریح
۱٤. غذا ـ کانالی در اروپا ـ شهری در فرانسه
۱٥. اتاقک قطار ـ ترکیدن ـ روز گذشته
۱٦. دورویی ـ خویشاوندی ـ کبوتر دشتی ـ از نامهای داریوش هخامنشی
۱۷. نوعی نقاشی طنز آمیز ـ سر تیپ نیروی دریایی

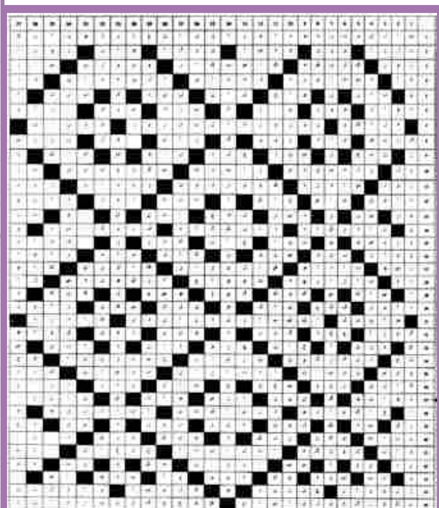
عمودی:

۱. نوعی خرس پوزه دراز حشره خوار ـ پرستو
۲. یار رامین ـ پدر ترک ـ تارمی ـ ضروری
۳. درود گفتن ـ از جشنهای باستانی ایرانیان ـ وسیله‌ای برای ترسیم دایره
٤. لقبی برای سربازان آمریکایی ـ مدد ـ شرح، توضیح
٥. کشور گل ـ به کنجی خزیدن ـ ارابه جنگی ـ منقار مرغ
٦. زایو ترسان قدیم ـ تامینات جدید ـ ابزار بنایان ـ از پسوندهای شباهت
۷. ساز جاری ـ روز ـ نان ترکی ـ کنده کاری روی چوب
۸. سپید موی ـ شهری بندری در مازندران ـ پنبه زن، حلاج
۹. شهری در استان ایلام ـ بالا دست ـ تین
۱۰. شروع ـ ویران ـ غذای شبانه
۱۱. میوه تازه به بازار آمده ـ هستی ـ از گربه سانان ـ جوانمرد
۱۲. عدد سه به انگلیسی ـ نوعی شیرینی خشک ـ سالی که در آن هستیم ـ تلخ
۱۳. ضربه سر در فوتبال ـ فرمانده ـ سازی ضربی ـ ابیض
۱٤. سوگند ـ عامل گرانی ـ آشکار، پیدا
۱٥. مرکز استان گلستان ـ مروارید کوچک ـ از درختان همیشه سبز با چوبی معروف و مقاوم
۱٦. جاری ـ جانوری آبزی ـ ماه ـ عقب، پس
۱۷. آیه دفع بلا ـ لوازم التحریر

	۱	۲	۳	٤	٥	٦	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱٤	۱٥	۱٦	۱۷
۱								X									
۲					X					X				X			
۳						X							X				
٤		X					X					X					
٥			X					X			X					X	
٦				X					X						X		
۷					X					X				X			
۸		X					X						X				X
۹						X						X					
۱۰	X				X						X					X	
۱۱				X				X					X				
۱۲			X						X					X			
۱۳		X					X			X					X		
۱٤						X					X					X	
۱٥					X							X					
۱٦				X				X					X				
۱۷										X							

حل جدولهای شماره ۳۷۸۷





تکامل هدف ابتدایی همه هنرمندان است

● ژوژ اوند

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

خالق فرانسوی قصه‌های دوشنبه / هواپیمای بادپر — جوانمرد / خدایی — تاوان نقدی / خون — اکسید آهن — خانم متعجب می گوید / مرگ — پایتخت کنگو / واسطه — کارگاه نقاشی

سمبلیک / ازدواج

مرغ آتشی / سنگی قیمتی — لقب تیمور گورکانی / درنگ کردن

اندازه کافی / گازی بی‌رنگ و کم رایحه — نگاه کردن / بوستان

ساز شاکی / ادراک — پوست‌دباغی‌نشده / شهری در ایالت یوتا — شهری در عراق / ریگ نرم

پشم بز / از سموم توتون — برزگر / ضمیر داخل — از چاشنی‌ها / نوعی پلو

نانجیبی / بیابانی مشهور در ایران — غصه / سامان دادن — قطع سینمایی / ابزار بریدن چوب و فلز

بت‌ایزدبانویی / نوعی قایق مسابقه ای — منسوب به یمن

مغازه / گواهان — حرف صریح / آب ترکی — گروگذاشته شده / رفوزه

کوکب / گازی پرتوزا — بردباری — دندان فیل

از رامشگران عهد خسروپرویز — غده‌ای در بدن / اداره‌کننده‌امور — یک من تبریز / مایع حیات

حرف‌همراهی / به کنجی خزیدن — پسران

اشاره به دور / آزاده — راندن مزاحم / نوعی شعر — دانشگاهی معروف در انگلستان / معیت

غلاف پنبه / چاهی در جهنم

نوعی‌گاوکوهی / خط ویژه روشن دلان — پیشانی

اسب / عموی معروف آمریکایی

سرای مهر و کین / مکان — شهر بلقیس / مرض

پرستار کودک

نبودن ایمنی

جدول سودوکو ۳۷۹۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

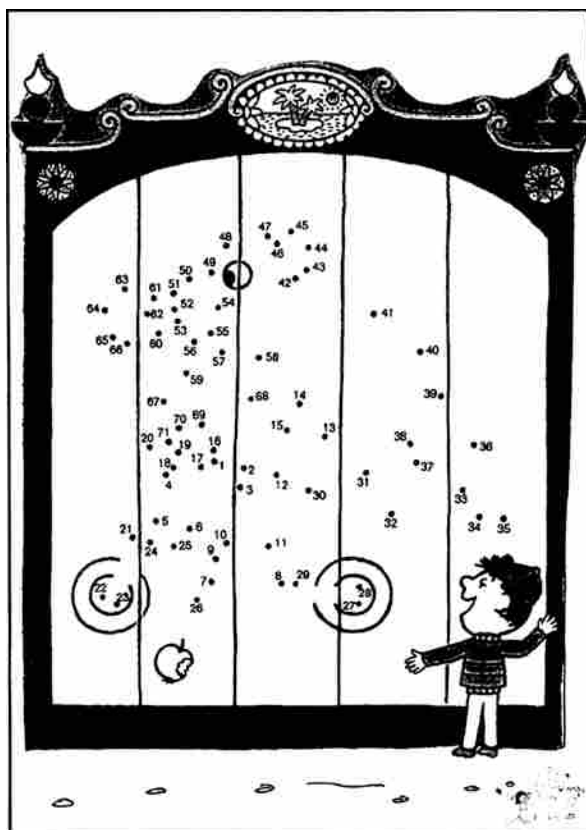
۱	۸	۷						۲
			۶	۳	۲	۱	۷	۸
	۶			۸				
			۴	۲	۹			۷
۴	۹	۶		۷		۲	۵	۱
		۸						۴
				۹				
۸	۱	۹	۳	۵	۴	۷	۲	۶
		۴						۹

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

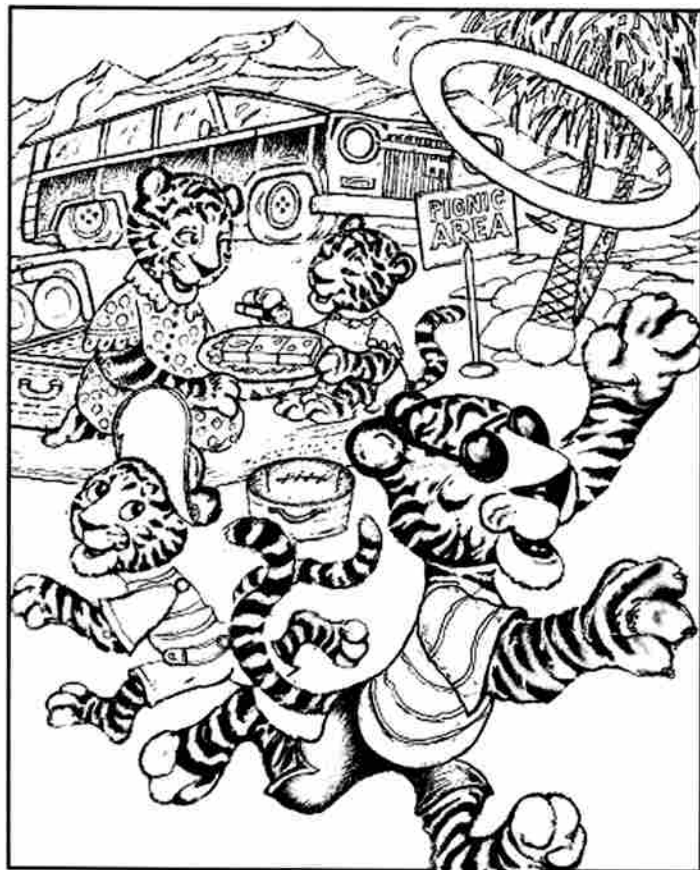
نقطه به نقطه

برای اینکه بدانیم این پسر بچه از دیدن چه چیزی لذت می برد می بایست نقاط را از شماره یک تا ۷۱ به هم وصل کنیم تا آنچه از نظر ما پنهان مانده در مقابل چشمانمان ظاهر شود.



شکلهای پنهان در تصویر خارج از شهر

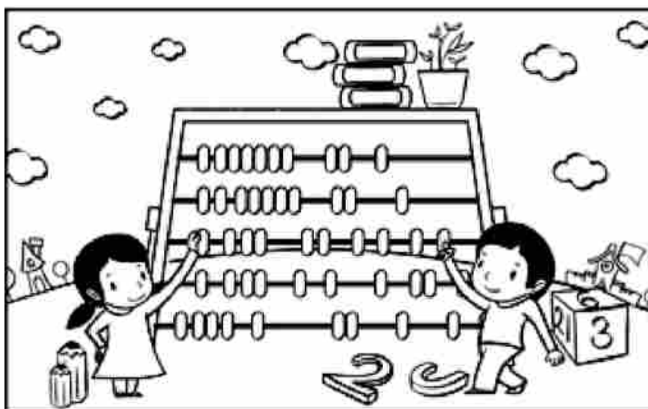
خانواده ببر ها به خارج از شهر رفته و مشغول خوشگذرانی هستند. اما در میان این تصویر شاد و زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

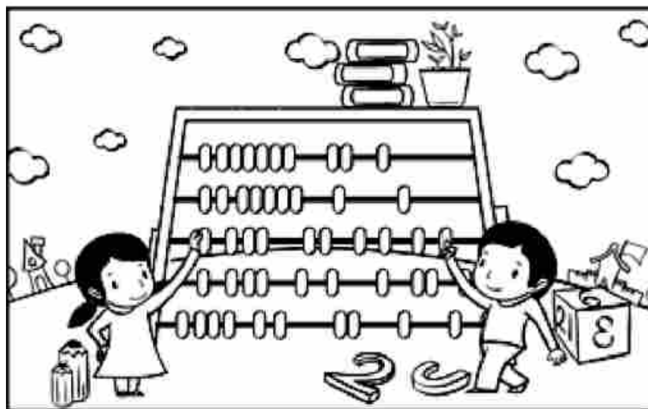




ده اختلاف در تصویر محاسبه

بچه ها مشغول محاسبه با یک چرتکه هستند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد.





هیچ کاری برای انسان سخت تر از درست فکر کردن نیست • آلبرت اینشتین

آخرین نگاه پدر

-تو که اینجا کار بخصوصی نداری. برنامه‌هات رو «اوکی» کن و بیا آمریکا. با استعداد عالی که توی نقاشی داری، قطعا اونجا می‌تونی به موفقیتهای بیشتری دست پیدا کنی!

این جملات را "**امی**" موقع خداحافظی و در فرودگاه به زبان آورد. حرفهایش مرا روزها به فکر فرو برد، طوری که دل و دستم دیگر به قلم مو و نقاشی کشیدن نمی‌رفت. عاقبت دل به دریا زدم و به مادرم گفتم: "من اینجا خیلی تنهام و تصمیم گرفتم برم آمریکا پیش داداش"!

مادرم حرفم را جدی نگرفت ولی وقتی دید من در تصمیمی که گرفته‌ام مصمم هستم، شروع کرد به نصیحت. او می گفت: "دختر تنها و مجرد که نمی‌تونه تو کشور غریب از پس خودش بربیاد. فکر کردی زندگی اونجا چه مشکلاتی داره؟ چطوری می‌خوای گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی؟ به امید داداشت و زنش هستی؟ امی یه زن خارجیه. هیچ وقت محبت ایرانی‌ها رو نمی‌تونه درک کنه. مطمئن باش که هیچ وقت اجازه نمیده باهاشون زندگی کنی"! در جواب مادر با لحنی قاطع می گفتم: "اونجا کار زیاده. خودم از پس مخارجم برمیام و سعی می کنم وبال کسی نباشم".

مادر دست بردار نبود. چپ و راست می‌رفت و می‌آمد و می گفت: "فکر کردی همه مشکلت با پول حل میشه؟ آدم عاقل یه شبه تصمیم نمی گیره بره خارج. باید همه جوانب رو سنجید و بعد کاری انجام داد"!

من اما گوشم به این حرفها بدهکار نبود. حالا که تصمیم گرفته بودم به آمریکا بروم باید به هر قیمتی که شده بود، می‌رفتم.

***

من آخرین فرزند خانواده بودم و در ناز و نعمت بزرگ شده بودم. دو برادر بزرگترم وقتی من خیلی کوچک بودم برای ادامه تحصیل به آمریکا رفته بودند و خواهرم که با من نه سال تفاوت سنی داشت، وقتی من یازده ساله شدم با پسرعمویم که ساکن آلمان بود، ازدواج کرد و به مونیخ رفت.

من مانده بودم و پدر و مادرم و محبتهای بی‌دریغی که نثارم می کردند. هیچ غمی نداشتم. هرچه اراده می کردم در چشم برهم زدنی برایم حاضر می‌شد. همیشه خودم را خوشبخت‌ترین آدم دنیا تصور می کردم. شادی‌های کودکی و بی‌خیالی‌های نوجوانی گذشت و من به هجده سالگی رسیدم. خواستگارهایی که پاشنه در خانه را از جا کنده بودند مرا متوجه این حقیقت کردند که دیگر بچه نیستم و بزرگ شده‌ام.

پدرم یک آرزو بیشتر نداشت، اینکه من هم ازدواج کنم و سروسامان بگیرم. مادرم گرچه دلش می‌خواست من به تحصیلم ادامه بدهم اما چون هیچ وقت درسخوان نبودم از من قطع امید کرد و در عوض مرا لای منگنه گذاشت که از میان خواستگارهایم یکی را انتخاب کنم. اصلا آمادگی ازدواج نداشتم و در مقابل اصرارهای مادرم می گفتم: "از هیچ کدوم از خواستگارام خوشم نیومده"! یک سالی خودم را با نقاشی سرگرم کردم. صبحها با کوله‌ای پر از لوازم نقاشی از خانه خارج می‌شدم و غروب خسته باز می‌گشتم و طوری وانمود می کردم که مادرم فکر کند بجز نقاشی و پیشرفت در این رشته، چیز دیگری برایم مهم نیست. همه چیز به خوبی می گذشت تا برادر کوچکترم همراه همسر آمریکایی‌اش "امی" به ایران آمد. برادرم سه سال پیش ازدواج کرده بود ولی به خاطر گرفتاریهای شغلی نتوانسته بود به ایران بیاید و ما هنوز همسر او را ندیده بودیم. پدرم همان شب اول همه اقوام و دوستان را به منزل دعوت کرد و به افتخار پسر و عروسش مهمانی بزرگی برگزار کرد. تا چند روز خانه شلوغ بود و فامیل می‌آمدند و می‌رفتند.

امی دختر خونسرد اما مهربانی بود. همیشه مرتب و تمیز بود و برادرم آنقدر عاشقش بود که مثل پروانه دور و برش می‌چرخید و تمام خواسته‌های او را برآورده می کرد. یک ماه اقامت برادرم و همسرش خیلی زود تمام شد و آنها با چمدانهای پر از سوغاتی عازم فرودگاه شدند و همان موقع بود که امی فکر خارج رفتن را توی سرم انداخت. مادرم سعی می کرد مرا از این فکر منصرف کند. به همین خاطر این موضوع را اصلا با پدر در میان نگذاشته بود. من اما تصمیم گرفته بودم به آمریکا بروم و باید به هر قیمتی شده بود می‌رفتم. با امی تماس گرفتم و از او خواستم با برادرم در مورد تصمیمم صحبت کند. شاید برادرم می‌توانست پدر و مادرم را راضی کند تا به خواسته‌ام تن دهند. یک ماه گذشت تا اینکه پدرم ظهر یک روز جمعه موضوع رفتن مرا پیش کشید و گفت: "دخترم، خوب فکرات رو کردی؟ میدونی رفتن به آمریکا از راه غیرقانونی خیلی سخته و خطرات زیادی هم در پی داره؟" فوری گفتم: "بله میدونم اما تصمیمم رو گرفتم و پرقدرت و محکم برای رسیدن به هدفم تلاش می کنم"!

پدر در حالی که نارضایتی چشمهایش را پر کرده بود، گفت: "من با برادرت صحبت کردم. قرار شده تو خودت رو برسونی آلمان و برادرت از اونجا هر طور شده تو رو ببره آمریکا".

خوشحالی دوید زیر پوستم و با شوق گفتم: "اصلا فکرش رو هم نمی کردم به این راحتی بتونم برم آمریکا." پدرم که اضطراب جای نارضایتی را در چشمهایش گرفته بود عمیق نگاهم کرد و گفت: "تو راه سختی در پیش داری چون باید غیرقانونی بری آلمان و من توی این مسیر نمی‌تونم تنهات بذارم." لبخندی زدم و گفتم: "من برخلاف تصور شما دختر مقاوم و زرنگی هستم و نیازی نیست نگرانم باشید." پدر با قاطعیت گفت: "من تا آلمان همراهت میام"!

چیزی نگفتم. با خودم فکر می کردم حتما پدر اینطور صلاح می‌داند. سه هفته بعد من و پدر عازم آنکارا شدیم و از آنجا با قطار به استانبول رفتیم. بعد از پیدا کردن واسطه، عاقبت با شخصی آشنا شدیم که عراقی بود و قرار شد با گرفتن نفری هفت هزار



سه هفته بعد من و پدر عازم آنکارا شدیم و از آنجا با قطار به استانبول رفتیم. بعد از پیدا کردن واسطه، عاقبت با شخصی آشنا شدیم که عراقی بود و قرار شد با گرفتن نفری هفت هزار دلار ما را به آلمان ببرد

دلار ما را به آلمان ببرد.

پدر فوری قبول کرد و با دادن نیمی از مبلغ تعیین شده برای سه روز دیگر کنار یکی از میدانهای اصلی شهر با او قرار گذاشت. همان شب بود که برادرم از امریکا تلفنی با ما تماس گرفت. من که کمی دلشوره داشتم به او گفتم: "تو کی میای آلمان؟" صدای او با کمی تاخیر به گوشم رسید که گفت: "برای چهار روز دیگه بلیت دارم". به او توضیح دادم که تا سه روز دیگر ما هم به سمت آلمان حرکت می کنیم و بعد از تمام شدن توضیحاتم گوشی را به پدر دادم. او و برادرم نیم ساعتی با هم تلفنی صحبت کردند. پدر در حالیکه گوشی را می گذاشت سرجایش، گفت: "برادرت میگه از طریق زمینی حداقل یه هفته طول می کشه تا به آلمان برسیم و راه خطرناکی پیش رو داریم". با خونسردی لبخندی زدم و گفتم: "راه رفتنی رو باید رفت." پدر نگاه ملتمسانه خود را به من دوخت و گفت: "توی این دو سه روزه با خودت فکر کن و ببین رفتنت ارزش ریسک کردن داره"؟

توی دلم یک دفعه خالی شد اما خودم را نباختم و گفتم: "شما همیشه شجاع بودین و حالا هم سعی کنین بد به دلتون راه ندین." پدر سری تکان داد و گفت: "من عمر خودم رو کردم دخترجان! نگرانی من به خاطر توست، نه خودم"!

با آرامشی ساختگی گفتم:

"من که از هیچی نمی ترسم و خیالم راحته که تا هفته دیگه این موقع خونه خواهرم هستیم".

بالاخره روز موعود فرا رسید و من و پدر در محل قرار حاضر شدیم. بلدچی ما را با ماشین به حومه استانبول برد و از آنجا از یک راه خاکی به سمت ساحل حرکت کردیم. اواخر تابستان بود اما هوا سرمای غیرقابل تحملی داشت. تازه وقتی بلدچی از ما خواست سوار کشتی شویم فهمیدیم که قرار است از طریق دریا سفر کنیم. پدر که متعجب شده بود با اعتراض گفت: "ولی سفر از طریق زمینی خیلی راحت تر و امن تره"!

بلدچی خندید و گفت: "خیلی از مرحله پرتین! اگه از طریق زمینی برین ممکنه هر آن از ترکیه دیپورت بشین ولی با قایق یه راست میرید آلمان".

پدر کوتاه آمد و فقط پرسید: "این سفر چند روز طول می کشه؟" بلدچی در جواب پدر گفت: "اگه شانس بیارین و هوا خوب باشه فقط دو روز طول می کشه. همه جور وسایل راحتی توی کشتی برای شما وجود داره"... چاره‌ای نبود. با یازده مسافر دیگر سوار کشتی کوچکی شدیم. بلدچی بقیه پول را از ما گرفت و رفت. کشتی تنها دو خدمه داشت. حسابی ترسیده بودم اما به روی خودم نمی آوردم.

بعد از چند ساعت که روی آب بودیم باران شروع به باریدن کرد و در مدت کوتاهی هوا طوفانی شد. همه مسافران مضطرب شده بودند و فریاد می کشیدند، ولی پدر به طرز عجیبی آرامش خودش را حفظ کرده بود و در حالی که سعی می کرد به من امید بدهد، با خونسردی گفت: "این بارون خیلی زود بند میاد و هوا آروم می شه".

من که اصلا پیش بینی چنین حوادثی را نکرده بودم با لحنی پشیمان گفتم: "کاش می‌شد از همین جا به ساحل برمی گشتیم". پدر چیزی نگفت. در پشت چهره آرام او یک دنیا نگرانی پنهان بود.

ابرها لحظه به لحظه بیشتر در هم فرو می‌رفتند، باران شدیدتر می‌شد و موجهای بزرگ و کف آلود محکم به بدنه کشتی کوبیده می‌شدند. بعضی از مسافران اعتراض می کردند که چرا با توجه به هوای طوفانی همچنان به مسیر ادامه می‌دهیم و بعضی فقط از ترس فریاد می کشیدند.

پدر مرتب به من می گفت: "به خدا توکل کن!" بعد از ساعتها سرگردانی در طوفان عاقبت کشتی درهم شکست و من در میان امواج محاصره شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی چشمانم را باز کردم در بیمارستان بودم. از پرستارها شنیدم که افراد گارد ساحلی مرا بیهوش کنار ساحل پیدا کرده‌اند. انگار آب مرا با خودش به ساحل آورده و من به طرز معجزه آسایی نجات پیدا کرده بودم. به یکی از پرستارها مشخصات پدرم را دادم و از او خواستم در پیدا کردن پدرم کمکم کند. اما او بعد از گذشت چند روز خبر داد که هیچ نشانه‌ای از پدرم پیدا نکرده است.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان به اداره پلیس رفتم. آنها از طریق مترجم به من توضیح دادند که کشتی که با آن قصد سفر داشتیم بسیار قدیمی و از رده خارج بوده و بجز پنج جسد که در ساحل پیدا شده هیچ نشانه‌ای از دیگر سرنشینان ندارند. چشمانم تیره و تار شد و از حال رفتم.

چند ساعت همراه یکی از ماموران پلیس به پزشکی قانونی رفتم و با حالی زار جسد پدر را شناسایی کردم. فوری به سفارت ایران رفتم و آنها به مادرم خبر دادند. مادرم به ترکیه آمد و ترتیب انتقال جسد پدر را به ایران داد.

***

هنوز به زندگی عادی بازنگشته‌ام. روزها و شبهای سختی را می گذرانم. همه فامیل مرا به چشم یک قاتل نگاه می کنند. گناهم کم نیست. من با لجبازی و خودخواهی پدرم را به کشتن دادم. تصویر چشمان آرام و معصوم پدر لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رود. مادرم هر چند می خواهد دلداری‌ام بدهد و همه چیز را گردن تقدیر می‌اندازد اما می‌دانم او هم از من دلخور است. روزی صدبار به خودم لعنت می‌فرستم و از خدا می‌خواهم روح پدر را به آرامش برساند. برادرم برای تحقیقات بیشتر در مورد سفر مرگبار ما به ترکیه سفر کرد. آنجا بود که فهمیدیم برای رفتن به آلمان اصلا نباید از طریق دریایی سفر می کردیم چون سفر زمینی راحتتر و کوتاهتر بود. قصد رابطین این بود که ما را به مقصد نرسانند و پولها و طلاهای ما را به یغما ببرند!

بقیه از صفحه ۴۱

حقیقتِ افسانه و افسانه حقیقت

با درنگ توضیح دادم که تا حالا به این موضوع فکر نکرده‌ام... آیا ممکن است در این لحظه که فکر می کنم بیدار هستم، خواب باشم، و آنهایی را که فکر می کنم در خواب دیده‌ام، واقعی باشند؟ روانکاو با حرکت پلکش گفت بله! و ادامه داد "شما بین خواب و بیداری گم شدی. سعی کن بفهمی کدومش حقیقی و بیداریه و کدومش رؤیا و خوابه." کمی فکر کردم و گفتم "امشب که بخوابم، حتماً خواب می‌بینم که فشارم خیلی بالا رفته و منتظر آمبولانس هستم...اگه آمبولانس دیر برسه و سکته کنم و بمیرم، آیا دیگه از این خوابها نمی بینم؟" **روانکاو با چشمهایش که مثل میخ گداخته بود، مدتی نگاهم کرد و گفت "اگه خواب باشه و در خواب بمیری، کابوسهات تموم میشه اما اگه الان در حال خواب دیدن باشی و در واقعیت فشارت رفته باشه بالا و بمیری، دیگه کلاً خواب و بیداری نداری چون مردی!"**

به خانه برگشتم. فائزه گریه می کرد. پرسیدم دیگه چه مرگته؟ با گریه گفت اگه به دروغ قسم خورده باشی، خدا میزنه به کمرت... تو رو خدا اگه دروغ گفتی، توبه کن. "گفتم "خل شدی؟ چرا فکر میکنی خدا واسه یه قسم دروغ به کمر آدم میزنه؟" به اتاقم رفت. پرسیدم کجا میری؟ زود بیرون آمد. طلاهای خونی در مشتش بود. دستش را طرفم گرفت و گفت "پس اینا چیه؟" خیلی عصبی شدم. داد کشیدم. چند سیلی محکم به خودم و به او زدم. داغ کرده بودم. دست و شانه‌ام درد گرفت. پایم سست شد. افتادم. شنیدم که فائزه دارد به اوژانس زنگ می‌زند. یادم آمد وقتی به خانه می آمدم، خیلی ترافیک بود. یک لحظه بعد به حالتی مثل رخوت و خواب دچار شدم. خواب دیدم مجرد هستم. کف اتاق افتاده‌ام. یادم بود که به اورژانس زنگ زده بودم. دهانم طعم قرص زیرزبانی میداد. خواستم بلند شوم. نتوانستم. کمی بعد دردم تمام شد. بدنم را حس نمی کردم. یک عفریته سیاه‌پوش که شکل خفاش بود، با فریادی دلخراش گفت ای گناهکاری که سوگند دروغ خورده‌ای آمده‌ام تو را ببرم! ادبیاتش همین‌طور بود. از صدای کریهی که داشت، از خواب پریدم. دیدم در خانه هستم. آمبولانس هنوز نیامده بود عوضش عفریته‌ای آمد که شبیه خفاش بود و گفت ای گناهکاری که سوگند دروغ خورده‌ای آمده‌ام تو را ببرم. و مرا برد. **کاش قبل از اینکه عفریته‌ها مرا به مقصد سرنوشتم برسانند، شما به من بگویید که زندگی ما در بیداری حقیقت وجود ماست یا زندگی ما در خوابها و رؤیاهامان... حس می کنم دارم به پودر زغال تبدیل می‌شوم!...**

وقتی خوشحالید، دنیا به شما لبخند می‌زند، اما وقتی دیگران را خوشحال می‌کنید، دنیا به شما تعظیم می‌کند ● چارلی چاپلین

زیر نظر: علی کیانی موحد
عطیه همتی

پربازدیدترین اخبار ایران

شوخی با بدبختی‌هایمان جذاب است

شوخی با خبر ایده بسیاری از برنامه‌های تلویزیونی و یا اینترنتی بوده‌است که در بسیاری موارد با استقبال مردم هم روبرو شده‌است. حالا چند وقتی است یک گروه از هنرمندان مشهدی بخش خبری به نام "زودنیوز" راه انداخته‌اند که در اینستاگرام بسیار بازدید داشته‌است. بخشی که جدی جدی با اخبار شوخی می‌کند و حتی ژست عصاقورت‌دادگی گویندگان خبر را دستمایه طنز قرار می‌دهد. بخش خبری که گوینده آقا و خانم دارد. اخبار باشنوایان! دارد و حتی به یکباره موزیکال می‌شود. به همین بهانه میزبان "جواد مهجوری" کارگردان و "مریم کیانی‌زاده" گوینده خانم زود نیوز شدیم. آیتمی که از اول فروردین ۹۷ در اینستاگرام پخش شد و توانست در مدت زمان کوتاهی به بیش از ۲۵۰هزار دنبال کننده برسد و به یکی از آیتمهای محبوب این روزهای شبکه‌های اجتماعی تبدیل شود. گفت‌وگوی ما را با گویندگان این بخش خبری یک دقیقه‌ای بخوانید.

چهره‌های شما در زودنیوز برای مخاطب آشنا نیست. چه شد که به یکباره توانستید آیتمی بسازید که این میزان مورد توجه قرار گیرد و بازنشر شود؟

مهجوری: خیلی‌ها به ما می‌گویند که چه شد یک شبه به اینجا رسیدید. واقعا یک شبه نبود. حاصل ۱۰، ۱۲ سال زحمت بچه‌ها بود که در یک شب ثمر داد. من خودم کار سینما انجام می‌دادم. رشته عکاسی خواندم. کار دستیاری و فیلمبرداری در حوزه مستند و جدی انجام دادم و برنامه‌سازی کردم. جالب اینجاست که تا الان برنامه‌هایی که ساختم همه با محوریت محرم و صفر بود و زودنیوز اولین برنامه طنز من است. آقای شفیعی گوینده خبر آقای ما ۱۰ سال است که رادیو کار می‌کنند و گویندگی انجام می‌دهند. خانم باقرپور مسئول بخش آی‌تی هستند و بعضی ادیتها را انجام می‌دهند. تجربه بازیگری نداشتند و جزء اکتشافات ما محسوب می‌شوند.

کیانی‌زاده: من از سال ۹۰ کارم را با گویندگی شروع کردم و کنارش هم دوبله انجام دادم. از تیزرهای تبلیغاتی تا انیمیشن‌های خصوصی تا اینکه به صورت رسمی وارد رادیوی خراسان شد. خدارا شکر برنامه‌هایی که کار کردم مخاطبان زیادی پیدا کرد. بعد از آن با آقای شفیعی همین گوینده آقای زودنیوز کاری را به نام "اینجا ایران است" شروع کردیم و رادیو را به صورت اینترنتی پخش کردیم. بعد از آن دنبال کار تصویری بودیم که همکاری با آقای مهجوری شروع شد. من برعکس سابقه طنز داشتم و همیشه دوست داشتم کار جدی انجام دهم که نمی‌دانم چرا هیچوقت نشد.

پیش از این در اوایل دهه ۸۰ داریوش کاردان مجموعه‌ای به نام ۳.۵ تولید که با خبر شوخی می‌کرد. شما چه شد که قالب خبر و بخش خبری را برای کارتان انتخاب کردید؟ این ایده از کجا به ذهنتان رسید؟

کیانی زاده: ما یک روز دور هم جمع شدیم و یک جلسه طوفان مغزی راه انداختیم که چه کنیم و چه نکنیم و چون کار اولی که ما در رادیو انجام دادیم به اسم خبرفوری بیرون آمد. این پیشنهاد شد که روی خبر آمد. الان هم که الا ماشاالله خبر هست. پس تصمیم گرفتیم که در این موضوع کار کنیم و خبرها را مورد طنز قرار بدهیم. اسم زودنیوز را هم آقای مهجوری مطرح کرد که به نظر ما حق مطلب ادا شد.

مهجوری: از یک نگاهی به خبر نگاه کنید می‌بینید که خیلی ساده‌است. چون سوژه در خبر بسیار زیاد است. اما از نگاهی دیگر خبر می‌تواند سخت‌ترین کار هم باشد. خبر روی خط قرمز است. ما سعی کردیم تا اینجای کار نه خط قرمزی را رد کنیم نه از خط قرمز دور شویم. خبر زودنیوز یک آیتم از یک کار بزرگتر است.



اخبارها را از کجا انتخاب می‌کنید؟

مهجوری: به لطف و برکت فضای مجازی ما از اخبار مطلع می‌شویم. فقط باید از صحت و سقم خبر باید باخبر شویم. به محض اینکه می‌بینیم خبر واقعیت دارد و در سطح جامعه مهم است و قابلیت طنز شدن دارد، رویش کار می‌کنیم. بعضی اخبار ما واقعا قابلیت طنز شدن ندارند.

روز اولی که اولین کار را پخش کردید توقع چقدر بازتاب داشتید و چقدر گرفتید؟

مهجوری: بعضی‌ها تا برنامه ششم به ما می‌گفتند نسازید. شما این کاره نیستید. دوستان می‌گفتند خوبه بد نیست. یک جا برگ برنده را رو کردیم. اولین آیتم موزیکال را که پخش کردیم خیلی استقبال شد و در یک شب تعداد فالوئرهایمان بالا رفت.

کیانی زاده: خیلی‌ها به ما گفتند فالوئر فیک خریدید؟ باور نمی‌کردند ما یک شبه از ۳۰۰ تا به ۲۰هزار تا رسیدیم. خانم باقرپور روی دانه‌دانه این اضافه شدنها نظارت داشت و ذوق می‌کرد.

اولین چهره مشهوری که در صفحه اینستاگرامش گذاشت چه کسی بود؟

مهجوری: ابتدا یکی از فن‌پیج‌های خانم ترانه علیدوستی و خانم پرستو صالحی

کیانی‌زاده: خانم سیمین‌دخت گوینده خبر هم گذاشتند.

اولین آیتم شما چه زمانی پخش شد؟

مهجوری: ۲۶ اسفند رفتیم برای ضبط، ۲۸ اسفند رسما زودنیوز ضبط شد. اول فروردین اولین آیتم ما بود. سوم فروردین دومین آیتم ما بود.

خط قرمزهایتان کجاست؟

مهجوری: ما خودممیزی داریم. ممیزی‌هایمان شاید با تلویزیون متفاوت باشد، اما ممیزی فضای مجازی و شبکه‌های اجتماعی را رعایت کردیم. برای همین شبکه‌های ماهواره‌ای ما را بیشتر پخش کرده‌اند. اگر بخواهیم ممیزی‌های تلویزیون را رعایت کنیم. دیگر طنز نمی‌شویم و به چیز دیگری تبدیل می‌شویم.

کیانی‌زاده: البته من این موضوع را قبول ندارم. من فکر می‌کنم این ممیزی را رعایت کرده‌ایم. نمی‌دانم رادیوی طنز گوش می‌دهید یا نه. خود برنامه‌های رادیویی به طور مثال آهنگهای قدیمی را بازخوانی و کاورخوانی می‌کنند. ما بالاخره نیروهای سازمانی هستیم و خودمان یکسری ممیزی‌ها را رعایت می‌کنیم. اینطور نیست که کسی بگوید این خانمی که در این کار است چرا در سازمان و رادیو کار می‌کند؟ از نظر من ممیزی‌ها خوب رعایت شده‌است.

این کار آورده مالی خوبی برایتان داشته است که بتوانید کار را گسترش بدهید؟

مهجوری: هنوز هزینه‌هایمان در نیامده‌است ولی خدا را شکر فعلا خوب بوده‌است. ما یک فیلتر برای خودمان گذاشته‌ایم که فقط در یک سطح خاصی تبلیغ برویم و کمتر از آن سطح انجام ندهیم. اما یک بنایی را هم برای خودمان از روز اول گذاشتیم که حمایت از کالای ایرانی، هنر، سینما، موسیقی، تئاتر و... را در صورتی که بتوانیم با آنها همکاری کنیم قطعا رایگان و اگر نتوانیم تا ۷۰ درصد تخفیف می‌دهیم. من از هنر حمایت نکنم هیچ احد الناسی دلش نمی‌سوزد. من شده وقتی تئاتر رفتم دوتا بلیت خریده‌ام ولی یک نفر بوده‌ام. تبلیغات وارداتی از ما تخفیف می‌خواستند اما گفتیم نه هنری هستید نه داخلی. پس اگر قرار باشد شما را بگیریم، بیشتر از بقیه پول می‌گیریم.

در این مدت چهره‌هایتان شناخته شده‌است؟ طوری که مردم شما را در سطح شهر بشناسند؟

مهجوری: علیرغم اینکه باید باتوجه به لهجه من در مشهد بازخورد بیشتری می‌گرفتیم، اما ۷۰ درصد مخاطبان ما در تهران هستند و بازخوردها در تهران بیشتر است. این سری که من سوار مترو شدم می‌گفتند آقا شما زودنیوز نیستید؟ در راه آهن، فرودگاه و خیابانهای تهران اینطور است. اما در مشهد تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده‌است.

کیانی‌زاده: من برعکس. در تهران کسی مرا تشخیص نداده و بیشتر در مشهد شناخته‌است. البته چهره آقایون در کل واضح‌تر است. مثلا من مطمئنم خانم باقرپور را کسی نمی‌شناسد.

باتوجه به اینکه یکی از گوینده‌ها تهران است و دیگری مشهد، پس آیتمها را چطور ضبط می‌کنید؟

مهجوری: یا ما به تهران می‌آییم. یا خانم کیانی‌زاده به مشهد می‌آیند و ضبط می‌کنیم. بعضی آیتمها هم که خیلی فوری است. تکی می‌رویم. بعضی اخبار نمی‌سوزد. مثلا خبر فندک جان‌اف کندی نمی‌سوزد. خبر راننده‌های کامیون می‌سوزد. خبر تیم ملی می‌سوزد. کار اینطور است که من ظهر از خبر خبردار می‌شوم. تا بعد از ظهر طنزش می‌کنیم و ۱۰ تا متن طنز در ۱۰ صفحه می‌آوریم. از این ۱۰ صفحه یک دقیقه‌اش را بیرون می‌کشیم. ضبط می‌کنیم. می‌بینیم یک دقیقه و ۷ ثانیه شده‌است. دوباره ضبط می‌کنیم، می‌بینیم که یک دقیقه و ۴ ثانیه شده‌است. پایین و بالا می‌کنیم. می‌بینیم شده یک دقیقه ۲ ثانیه. آنقدر رویش کار می‌کنیم تا یک دقیقه شود. فشردگی کارم خیلی زیاد است، آنقدر که گاهی اوقات دلم برای کامپیوترم می‌سوزد که چرا دست من افتاده‌است.

به عنوان هنرمندان مشهدی و اینکه دارید کاری را در مشهد تولید می‌کنید، عدم حضور در پایتخت محدودیتی برایتان ایجاد نکرد؟

کیانی‌زاده: همه مشهدی نیستند. مثلا آقای شفیعی خراسانی هم نیستند ولی در مشهد ساکن هستند. ما مدتها باهم کار کرده بودیم و این گروه تشکیل شده‌است. چون بچه‌ها در مشهد هستند من هم به مشهد می‌روم و کار را می‌سازیم. اما خب هزینه‌ها در مشهد کمتر است. اما دست و بالمان در تهران خیلی بازتر است. بسیاری از برنامه‌ها و مصاحبه‌هایی که قرار است انجام شود بیشتر تهران است ولی همه ساکن مشهد هستند.

مهجوری: محدودیتها که صد در صد هست و اتفاقا رشد ما در همین محدودیتهاست. اتفاقا من ۶۰ قسمت برنامه‌ای را برای تلویزیون کار کردم و پخش شد. همه کار هم بازیگر و تعزیه خوان داشت. وقتی رفتم سازمان گفتند خوش به حالتان، عجب استودیو و تجهیزاتی دارید. من ۶۰ قسمت برنامه را با ۱۵ تا چراغ قوه و دوتا لنز خیلی معمولی که فقط باید بدانی کجا استفاده کنی در یک استودیو ۳ در ۴ زدیم. اما کار را طوری ساختیم که انگار محوطه وسیع است. هیچکس هم باور نمی‌کرد این شمشیر زنی‌ها در یک محیط ۳ در ۴ است.



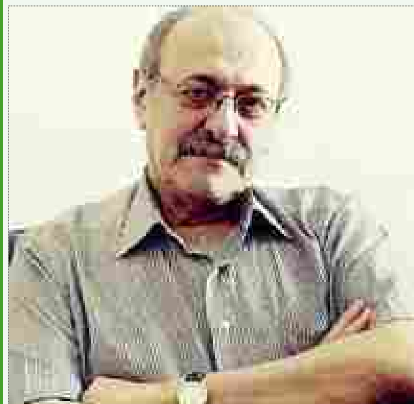
زودنیوز قرار است تا کجا ادامه پیدا کند؟

مهجوری: خبر زودنیوز بخشی یک مجموعه بزرگ به نام داستانهای زود نیوز است و تا آنجایی که قرار باشد این داستان را شروع کنیم ادامه دارد. مثلا جام نیوز داریم. داستانهای فری مری داریم و چندین آیتم دیگر هست که برای پخش نیاز به اسپانسر دارد. ما سعی می‌کنیم همه چیز را طنز کنیم. بدبختی‌ها که همیشه هستند. در بهترین حالت ممکن که خانه و ماشین و زندگی داشته باشید و دست به هیچی نزنید دلار بالا می‌رود. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که به آن موضوعات یک جور دیگر نگاه کنیم. اتفاقات بد زیاد است اما یک عده می‌آیند روی آن زیادی مانور می‌دهند.

با دنیای مجازی



دورهمی ستاره‌ها در روز آخر فیلمبرداری فیلم سینمایی "ما همه با هم هستیم" ساخته جدید کمال تبریزی



خبر درگذشت استاد صدرالدین شجره یکی از خبرهای تلخ روزهای گذشته بود. بازیگر، صدا پیشه، مجری و ادیب همه فن حریف رادیو و تلویزیون پس از ماهها درگیری با بیماری، تسلیم شد و دیدار معبود شتافت



عکسی قدیمی و ناب برای تبریک تولد به پرویز خان پرستویی. با حضور مجید صالحی، امین حیایی، نیلوفر خوش خلق، رضا عطاران، کیهان ملکی و بهزاد خداویسی



بهنام بانی، حامد برادران و لیندا کیانی در حال تماشای بازی ایران - اسپانیا در استادیوم شهر کازان

نقد فیلم "دلم می خواد"

داستان نویسنده ای پرت از دنیا

بهزاد وفاخواه

بهمن فرمان‌آرا سال ۷۷ بعد از بیست سال به ایران برگشت و در واقع اجازه پیدا کرد به ایران برگردد و کار کند و حاصل آن شد "بوی کافور عطر یاس"... فیلمی درباره فیلمسازی که می‌خواهد پس از سالها دوباره فیلم بسازد و درگیری ذهنی‌اش با مرگ است. بعد از آن "خانه‌ای روی آب" را ساخت که در جشنواره فجر جوایز متعددی گرفت و در فضای نقد فیلم هم بازتابهای مثبت داشت و هم منفی. با "یک بوس کوچولو" اخمها توی هم رفت و "خاک آشنا" دیگر کمتر نقد موافقی پیدا کرد. فرمان‌آرا بعدتر با انتشار نامه‌ای اعلام کرد تمام جوایز دولتی‌اش را پس می‌دهد و تا پایان دولت یازدهم دیگر فیلم نمی‌سازد.

بعد از تغییر دولت هم فرمان‌آرا اول از روی "**مردی برای تمام فصول**" تئاتری روی صحنه برد و حالا بعد از سالها "**دلم میخواد**" یا به همان اسم اولش "**من دلم مخواد بر قصم**" جدیدترین فیلم اوست که در اثنای جشنواره فجر فیلمبرداری شد و اولین نمایش آن به بخش بین‌الملل جشنواره رسید. "دلم میخواد" داستان مرد نویسنده مسنّی است که به خاطر از دست دادن دوستانش و از دست دادن توان نوشتن دچار افسردگی شده (مایه نویسنده دچار بحران مشابه یک بوس کوچولو و مرگ یک یک دوستان از بوی کافور عطر یاس و البته زندگی خود فرمان‌آرا) و بعد از یک تصادف عجیب حالا دائم در گوشش موسیقی قری می‌شنود و می‌رقصد و حالش خوب شده.

می‌توان حدس زد بهمن فرمان‌آرا چه در سر داشته. پیام فیلم هم محترم است. فرمان‌آرا در هفتاد و پنج سالگی به جامعه‌اش نگاه می‌کند که از هر طرف غرق در مشکل و نومیدی است و با خودش زمزمه می‌کند چرا دلهای این مردم خوش نیست. کوروساوا یک بار در توضیح کارنامه سینمایی‌اش گفته بود: همه این فیلمها را ساختم تا بفهمم چرا انسانها در کنار هم نمی‌توانند خوشبخت باشند. اما کوروساوا مردی جدی است که کارش را خیلی جدی می‌گیرد. این جدیّت حلقه مفقوده "من دلم میخواد" است و چه کسی گفته کمدی‌ها احتیاجی به جدیّت و اسکلت محکم فیلمنامه و جدیّت در اجرا ندارند و باری به هرجهت هستند؟ ایده ضربه خوردن به سر و تغییر رفتار از کلیشه‌ترین ایده‌های کمدی است. از "مرد عوضی" و "مجسمه" گرفته در سینمای ایران تا نمونه‌های متعدد در سینمای کلاسیک بارها با این ایده بازی شده است. البته این بار حتی تصادفی هم اتفاق نمی‌افتد. یک کودک عجیب سر چهارراه پیدا می‌شود و بهمن فرزانه (با بازی رضا کیانیان) بعد از تصادف از ماشین پیاده می‌شود و می‌بینند و هیچ اتفاقی نیفتاده و دور تادور ماشین سالم است (که ما را یاد صحنه تصادف با فرشته در خانه‌ای روی آب می‌اندازد) آنچه برای تبدیل شدن به یک فیلم نیاز است در "دلم میخواد" موجود نیست. ایده‌های مختلف وارد کردن زن ارمنی همسایه، آوردن زن خیابانی به داستان و به خانه نویسنده، پسر و عروسش، بازداشت و بیمارستان روانی و... هیچ کدام کارگر نیست. فیلم در یک تصنّع کامل غرق است. از گریم رضا کیانیان گرفته تا ماشینی که سوار می‌شود و شکل بازی بیرونی‌اش که سالهاست به شکل نوشتاری از این شیوه بازی حمایت می‌کند تا نقش فوق‌العاده سردرگم زن خیابانی (با بازی مهناز افشار) همگی ترکیبی از جدی نگرفتن کار و تصنّع دارند.

نویسنده ای گیج!

شکل بیان "من دلم میخواد" را می‌توان از صحنه‌ای دریافت که کیانیان در نقش نویسنده با ماشین تحریر قدیمی در حال تایپ داستانش است. میمیک اغراق‌شده او در هنگام تایپ کردن با ماشین تحریر ما را به یاد "حاجی آقا اکتور سینما" اولین فیلم صامت سینمای ایران می‌اندازد در صحنه‌ای که رژیسور مشغول فکر کردن است و البته رژیسور حاجی آقا را با ساده‌ترین تصویر ذهنی از نویسنده بودن در سینمای فارسی ترکیب می‌کند: مردی که در حال تایپ است و کمی خل و مشنگ و داستان زندگی هیجان‌انگیز کسی دیگر را می‌نویسد...

نویسنده "دلم میخواد" به قدری از مرحله پرت است که وقتی زن خیابانی را به عنوان زنی که بچه در بغل دارد سوار کرده، "برنامه رفتن" او را تعبیر به مجری بودن در شبکه سه می‌کند. بعد سه تا دوهزار تومانی به زن می‌دهد و برای کاری نکرده در خانه دنبال پول نقد می‌گردد و در آخر قول "کارت به کارت" می‌دهد! کاری که از همان اول با کارت بانکش در سال ۹۶ می‌توانست انجام بدهد. این حد از جدی نگرفتن تماشاگر واقعاً عجیب است. آن هم در گروهی با این همه بازیگران درجه اول سینما و تئاتر ایران که نتیجه کارشان به کمدی ناخواسته در صحنه‌های رقصیدن انجامیده است! "دلم میخواد" همچنین به سنّت فیلمهای قبلی فرمان‌آرا پر از اشاره‌های گل‌درشت سیاسی و اجتماعی و تأسف خوردن به حال جوانان و وضع جامعه و انتقاد به دهها معضل جامعه در حد متلکهای کوچک است. باز هم مثل خانه‌ای روی آب، پدری در اتاق را باز می‌کند و با منظره مواد کشیدن پسر جوان و زیبایش (این بار با بازی محمدرضا گلزار) مواجه می‌شود. جوانها همه افسرده‌اند. حتماً نیشی هم به ریاکاری مذهبی زده می‌شود. معضل کودکان کار، اعتیاد به اینترنت، مهاجرت، وضعیت نابسامان صنعت نشر و دهها بحران دیگر هیچ کدام در فیلم بی‌نصیب نمانده‌اند.

در همین جشنواره فیلمی هست به نام "پسا-تصویر" که آخرین کار آندری وایدا است. وایدا فیلم را در ۹۱ سالگی ساخت و عمرش به اکران فیلم قد نداد. "پساتصویر" از بهترین کارهای وایدا نیست و نبوغی در آن به چشم نمی‌خورد. اما فیلم هیچ‌گاه از استاندارد خاصی پایین‌تر نمی‌آید. در مقایسه آثار فیلمسازان نسل موج نو در سالهای بالای هفتادسالگی و حتی شصت سالگی آنها غم‌انگیز است. چه چیزی در هوای لهستان است که وایدا تا ۹۱ سالگی جدی و سرپاست و اینجا در هفتاد سالگی آدمها به شکل غم‌انگیزی پیر شده‌اند؟ یاد قیصر می‌افتیم که از خدا می‌خواست اگر پیری این است او را هرگز پیر نکند.



رقابت فوتبال و سینما

تب و تاب جام جهانی فوتبال هنوز سایه سنگینی بر سر سینما انداخته و رونق سینماها در هفته گذشته نیز تا اندازه زیادی تحت تاثیر این رویداد بزرگ ورزشی قرار گرفت. بیراه نبود تهیه کننده‌های زیادی پیش حتی از زمان جشنواره فیلم فجر تصمیم گرفتند تکلیف اکران فیلمشان را کاملاً مشخص و آن را به بعد از تمام شدن جام جهانی موکول کنند. تصمیم درستی که هم به نفع تهیه کنندگان است و هم علاقه‌مندان به سینما. روند فروش فیلمهای در حال اکران در هفته گذشته تحت تاثیر جام جهانی فوتبال بود، اما مخاطبان کمابیش برای تماشای فیلمهای سینمایی به سالنها رفتند. این اتفاق در آخر هفته رونق بیشتری گرفت و از آنجایی که بازی فوتبال تیم ملی کشورمان هم در روزهای پنجشنبه و جمعه نبود، خیلی از علاقه‌مندان سینما با خیال راحت‌تر به تماشای فیلمها نشستند. در ادامه نگاهی داشتیم به روند فروش فیلمهای در حال اکران این روزها که شاید بیراه نباشد بگوییم از قربانیان اکران این روزها نیز هستند.

کمدی‌ها، همچنان پرطرفدار

دو فیلم کمدی "تگزاس" و "خجالت نکش" همچنان از استقبال بیشتر مخاطبان برخوردارند و فروش نسبتا بهتری را هم نسبت به سایر رقبایشان تجربه کردند. "تگزاس" به کارگردانی مسعود اطیابی که در حال حاضر در ۸۲ سالن سینمایی در تهران و شهرستانها در حال نمایش است، تاکنون ۱۰ میلیارد و ۷۰۰ میلیون تومان فروش داشته است. در این فیلم که از ۲۹ فروردین ماه اکران عمومی شده است بازیگرانی چون پژمان جمشیدی، حمید فرخ‌نژاد، سام درخشانی و تعدادی بازیگر برزیلی نیز به ایفای نقش پرداختند. "خجالت نکش" اولین ساخته رضا مقصودی هم که از حضور بازیگرانی چون احمد مهرانفر، شبنم مقدمی، سام درخشانی، الناز حبیبی و... بهره برده است ۱۱۰ سالن سینمایی را در تهران و شهرستان‌ها در اختیار دارد. این فیلم تاکنون سه میلیارد و ۲۰۰ میلیون تومان فروش داشته است.

"عصبانی نیستم" و ادامه فروش خوبش

"عصبانی نیستم" رضا درمیشیان هم با وجود همه حاشیه‌هایش همچنان توانسته جایگاه خوبی در جدول فروش داشته باشد و به روند فروش بالایش ادامه دهد. گرچه این فیلم هم همچون سایر رقیبانش تحت تاثیر جام جهانی فوتبال قرار گرفته، کماکان خیلی‌ها به خاطر بازی نوید محمدزاده و باران کوثری هم که شده برای تماشای این فیلم به سینماها می‌روند. "عصبانی نیستم" به کارگردانی رضا درمیشیان با در اختیار داشتن ۴۳ سالن سینمایی، سه میلیارد و ۴۰ میلیون تومان فروش داشته است.

فیلم فرمان‌آرا در آستانه میلیاردی شدن

جدیدترین ساخته بهمن فرمان آرا که از چهارشنبه دو هفته پیش روی پرده سینماها رفت بعد از دو هفته در آستانه میلیاردی شدن قرار گرفته است. این فیلم در دومین هفته از اکرانش روند رشد قابل توجه‌تری را پشت سر گذاشت و با وجود تب فوتبال اما خیلی‌ها مشتاق بودند به تماشای جدیدترین اثر فرمان آرا بنشینند. رضا کیانیان، مهناز افشار، محمدرضا گلزار، آرمینه زیتون چیان، صابر ابر، رویا نونهالی، علی سرابی، پیام دهکردی، ندا مقصودی، بهناز جعفری، فرزین صابونی، سحر دولتشاهی، احمد ساعتچیان و مریم بوبانی از بازیگران این فیلم پر بازیگر هستند که در ژانر کمدی است و همین هم باعث شده در میان سایر فیلمهای روی پرده بیشتر دیده شود. داستان این فیلم درباره بهرام فرزانه نویسنده‌ای است که مدتهاست نمی‌تواند داستان بنویسد. ناگهان بر اثر یک تصادف اتومبیل، آهنگی در ذهنش تکرار می‌شود که او را به رقص می‌آورد. همین اتفاق شوق نوشتن را در او بر می‌انگیزد.





نوازنده شهیر پیانو در تهران

ریچارد کلایدرمن پنجشنبه شب برای اجرای چند کنسرت به ایران آمد و نخستین کنسرتش را جمعه یکم تیر در سالن وزارت کشور برگزار کرد. او در نخستین شب اجراهایش با نواختن سرود "ای ایران" به وعده‌اش عمل کرد. کلایدرمن پیش از این نیز در این باره گفته بود: "میدانم که مردمی‌ترین سرود ایرانی‌ها، همین "ای ایران" است. اولین بار که به آن گوش دادم، حسی عجیب وجودم را فرا گرفت. همان زمان، تصمیم گرفتم ضمن تنظیم دوباره آن برای ساز پیانو، خود را بیش از پیش به حافظه شنیداری مردم ایران و خاطرات آنها نزدیک کنم."
کلایدرمن از برجسته‌ترین پیانیستهای جهان است که با آثاری چون "کاج نقره‌ای"، "ماه آتش"، "قلب طلایی"، "قصه عشق" و "نامه‌ای به مادرم" مورد تقدیر بسیاری از بزرگان دنیای موسیقی قرار گرفته است. او تاکنون بیش از ۱۲۰۰ ملودی ضبط کرده و با فروش بیش از ۸۰ میلیون نسخه دارای ۲۷۰ صفحه طلایی و ۷۰ صفحه پلاتینیوم است. وی سبک رمانتیک نوینی را با تلفیق موسیقی کلاسیک و پاپ ساخته و استاندارد جدید از اجرای پیانو را که برای اغلب علاقه‌مندان پیانو و حتی مبتدیان قابل اجراست، پدید آورده است.

کمک بازیگر مشهور به کودکان مهاجر



بازیگر سرشناس آمریکایی و همسرش برای کمک به کودکان مهاجر ۱۰۰ هزار دلار اهدا و به سیاستهای مهاجرتی ترامپ اعتراض کردند. جرج و امل کلونی ۱۰۰ هزار دلار به مرکز جوانان برای حقوق مهاجرت کودکان اهدا کردند. این مرکز برای مراقبت از کودکان مهاجر در هنگام روند دیپورت شدن آنها فعالیت می کند و یکی از سازمانهای اصلی در مقابله با سیاست جدید مرزی ترامپ است. تاکنون بر مبنای این سیاست بیش از ۲ هزار کودک مهاجر از خانواده‌هایشان جدا شده‌اند.
کلونی با انتشار بیانیه‌ای اعلام کرد: در آینده کودکان ما از ما خواهند پرسید که آیا حقیقت دارد و کشور ما واقعاً کودکان را از پدر و مادرهایشان جدا و آنها را بازداشت کرد؟ و وقتی پاسخ ما بله باشد، و بپرسند ما چه کاری در قبال این مسأله انجام دادیم، ما باید چه بگوییم؟ ما کجا ایستاده‌ایم؟ ما نمی‌توانیم سیاست این دولت را تغییر دهیم اما می‌توانیم از قربانیانش حمایت کنیم.

کودکان همیشه زیباترین راه را برای کارها پیدا می کنند
• بیل گیتس

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

یک "شوکر" کارم را به اینجا کشاند

اولیـن چیزی که در دوران کودکی فهمیدم این بود که من تک پسـر خانواده‌ام. دو خواهر بزرگتر داشتم و دو خواهر کوچکتر.

من شـاخ شمشـاد، تنهـا ادامه دهنده نسـل پدربودم و دو خواهر بزرگترم مثل مادر دوم و سوم بودند و دو خواهر کوچکترم برده های زیردسـتم. خواهرهای بزرگم کارهایـی را انجام می‌دادند که من نمی گفتـم و خواهرهای کوچکم کارهایی را که من می گفتم، انجام می‌دادند.

مـن در حلقه حمایتی این چهـار خواهر بزرگ شـدم. حتی در دوران مدرسـه هـم، آنها موظف بودنـد تکالیف مرا انجام بدهند و به این ترتیب من دوران طلایی را طی کردم.

نوجـوان بودم کـه دو خواهر بزرگـم ازدواج کردند و رفتند. به این ترتیب من فرزند ارشدخانه شدم و دیگر به طور کامل هر حرف و سخنی که من می گفتم، باید اجرا و عمل می‌شد.

از طرف دیگر پدرم که خـودش در خانواده‌ای فقیـر و پرجمعیت بزرگ شـده بود و حسـرتهای زیادی از دوران کودکی و نوجوانی‌اش بر دلش مانده بود، نمی‌خواست بچه هایش، خصوصاً تنها پسرش هیچ حسـرتی بر دل داشته باشـند. به همین خاطر سـعی میکرد، در واقع سعی نه، همه توانش را به کار می گرفت تا خواسته‌های بچه هایش را برآورده کند. حال این خواسـته‌ها می‌توانست خرید میوه نوبرانه باشـد یا خرید کامپیوتر و گوشـی موبایل و کفش و لبـاس. البته در مورد خواهرهایم شـاید کمی زمان می‌برد امـا در مورد من نه،مثلا یادم هسـت وقتی کامپیوتر هنوز راهی خانه‌ها نشـده بود، صبح وقتی پدرم می‌خواسـت به اداره برود به او گفتم که من به یک کامپیوتر احتیاج دارم. غروب که پدرم به خانه آمد یک مونیتور و یـک کیس همراهش بود. وقتی مادرم پرسید پول خرید آن را از کجا آورده؟ گفت که قسطی از فروشگاه دوستش برداشته است.این برای من، به عنوان تنها پسـر خانـواده، یک امتیاز بزرگ بود. خواهرهایم شـاید به من حسـادت می کردند، اما هیچ وقت این احسـاس را به زبان نمی‌آوردند و یا ترجیح می‌دادند به جای حسـادت در کنار من، از امکاناتی که مهیا میشد استفاده کنند.

دوران مدرسـه با همه خوبی‌هـا و بدی هایش گذشـت. دوران خوبـی بود، دورانی کـه هم پر از کشـمکش بود برایم هم پر از خاطرات خوب. پر از کشمکش بود چون آنجا دیگر تک پسر نبودم و باید از قانونی که شـامل همه می‌شد پیروی می کردم و در عین حال پرخاطـره بود چون محیطی بود پر از پسربچه‌هایی همسن و سـال خودم. من در چنبره پنج زن ـ چهار خواهر و مادرم ـ احاطه شـده بودم و محیط مدرسـه، محیطی پسـرانه و جذّاب بود برایـم و به همین خاطر واقعا از بودن در مدرسـه لذت می‌بردم. درسـم که تمام شـد پدر و مادرم اصرار داشـتند به دانشگاه بروم. با تلاشهای پدرم وقوانینی که شـامل حالم شـد از سـربازی معاف شدم،درحالیکه خودم دوست داشتم خدمت بروم. برای من خدمت فرصتی بود که از همیشـه دستور دادن و خودرایـی و خودکامگی رها می‌شـدم.ای کاش پـدرم اجازه میداد که مـن به خدمت بروم. امـا او ترجیح داد که به جای خدمت، درس بخوانم تاآینده‌ام را تضمین کنم.

راسـتش را بگویـم درس خواندن را دوسـت نداشـتم، آنچه باعث شـد دانشـگاه را به پادگان ترجیح دهم محیط جالبش بـود. فضایی که دختر و پسـر رده‌هـای سـنی مختلف کنار هـم، تلاش می کردنـد و هدف مشـترکی را دنبال می کردند. البته آدمهایی هم بودند که مثل من، درس خواندن و فارغ التحصیل شـدن برایشـان خیلی مهم نبود. آنها هم هر کدام برای خودشـان، دلایلی داشـتند که وادارشـان کرده بود علیرغم میل باطنی شان، به دانشـگاه بیایند. یکی مدرکش را لازم داشـت، یکی بـرای رسـیدن به عشـقش باید لیسـانس می‌گرفت، یکی مجبور بود چون در خانواده شـان کمتر از لیسـانس نبود و یکی هم مثل من به اصرار خانواده‌اش مجبور شـده بود ادامه تحصیل بدهد. سال دو دانشگاه با نسترن آشنا شدم. او سال آخر و ترم آخر بود. دختری با صورت زیبا اما خیلی چاق و فربه. ولی با اعتماد به نفس بالا. آن اندام ناموزون و به چشـم بسـیاری بدقواره باعث نشده بود تا او اعتماد به نفسش را از دست بدهد. فعال بود.

در جمع دوسـتانی که اطرافـش بودند از همه شـاداب تر و سـرزنده تر به نظر می‌رسـید. چند مرتبه‌ای او را در حیاط دانشـکده دیده بودم. مثل خیلی از دانشـجوهای دیگر شـاید بـرای لحظاتی مجذوب صورت زیبا و رفتار گرم و صمیمانه‌اش با دوستانش شدم، اما اگر بقیه با دیدن آن توده بزرگ چربـی، از او روی برمی گرداندند، من از او خوشـم آمد. یعنی راستش را بخواهید اصلاً آن هیکل نافرم برایم مهم نبود. مهم اعتماد به نفس او بود، مهم این بود که برخلاف خیلی از آدمها خودش را همانطور که بود پذیرفته بود، از خودش خجالت نمی کشـید و چاقی‌اش را بهانـه تنبیلی و انزواطلبی نکرده بود. پیشنهاددوستی از طرف من مطرح شد. او پذیرفت



امـا با اکـراه. دو ماه بعد تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم.پدر و مادرم با دیدن عکسـهای نسترن شوکه شدند. باورشان نمی‌شد نسترن گزینه انتخابی من برای ازدواج باشد.قشـقرقی به پا شد. نه تنها پدر و مادرم، که حتی خواهرهایم هم نسترن را نپسندیده بودند. خصوصاً آنکه نسترن دو سال از من بزرگتر بود و به خاطر چاقی‌اش این اختلاف سـنی، بیشتر هم به نظر می‌رسید.

مـادرم می گفت بهتریـن دخترهـای فامیل آرزویشـان هسـت که تو نگاهشـان کنی. پدرم می‌گفـت درسـت را تمام کن، تـا آن موقع دختر مناسـبتری هـم پیـدا می کنـی. خواهرهایم هر کـدام دهها گزینه از بین دختران فامیل شـوهر و دوستانشـان داشـتند، اما من فقط و فقط نسترن را می‌خواسـتم. دعوا و درگیری در خانواده‌مان شکل گرفته بود. خواهرهایم که سـالها شاهد رفتار پدر و مـادرم بودند، آنها را مقصر می‌دانسـتند چرا که معتقد بودند وقتی از بچگی هر چه را من می‌خواستم در اختیـارم قرار دادند باید فکـر این روزها را هم می کردند! احساس می کردم آنها حسادت چندین و چند ساله شان را نگه داشته بودند تا با اولین مورد رو در رو شدن من با پدر و مادرم، ناگهان با رفتاری انفجاری همه را بیرون بریزند. اما من کسـی نبودم که با مخالفت آنها از خواسته‌ام بگذرم. از اعتصاب غذا تا حبس کردن خودم در اتاقم تا تهدید به فرار و خودکشی را به کار بستم و بالاخره نتیجه گرفتم. اما همان روز عقد پدرم در حضور پدر و مادر نسـترن و خود نسـترن گفت که ایـن ازدواج آخر و عاقبت نـدارد و ما به زودی به مشـکل برمی‌خوریم. دلم

نمی‌خواســت حرفهای پدرم هیچ وقت به واقعیت برسد اما بعد فهمیدم که چرا هرچه آنها می‌گویند، دیر یا زود اتفاق می‌افتد.

نســترن همان ســال فــارغ التحصیل شــد و بلافاصله هم توانســت شــغل خوبی پیدا کند. من دلم می‌خواســت دانشگاه را رها کنم و زودتر شغلی پیدا کنم تا بتوانم بســاط عروســی را مهیا کنم، ولی نســترن گفت که باید اول درسم را تمام کنم. شرط خانــواده‌اش هم برای عروســی داشــتن مدرک لیسانس من بود.

دو ســال زمان زیــادی بود تا من درســم تمام شــود و نســترن هم جهیزیه‌اش را فراهم کند. اما بــه هر حال تمام شــد. اما این تازه اول مشــکلات بود. حالا من لیسانســه رشــته عمران بودم که نه چیزی از رشته‌ام را به صورت تئوری می‌دانستم و نه به شکل عملی. من فقط درسهایم را در حد پاس کردن و گرفتن نمره می‌خواندم نه برای اینکه واقعاً مهندس عمران باشم.

پــدر و مادر نســترن گفتــه بودند باید شــغل مناســبی پیدا کنم و من همچنان بیکار بودم. کم کم اختلافهایم با نسترن هم شروع شده بود.

پدرم یک واحد مسکن مهر خریده و آن را به من داده بود. البته با توافق خانواده نســترن که قرار شد به جای برگزاری مراسم عروسی با یک جشن ساده ازدواجمان را برگزار کنیم در عوض پدرم مســکن مهر را به من بدهد. نســترن همه جهیزیه‌اش را کم کم در خانه‌مان چیده بود. لباس عروسی‌اش را هم خودش به کمک مادرش دوخته بود و همه منتظر بودند تا داماد کاری پیدا کند و عروسی سر بگیرد. اما متاســفانه من تخصصی نداشــتم تــا کار خوب پیدا کنم. مدتی با یک پیمانکار شــهرداری قرارداد بســتم، اما دو ماه بعد عذرم را خواستند. دو ماه هم در یک کارخانه در حال ســاخت مشغول شدم ولی چون چیزی از عمران و ســاخت و ساز نمی‌دانستم مرتکب اشتباه محاسباتی شدم و از آنجا هم بیرونم کردند. از طرف نســترن و خانواده‌اش تحت فشار بودم، تا اینکه باز پدرم به دادم رســید و قول داد تا یک ســال هزینه‌های ما را تقبل کند و در این مدت هم من فرصت داشتم شغل مناسبی پیدا کنم. مهم این بود که من و نســترن زیر یک سقف برویم چرا که پدر و مادرم نگران بودند با طولانی شدن دوران عقد، اختلافات من و نسترن عمیق تر شود و نسترن بخواهد طلاق بگیرد و همان داستان کهنه مهریّه و زندان پیش بیاید.

من و نسترن با جشن مختصری که پدرم برایمان برگزار کرد، ازدواج کردیم و ســه روز هم به جزیره کیش رفتیم و بعد هم زندگی مشترکمان را شروع کردیم. سه ماه بعد از ازدواجمان، اختلافهایمان هم شروع شد! هر روز دعوا، هر روز بگومگو، شاید حق با نسترن بود. او کار می‌کرد و من همچنان در به در کار بــودم! از طرف دیگر قرار نبود ما به زودی بچه دار شــویم اما نسترن باردار شــده بود و این بیشتر او را ناراحــت می‌کرد. برای من که همیشــه حرفم حرف اول خانه بود، خیلی ســخت بــود که ببینیم حالا همســرم، همســری که با آن ســختی و خون دل خوردن، به دســت آورده بــودم، اینطور به من پرخاش می‌کند. همان موقع بود که شوهر خواهرم در عسلویه برایم کار پیدا کرد. همسرم باردار بود، نمی‌خواستم از او دور شوم، اما نسترن می‌گفت این دوری بهتر از آن اســت که نزدیک باشیم و مدام با هم بجنگیم. مادر نســترن گفت در تمام مدتی که من نیستم از نســترن مراقبت خواهد کرد. برنامه کاری من به این شــکل بود که دو هفته در عسلویه بودم و یک هفته تهران. اما پیشــنهاد خودم بود که یک ماه آنجا باشــم و یک هفته تهران. می‌خواستم پول جمع کنم و زندگی‌ام را ســر و ســامان بدهم. ضمناً فهمیده بودم هرچه از نسترن دور باشم برای هر دو ما بهتر اســت. حتی وقتی کسری به دنیا آمد هم ترجیح دادم همچنــان دور بمانم. پدر و مادرم حســابی سرشان گرم شــده بود. نسترن کار را رها کرده بود و ســخت درگیر کسری بود. در نبود من هم یک هفته مادر من و یک هفته مادر نســترن در خانه من بودند و همسرم و پسرم تنها نبودند.

سه چهار ســال اوضاع زندگی‌مان همین بود و همه چیز خوب بود تا اینکه طی تغییراتی، محل کار مرا از عســلویه به تهران و به دفتر شــرکت منتقل کردند. من نمی‌خواســتم برگردم تهران اما دست خــودم نبود و بایــد به حکمی که برایــم آمده بود عمل می‌کردم. از همان زمان که به تهران برگشتم، مشکلاتمان شروع شد.

درگیر مشکلات و دعواهای خانوادگی عروس و مادر شــوهر و خواهر شوهر شدم. فقط کافی بود پــدر و مادرم به دیدن ما بیایند و یا ما به منزل آنها برویم. هر حرفی که آنها می‌زدند بهانه‌ای بود برای نســترن تا از همانجا بدخلقی را شروع کند. مدام از مادرم ایراد می‌گرفت که با رفتارش باعث می‌شود کســری بدتربیت شــود. از پدرم ایراد می‌گرفت که زیادی با کســری شــوخی می‌کند. چشم دیدن خواهرهایم را هم نداشت. هرچه آنها می‌خریدند یا هر کاری می‌کردند باعث ناراحتی نســترن میشد. من به سختی توانسته بودم یک پراید بخرم تا وسیله زیر پایمان باشد اما نسترن مدام شاکی بود که چرا خواهرهای من ماشــین بهتــر دارند و ما باید پراید ســوار شویم. خلاصه کاری کرد تا من مجبور شدم یک اتومبیل لیزینگی اما به نام او بردارم. دوســت نداشــت در مسکن مهر زندگی کنیم. آنقدر غر زد تا که پدرم را مجبور کرد خانه را بفروشد و پول آن را به ما بدهد تا بتوانیم در جای نســبتاً مناسب یک واحد آپارتمان اجاره کنیم. اما کاش مشکل زندگی ما به اینجا ختم می‌شــد. چیزی که من تا الان حتی از مرور آن در ذهنم خجالت می‌کشــم این اســت که نسترن دست بزن داشــت! بله درست متوجه شــدید. من از نســترن کتک می‌خوردم. این شاید در لحظه اول خنده دار باشــد. اما شــما یک لحظه چشمتان را ببندید و تصور کنید مردی از همسرش در حــال کتک خوردن باشــد. وقتی برای اولین بار نســترن به گوشم کشــیده زد، تا صبح خوابم نبرد. من در عمرم نه از کسی کتک خورده بودم نه کسی را زده بــودم، اصلاً این رفتار در خانواده ما، ســابقه نداشــت. نهایت تنبیه در خانواده ما چشــم غره و حرف نــزدن بود. اما گویا تنبیــه بدنی در خانواده نســترن، مرســوم بود. من نه تنها بلــد نبودم بلکه حتی اگر می‌خواســتم این کار را انجام دهم زورم به نسترن نمی‌رسید! من بارها و بارها از نسترن کتک خوردم! هر بار که از خانواده‌ام ناراحت می‌شــد مرا کتک میزد! چند بار سعی کردم با او گلاویز شوم اما زورم به او نرســید و نهایتا نسترن با یک هول دادن مرا از خودش دور کرد.

کســری یک بار با دیدن صحنــه دعوای من و مادرش با تعجب پرسید مامان بابا را تنبیه کردی؟ و من ســعی کردم به او بفهمانم که ما داریم شوخی می‌کنیم والکی بود و بازی اســت. اما کســری بچه

بقیه در صفحه ۶۵

روی دیگر سکه

هادی فرصت داشت تا مشکلش را به طرق مختلف حل کند. او می‌توانست در درجه اول مسأله را با پدر و مادر نسترن مطرح کند. اگر نتیجه نمی‌گرفت به یک مشاور خانواده رجوع کند و حتی یک روانکاو و در صورت عدم نتیجه مطلوب، به یک وکیل و مراجعه به مراجع قضایی.

برای یک مشکل قطعا بیش از یک راه حل وجود دارد، مهم آن است که بهترین راه حل را انتخاب و با کمترین هزینه، مشکل را حل کرد. اینکه افراد نمی‌توانند در هنگام بروز مشکلات، راه حلهای مناسب را پیدا کنند به این دلیل است که مدیریت مناسبی بر روی خود و مشکلشان ندارند. مدیریتی که بتواند بهترین راه حل انتخابی را به فرد بدهد. استفاده از اسلحه گرم-شوکر-در واقع نوعی مقابله به مثل بوده و هرگز راه حلی برای مشکل هادی و نسترن به شمار نمی‌رفته. گذشته از قربانی شدن نسترن حتی اگر او در این دعواها از برخورد شوکر با خودش جان سالم به در می‌برد، قطعا مشکل هادی و نسترن نه تنها با این راه؛ حل نمی‌شد، بلکه مشکلات عدیده دیگری را هم به وجود می‌آورد و شاید حتی نسترن برای دفاع از خودش در برابر شوکر اقدام به تهیه اسلحه می‌کرد! و تصور کنید هادی برای مقابله با اسلحه نسترن اقدام به مقابله به مثل می‌کرد! و این دور باطل تا حذف یکی ادامه می یافت! همفکری قطعا برای هر دو آنها نتیجه بهتری داشت تا مقابله با هم و رو در روی یکدیگر قرار گرفتن.

راه دوست داشتن هر چیز آن است که بدانی آن را روزی از دست می‌دهی • چسترتن



حوادث عجیب جامهای جهانی

جام جهانی سرشار از صحنه‌های زیبا و جذاب و شگفت انگیز است که بسیاری از آنها به یاد مانده، اما برخی مواقع دیوانگی‌ها و یا اتفاقات عجیبی روی داده که بیش از بقیه اتفاقات ماندگار شده. با هم مهمترین دیوانگی‌های جام جهانی را در ادوار گذشته مرور می کنیم.

رفتن ناگهانی کین از جام جهانی جام جهانی ۲۰۰۲،



تیم ملی ایرلند سال ۲۰۰۲ بعد از ۸ سال دوباره پایش به جام جهانی باز شد. ایرلندی‌ها برای موفقیتشان در این بازیها که در ژاپن و کره برگزار می‌شد، روی کاپیتان تیم حساب زیادی باز کرده بودند، اوضاع اما جور دیگری پیش رفت. روی کین، ستاره پیشین منچستریونایتد قبل از شروع جام جهانی از اردوی تیم در جزیره سایپان اخراج شد. کین از امکانات کمپ تیم اصلا راضی نبود و نرسیدن به موقع تجهیزات تمرین از جمله لباس و توپ مزید بر علت شد تا تصمیم به بازگشت به خانه بگیرد. نظر کین البته بعد از صحبت با میک مک کارتی، مربی تیم عوض شد و به ماندن رضایت داد. هر چند دوران صلح دوام چندانی نداشت و انتقادهای سخت و پر از ناسزای او به مربی، آن‌هم جلوی چشم بازیکنان و کادر فنی تیم در نهایت به اخراجش منجر شد. نیل کوئین، مهاجم سابق ایرلند در این باره گفت: "هر چه از دهانش در آمد به مک کارتی گفت؛ شخصیت او، نوع بازی‌اش، روش کاری، تاکتیکها و همه کارهایی که برای تیم کرده را زیر سوال برد."

کین از اردوی تیم اخراج شد و کل تابستان جز بیرون بردن سگش کار دیگری نداشت. هم‌تیمی‌های او اما در نبودش تا یک‌هشتم نهایی پیش رفتند و دست آخر در ضربات پنالتی توسط اسپانیا از جام جهانی بیرون افتادند.

کره جنوبی، ایتالیا و داور اکوادوری جام جهانی ۲۰۰۲؛



ایتالیا از مرحله گروهی جام جهانی ۲۰۰۲ به عنوان تیم دوم صعود کرد تا در یک‌هشتم نهایی مقابل کره جنوبی، میزبان این رقابتها بایستد؛ قرعه‌ای نسبتا خوشایند برای جووانی تراپاتونی و تیمش. هر چند آنها نمی‌دانستند یکی از غیر منتظره‌ترین اتفاقات تاریخ فوتبال انتظارشان را می کشد. ایتالیا در دقیقه ۱۸ با گل کریستین ویری جلو افتاد اما دو دقیقه مانده به پایان بازی، سئول کی‌هیون، بازیکنی که بعدها برای باشگاههای انگلیسی ولورهمپتون، ردینگ و فولام بازی کرد، گل تساوی کره جنوبی را زد تا بازی به وقت اضافه کشیده شود. تنها سه دقیقه مانده به پایان وقت اضافه، آن یونگ‌هوان "گل طلایی" را زد و ایتالیا در دور دوم از این جام جهانی حذف شد. به عقیده بسیاری بایرون مورنو، داور اکوادوری بازی در باخت ایتالیا بی‌تاثیر نبود. او خطایی را که به عقیده ایتالیایی‌ها پنالتی بود نگرفت، یک گلشان را افساید اعلام کرد و به فرانچسکو توتی هم به دلیل تمارض کارت قرمز نشان داد. آن یوانگ هوان بعد از این اتفاق از باشگاه پروجای ایتالیا اخراج شد و با وجود تغییر نظر ایتالیایی‌ها، ترجیح داد به باشگاهی در ژاپن بپیوندد. گاس هیدینک، مربی وقت کره جنوبی در مورد این تصمیم لوچیانو گائوچی، رئیس باشگاه گفت: "این یک واکنش بچگانه است. در دنیای ورزش بازیکنان در کشورهای مختلف بازی می کنند. این موضوع آنقدر مسخره است که ارزش حرف زدن هم ندارد."

اعتصاب بازیکنان فرانسه جام جهانی ۲۰۱۰



نیکلاس آنلکا، مهاجم فرانسه در حالی به جام جهانی آفریقای جنوبی پا گذاشت که ۷ ماه بود برای تیم ملی کشورش گل نزده بود. او در اولین بازی تیمش در جام جهانی مقابل اروگوئه هم پایش به گل باز نشد، با این حال در دیدار دوم جلوی مکزیک در ترکیب اصلی قرار گرفت. هر چند عملکرد غیرقابل قبول این بازیکن باعث شد رمون دومنک، مربی تیم او را در پایان نیمه اول از بازی بیرون بکشد. بعد از این بازی که باخت ۲-۰ فرانسوی‌ها به پایان رسید مشخص شد، آنلکا بین دو نیمه در رختکن به دومنک ناسزا گفته و چون حاضر به معذرت خواهی نشده، مربی او را از تیم اخراج کرده است. ماجرا اما اینجا تمام نشد. بعد از این اتفاق بازیکنان تیم ملی فرانسه با یک بیانیه مخالفت خود را به تصمیم دومنک اعلام کردند و به جای رفتن به زمین تمرین به اتوبوس تیم بازگشتند. دومنک در واکنش به آنها گفت: " اخراج او بهترین تصمیم بود. برای بچه‌هایی که تیم ملی فرانسه الگوی آنهاست متاسفم. آنلکا حق نداشت آن حرفها را به من بزند." فرانسه در آخرین بازی خود ۲-۱ به میزبان باخت و به عنوان تیم آخر گروه از جام جهانی خداحافظی کرد.

رونالدو و راز بازی فینال جام جهانی ۱۹۹۸



در جام جهانی فرانسه رونالدوی ۲۱ ساله که برای اینترمیلان بازی می‌کرد، گران‌ترین فوتبالیست دنیا بود. وقتی برزیل در فینال مقابل فرانسه قرار گرفت، همه برزیلی‌ها برای رسیدن به قهرمانی جهان در "استاد دو فرانس" به این بازیکن امید بسته بودند. رونالدو از ابتدای آن جام ۴ گل برای برزیل زده بود و جای خالی اسمش در فهرست اولیه بازیکنان تیم برای دیدار فینال، باعث تعجب همه شد. رونالدو در نهایت در ترکیب اصلی گرفت اما مثل همیشه در اوج نبود و برزیل بعد از مبارزه‌ای سخت در نهایت بازی را با نتیجه ۳-۰ به فرانسه واگذار کرد. رونالدو بعد از آن بازی گفت: "بعد از خوردن ناهار تشنج کردم و سه چهار دقیقه از حال رفتم. نمی‌دانم چرا اینطور شد. هیچکس نمی‌داند. نمی‌دانم، شاید به خاطر فشار عصبی یا هیجان این اتفاق برایم افتاد." بعد از این جریان برخی می گفتند حامیان تیم ملی برزیل و فدراسیون فوتبال این کشور با وجود حال بد رونالدو او را وادار به بازی در فینال کرده بودند. برخی دیگر هم از بیماری پنهان این بازیکن حرف می‌زدند.

استفاده مارادونا از مواد نیروزا جام جهانی ۱۹۹۴



دیگو مارادونا که با درخشش خود تیم ملی آرژانتین را به فینال جامهای جهانی ۱۹۸۶و ۱۹۹۰ رساند، در حالی به سومین جام جهانی خود پا می گذاشت که به دلیل تست مثبت دوپینگ چندین ماه از بازی محروم و بعد از آن در پی شلیک به خبرنگاران به حبس تعلیقی محکوم شد.

بازگشت رویایی او به جام جهانی اما در نهایت برایش به یک کابوس تبدیل شد.ماجرا از این قرار بود که فریادهای دیوانه‌وار مارادونا در حالیکه با چشمان کاملا باز به دوربین نگاه می کرد موقع خوشحالی پس از گل به یونان همه را نسبت به سلامت روانی او مشکوک کرد.

اسطوره آرژانتینی در دیدار بعدی تیمش مقابل نیجریه هم به زمین رفت، اما حتی فکرش را هم نمی کرد که این آخرین باری خواهد بود که پیراهن تیم ملی آرژانتین را به تن می کند.

تست دوپینگ مارادونا مثبت شد و به دلیل استفاده از ماده ممنوعه افدرین، ۱۵ ماه محروم و مجبور به ترک جام جهانی شد. او بعد از این اتفاق گفت: "آنها من را بازنشسته کردند. فکر نمی کنم به دنبال یک انتقام دیگر باشم. آنها روحم را پاره پاره کردند."

شوماخر، باتیسون را ناک‌اوت کرد جام جهانی ۱۹۸۲



دیدار آلمان غربی و فرانسه در نیمه نهایی جام جهانی ۱۹۸۲ که بعد از رد و بدل شدن ۶ گل در وقت عادی و اضافه به پنالتی کشیده شد، یکی از بهترین بازیها در تاریخ این رقابتهاست. این دیدار در عین حال با یکی از خشن‌ترین حرکات فوتبال که خطا اعلام نشد، به خاطره‌ها پیوست.پاتریک باتیسون، مدافع فرانسوی در نیمه دوم بازی وقتی نتیجه ۱-۱ بود به زمین رفت و چند دقیقه بعد میشل پلاتینی با پاسی که برایش فرستاد او را در موقعیت گل قرار داد. هارولد شوماخر، دروازه‌بان آلمان از دروازه بیرون آمد، اما مدافع فرانسه زودتر خودش را به توپ رساند و شوت کرد. ضربه باتیسون از کنار دروازه عبور کرد اما تنه بسیار خشن شوماخر به این بازیکن به مصدومیت شدید او منجر شد. پاتیسون بعد از این برخورد از حال رفت، سه دنده و دو دندان او شکست و کمرش به شدت آسیب دید. او گفت: "تنها چیزی که می‌دانم این است که شوماخر می‌خواست به هر قیمتی برنده شود و آن بعدازظهر خشونت را از حد گذراند."چارلز کوردو، داور هلندی در عین ناباوری برای این حرکت به شوماخر حتی کارت زرد هم نشان نداد. آلمان غربی در نهایت به فینال رسید و در مادرید از ایتالیا شکست خورد.

رایکارد روی فولر تف انداخت جام جهانی ۱۹۹۰

رقابت دیرینه تیمهای آلمان غربی و هلند که در فینال جام جهانی ۱۹۷۴ مقابل هم قرار گرفتند (در آن جام، آلمانی‌ها قهرمان شدند) در جام جهانی ۱۹۹۰ وقتی این دو تیم در دور دوم به هم خوردند، به اوج خود رسید؛ زمانی که رودی فولر، مهاجم پیشین آلمان دو بار قربانی یکی از زشت‌ترین رویدادهای این مسابقات شد.فرانک رایکارد بعد از خطا روی فولر، کارت زرد گرفت. بعد از آنکه این دو بازیکن به عقب برگشتند تا در پست خود قرار بگیرند، رایکارد روی موی فولر آب دهان انداخت و مهاجم آلمانی که سعی می کرد اتفاق را برای داور آرژانتینی توضیح دهد خودش هم کارت زرد گرفت.یک دقیقه بعد این دو بازیکن با هم درگیر شدند و داور به هر دویشان کارت قرمز نشان داد. درست بعد از آن وقتی فولر در عین ناباوری دست به کمر ایستاده بود، رایکارد یکبار دیگر روی سر او تف کرد. بازیکن هلندی در این باره گفت: "آن روز اشتباه کردم، همیشه احترام رودی فولر را داشتم اما بعد از دیدن کارت قرمز از کوره در رفتم. بعد از بازی با او حرف زدم و معذرت خواستم. خوشحالم که قبول کرد. من دیگر حس بدی در مورد او ندارم."آلمان غربی آن بازی را برد، در نیمه‌نهایی انگلیس را شکست داد و با غلبه بر آرژانتین در فینال، برای سومین بار قهرمان جهان شد.



ضربه سر زیدان به ماتراتزی جام جهانی ۲۰۰۶

زیدان که آن زمان برای رئال مادرید بازی می کرد، گفته بود بعد از جام جهانی ۲۰۰۶ از فوتبال خداحافظی خواهد کرد

.زیدان فرانسه را به یک فینال دیگر در جام جهانی رساند. ۸ سال بعد از اینکه دو گل او به برزیل، اولین قهرمانی جام جهانی برای این تیم را به همراه داشت.

فینال جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان، آخرین بازی دوران حرفه‌ای این اسطوره فرانسوی بود.پنالتی زیدان در دقیقه ۷ بازی گل شد تا فرانسه خیلی زود از ایتالیا جلو بیفتد. ۱۲ دقیقه بعد اما مارکو ماتراتزی بازی را به تساوی کشید.در نیمه دوم وقت اضافه دو بازیکن زننده گل با هم درگیر شدند و ماتراتزی به زمین افتاد. لحظه درگیری البته از چشم دوربینهای پخش زنده تلویزیونی پنهان ماند و تازه در صحنه آهسته مشخص شد چه اتفاقی افتاده:

بعد از رد و بدل شدن چند کلمه بین این دو بازیکن، زیدان جلو رفت و با سر به سینه ماتراتزی کوبید.ظاهراً بازیکن ایتالیا حرفی نژادپرستانه به زیدان زده بود..اوراسیو الیسوندو، داور بازی وقتی توسط داور چهارم از این درگیری مطلع شد، به زیدان کارت قرمز نشان داد؛ پایانی تلخ برای دوران درخشان بازی او.



درون ما با تمام جزئیات بعد از سخن گفتن دیگر پنهان نیست

•بوعلی سینا

کارشناسان از بازی ایران – اسپانیا می گویند:

شکستی به بزرگی پیروزی

۲۰ دقیقه بازی جانانه

سیاوش بختیاری زاده



خیلی از مخالفان کی روش بعد از بازی ایران با اسپانیا گفتند ما ۷۰ دقیقه ترسو بازی کردیم، ولی من می گویم ما ۲۰ دقیقه جانانه در زمین ظاهر شدیم. من هم چند سال پیش با چند جوان ۲۱، ۲۲ ساله در استقلال خوزستان مقابل استقلال تهران با سبکی که کارلوس کی روش مقابل اسپانیا بازی کرد، ظاهر شده و توانستیم بازی را با نتیجه مساوی به پایان برسانیم. ما هر ۴ سال منتظر جام جهانی هستیم تا ببینیم فوتبال دنیا چه پیشرفت هایی کرده است. از شروع مسابقات جام جهانی روسیه فقط ۲ نوع فوتبال دیدم؛ تیمهای بزرگ حفظ توپ و حمله می کنند و تیمهای کوچکتر بسته بازی کرده و به ضد حملات اتکا دارند. کی روش هم مقابل اسپانیا خیلی خوب بازی کرد. **تیم ما با ۴۰ میلیون دلار قیمت مقابل تیمی یک میلیارد دلاری بازی کرد و توانست آنها را اذیت کند. اتفاقی که تا اینجای جام توجه زیادی را به خود جلب کرده، اسیر شدن تیمهای بزرگ در دام تیمهای کوچک است.**

تیمی پر از شجاعت

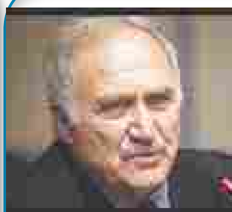
ستار همدانی



شاهد دو نیمه متفاوت در یک بازی زیبا بودیم. در نیمه اول، ایران در لاک دفاعی فرو رفت و سعی داشت گلی نخورد. در نیمه دوم نیز بعد از دریافت گل، تلاش کردیم گل خورده را جبران کنیم که به گل هم رسیدیم، ولی متأسفانه مردود اعلام شد. به اعتقاد من، می توانستیم بهتر از این ظاهر شویم و از موقعیتها و فضاها به درستی استفاده کنیم و بازیکنان خود را بیشتر در موقعیت گلزنی قرار دهیم. به هر حال اسپانیا یک تیم عالی و درجه یک است و از مدعیان قهرمانی در جام جهانی به حساب می آید. سطح فوتبال اسپانیا از سطح فوتبال ایران بسیار بالاتر است اما با این وجود فوتبالی زیبا، جانانه و متعصبانه را از شاگردان کارلوس کی روش دیدیم. **این باخت هیچ چیزی از ارزشهای بچه‌های ما کم نمی کند. شاگردان کی روش مقابل اسپانیا بسیار شجاعانه بازی کردند و لایق تحسین هستند.**

هدف، تمدید قرارداد کی روش

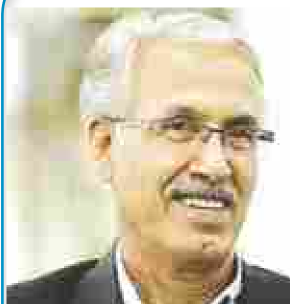
حسین کلانی



تا اینجای کار خیلی خوب بودیم. به این تیم ملی باید افتخار کرد. البته شاید برخی از کارشناسان نسبت به بازی دفاعی تیم ملی انتقاد داشته باشند اما باید این موضوع را در نظر گرفت که کادر فنی تیم ملی توانسته است با همین روش بالاترین میزان بازدهی بازیکنان را در اختیار داشته باشد و نتایج خوبی بگیرد. **سبک بازی تیم ملی سبب شده حالا به صعود امیدوار باشیم. کار درستی نیست که خارج از گود نشسته باشیم و از تیم ملی انتقاد فنی نامربوط کنیم. من نمی توانم درباره مسائلی که نمی دانم از کارلوس کی روش انتقاد کنم.** مطمئنم او بهترین سیستم را برای تیم ملی انتخاب کرده است. او بهترین عملکرد را داشته و از بازیکنانش جنگندگی و توان بالا خواسته است، باید از کی روش تشکر ویژه کنیم. کی روش با عملکردش نشان داده است به فدراسیون فوتبال و ملت ایران پاسخگو بوده است. شما باید فوتبال را در بطن جامعه دنبال کنید. اگر یک ملت با یک شکست احساس غرور فراوان می کند نشان می دهد چیزی کمتر از پیروزی عایدمان نشده است.

تاکتیک اشتباه سرمربی

بیژن ذوالفقار نسب



تیم ایران بعد از دریافت گل و در ۳۰ دقیقه پایانی مسابقه با کنار گذاشتن حالت دفاعی، قهرمان جهان را وادار به تغییر تاکتیک کرد و همین عامل باعث شد بازیکنان اسپانیا محتاطانه عمل کرده و به بازی دفاعی روی بیاورند. بازیکنان ایران پس از خارج شدن از حالت دفاعی، توانستند ماهیت فوتبال خود را نشان داده و خط دفاعی و هافبک های اسپانیا را آزار دهند البته با توجه به پتانسیل خوب تیم مان شاید می توانستیم همین تاکتیک را در یک ساعت اول مسابقه هم بکار بگیریم. روش بازی تیم ما مقابل قهرمان سال ۲۰۱۰ جهان کاملا دفاعی بود در حالیکه همانطور که دیدیم بازیکنان ما توان حمله و تحت فشار دادن این تیم قدرتمند را داشتند. **بازی با روش دفاع مطلق در فوتبال، بیش از ۱۵ سال پیش منسوخ شده و حتی تیم های ضعیف هم از چنین تاکتیکی در برابر حریفان خود استفاده نمی کنند. کسی توقع بُرد ایران مقابل تیم پرستاره اسپانیا را نداشت بنابراین می توانستیم دقایق بیشتری بازی پایاپای را به نمایش بگذاریم.**

عربستان نبودیم

داود فنایی



شاگردان کارلوس کی روش در این بازی بسیار خوش درخشیدند و با جان و دل جنگیدند. بازیکنانی مثل مهدی طارمی و امید ابراهیمی بسیار خوب توانایی های شان را نشان دادند. شاهد گلزنی ملی پوشان ایران هم بودیم که متأسفانه مردود اعلام شد. **ما عربستان نبودیم که ۵ گل بخوریم و آبروی آسیا را ببریم. بازی بسیار زیبایی از خود به نمایش گذاشتیم و اسپانیا را دچار چالش کردیم اگر چند بازی دوستانه خوب و درجه یک برای بازیکنان تیم ملی ایران در نظر گرفته می شد، شاید مقابل اسپانیا نتیجه دیگری رقم می خورد.**

انتقادات نابجا



ناصر محمدخانی

در مجموع نتیجه بازی بد نبود. بازیکنان تیم ملی خیلی زحمت کشیدند. ستارگان زیادی در اسپانیا حضور داشتند و توقع از ما زیاد نبود. تیم ملی در اواخر بازی خودش را پیدا کرد و تازه فهمیدیم می‌توانیم بازی کنیم و حریفمان را دریبل بزنیم. مالکیت بازی دست اسپانیا بود و ما فضا را از حریف گرفته بودیم. با این شیوه بازی حتی گل هم زدیم ولی آفساید اعلام شد. در مجموع نتیجه بازی خوب بود و یک حریف کت بسته نبودیم. آبرومندانه باختیم و کسانی که بازی را دیدند لذت بردند. ما خیلی راحت فوتبال بازی کردیم اما متأسفانه بدشانس هم بودیم. درباره **انتقاداتی که از سردار آزمون می‌شود هم باید گفت که انتقادات به خاطر این است که حریفان ما بیشتر صاحب توپ بودند. به خاطر همین آزمون بیشتر به عقب زمین می‌آمد و انرژی‌اش تحلیل می‌رفت. فوتبالی که حریف مالکیت بیشتری دارد باعث می‌شود کارایی بازیکنان در جلوی زمین کم شود. آزمون در بازیهای باشگاهی خودش خوب کار می‌کند.** او خواسته‌های کی‌روش را پیاده می‌کند و هافبکهای تیم ملی هم بیشتر مشغول درگیری هستند و فضایی نبوده که بتوانند بازی‌سازی کنند.

شکستی، هم اندازه پیروزی



رحمان رضایی

ملی پوشان فوتبال کشورمان بازی شایسته و درخور تحسینی را مقابل اسپانیا به نمایش گذاشتند به طوری که به هیچ وجه در این بازی تفاوتی بین فوتبال آسیا و بالاترین سطح فوتبال اروپا مشاهده نشد. شاگردان کی روش با انگیزه و روحیه فراوان مقابل قهرمان سابق جهان صف آرایی کردند و به هیچ وجه تحت تاثیر نام و آوازه ستاره های نامدار و گران قیمت تیم اسپانیا قرار نگرفتند. به جرأت می گویم در این بازی نه تنها سزاوار شکست نبودیم حتی بیش از اسپانیا شایسته پیروزی بودیم. تیم ملی مراکش در بازی گذشته بیشتر از اسپانیا روی دروازه ایران خلق موقعیت کرد اما بازی خوب بچه های ما باعث شد تا اسپانیا حتی به اندازه مراکش هم روی دروازه ما موقعیت گل ایجاد نکند. موقعیتهای گلزنی تیم ما بیشتر از اسپانیاییها بود. تفاوت دو تیم در این بازی فقط تجربه بیشتر بازیکنان اسپانیا بود و این باعث شد در یک لحظه شانس به سراغ آنها آمده و توپ به طور کاملا اتفاقی پس از برخورد مهاجم این تیم وارد دوازده تیم ما شود در صورتی که ما موقعیت هایی به مراتب خطرناکتر از اسپانیاییها خلق کردیم. **اشاره من به ضربه سنگین کریم انصاریفرد و ضربه سر مهدی طارمی است که هر کدام از آنها می توانست برای ما به گل تبدیل شود. این شکست برای ما ارزشمند بود چرا که درسهای زیادی از فوتبال حرفه ای اسپانیا آموختیم.** این بازی می‌تواند برای بازیکنان ما مثل یک دانشگاه باشد.

حسرت بازی تدارکاتی



رضا مهاجری

بازی بسیار زیبا و پر افتخاری را از شیرمردان ایرانی شاهد بودیم و شاگردان کارلوس کی روش بسیار با غیرت و با تعصب بازی کردند. باید به این بازیکنان افتخار کرد. ما در بازی یک دفاع فشرده را دیدیم که فضاها را به خوبی از اسپانیا گرفت که متأسفانه روی یک لحظه غفلت و اشتباه فردی، گل خوردیم. بعد از به ثمر رساندن گل توسط اسپانیا، تیم ملی ایران از لاک دفاعی خارج شد و موقعیتهای خوبی را روی دروازه اسپانیا ایجاد کرد. ما توانستیم به گل هم برسیم که متأسفانه مردود اعلام شد. **بازیکنان ما مثل سعید عزت اللهی، مهدی طارمی و وحید امیری بسیار عالی بازی کردند و توانایی های خود را به خوبی نشان دادند.** این باخت هیچ از ارزشهای بازیکنان ایران کم نمی کند. کاش مسئولان فدراسیون فوتبال، بازی های تدارکاتی بیشتر و با کیفیت تری را فراهم می کردند تا بچه‌ها بتوانند مقابل اسپانیا، بهتر بازی کنند، نه این که در جام جهانی، تازه به فکر کسب تجربه باشند.

یک آینده عالی



جواد زرینچه

بازی خوبی را تیم ملی ایران انجام داد و توانست اسپانیا را غافلگیر کند. ما توانستیم ارائه گر یک نمایش قابل قبول برابر اسپانیا باشیم و اگر هم باختیم شایسته بازی کردیم و تحسین همگان را واداشتیم. یک اشتباه باعث شد تا دروازه‌مان باز شود. اگرچه خط دفاع ما عالی بود و بازی تدافعی منطقی را در مجموع انجام دادیم و اگر این اتفاق رخ نمی داد اسپانیا نمی توانست از ما امتیاز بگیرد. دفاع ما و بازی تدافعی‌مان در زمین باعث شد اسپانیا عصبی شده و نتواند روند همیشگی خود را اجرا کند. اگرچه آنها بازیکن سرعتی مثل رونالدو را در اختیار نداشتند و تنها ایسکو تا حدودی توانست مدافعان ما را اذیت کند اما در مجموع یک بازی قابل قبول، دفاعی منطقی و حفظ توپ خوبی را داشتیم و تنها بدشانسی باعث شد امتیازات این دیدار را از دست داده و شانسمان برای صعود به دور بعد کمرنگ شود. باید بپذیریم که بازی سختی را پیش رو داشتیم البته با آن عملکردی که مقابل مراکش داشتیم من مطمئن بودم اسپانیا به راحتی نمی تواند ما را به راحتی شکست دهد و اعتقاد دارم بازیکنان ما در این بازی سرافراز بودند و **در خصوص اسپانیا هم باید بگویم این تیم با این روندی که در پیش گرفته اگر از گروه خود صعود کند به طور حتم در مرحله بعدی حذف خواهد شد چون از آمادگی بالایی برخوردار نیستند و اگر به تیمهای بزرگ و صاحب نام بربخورند مطمئنا شرایط سختی خواهند داشت.** اعتقاد دارم این نفراتی که در زمین بودند ۵۰ درصد بازیکنان بزرگ ایران بودند و روی نیمکت نفراتی حضور داشتند که در صورت حضور در زمین می توانند همه را غافلگیر کنند و این نشان می دهد که فوتبال ما از بازیکنان بزرگ و حرفه ای سود می برد.

باخت با یک گل اتفاقی



پرویز مظلومی

بازیکنان ایران عالی بودند، یک دفاع بسیار منطقی را انجام دادند و فرصت گلزنی به اسپانیایی‌ها را در نیمه اول ندادند. حتی یکی، دو موقعیت گل هم داشتیم که متأسفانه با بدشانسی از دست رفت. در دقایق ابتدایی بازیکنان ما استرس داشتند، اما کم کم ترس آنها ریخت، اعتماد به نفس پیدا کرده و چند موقعیت گل را هم مقابل دروازه اسپانیا به وجود آوردند. **اگر بدشانس نبودند، می توانستند به گل هم دست پیدا کنند. متأسفانه یک گل اتفاقی را دریافت کردیم و شاید اگر توپ به پای رضاییان نمی‌خورد، مهاجم اسپانیا نمی توانست دروازه ایران را باز کند.** اما در مجموع عملکرد تیم ما مقابل اسپانیا عالی بود و توانستیم یک دفاع منطقی را مقابل این تیم انجام دهیم. پس از گلی که از اسپانیا دریافت کردیم، به حمله روی آوردیم، حریف را به لاک دفاعی بردیم.

هنگامی که چیزی از دست می رود، یعنی باز گشتش ناممکن نیست

• ژان پل سارتر

به بهانه باخت به اسپانیا

مدافعین حریم کروش

علی کیانی موحد

حتماً شما خوانندگان گرامی می‌دانید که مجله اطلاعات هفتگی حوالی عصر هر دوشنبه چاپ می‌شود تا بتوانیم آن را چهارشنبه در اختیار شما قرار دهیم، پس امیدواریم ما را درک کنید که شب دوشنبه (بعد از بازی ایران و پرتقال) مجله چاپ شده است و ما امکان هیچگونه تغییری را نداریم جز اینکه آرزو کنیم تیم ما بازی را برده باشد. سرانجام روزی فرارسید که همه مردم ایران منتظرش بودند تا برابر یکی از بهترین تیمهای ملی فوتبال جهان در یک دهه اخیر شگفتی ساز شویم، اتفاقی که جلوی آرژانتین هم می‌توانست بیفتد اما همانند آن بازی این بار هم شگفتی ساز شدن‌مان تکمیل نشد و نتیجه را واگذار کردیم.

جدایی عادل از پویول

یکی از مهمترین اتفاقات روز بازی این بود که کاپیتان افسانه‌ای بارسا و اسپانیا قرار بود به عنوان مهمان در برنامه عادل فردوسی پور حاضر شود. او به ایران هم آمد، عکسهای تهرانگردی‌اش هم منتشر شد اما پایش به سازمان نرسید! گویا مقامات بالا گفته بودند با توجه به خروج آمریکا از برجام و مشکلاتی که قرار است در آینده با اروپا داشته باشیم، چه دلیلی دارد که مهمان خارجی گران به برنامه بیاورید؟! اینگونه شد که عادل فردوسی پور قهر کرد و تا چند دقیقه به شروع بازی وارد استودیو نشد و پس از ورود هم همان عادل همیشگی نبود. گویا برای مسئولان سازمان واژه "آبروریزی" معنایی ندارد!

تکذیب و تایید

نیمه اول بازی ایران و اسپانیا تحت تاثیر سه خبر متوالی قرار گرفت. اواسط نیمه بود که خبر درگذشت استاد محمدرضا شجریان منتشر و چند ثانیه بعد تکذیب آن آمد. خوشحال از تکذیب بودیم که خبر فوت استاد صدرالدین شجره، یکی از بزرگان رادیوی ایران، کاممان را تلخ کرد. روحش شاد و به امید سلامتی کامل استاد شجریان.

دفاع و دفاع و دفاع

به عنوان یک منتقد کروش باید بگویم در یک زمینه اصلا نمی‌توان به او انتقاد داشت و آن هم دفاعی بازی کردن تیم است. تا جایی که یادمان است این تیم در دفاع عالی بوده و همیشه با جنگندگی بالا توانسته رقبا را اذیت کند. در برابر اسپانیا هم دفاع بی‌نظیری بویژه در نیمه اول داشتیم. حتی یک موقعیت خطرناک هم به اسپانیا ندادیم و چشم به ضد حملاتی داشتیم که همیشه به کمک سردار آزمون خراب می‌شوند! در دفاع بی‌نظیر بازی کردیم و تیم اسپانیا هم دقیقا همان بازی را انجام داد که باب میل کروش بود اما یک اشتباه در خط دفاعی باعث شد دروازه ما در نیمه دوم باز شود و هرچه کاشتیم پنبه شد!



حمله، شوخی ممنوع!

شاید یکی از ممنوعه‌ترین کارها در بازیهای تیم ملی هجوم و حمله است. هفت سال است که می‌گوییم این تیم در فاز تهاجمی هیچ طرح و برنامه‌ای جز استفاده از ضربات کاشته و کرنر ندارد و زمانی که بازی را عقب هستیم هیچ طرحی برای نزدیک شدن به برنامه نداریم و هفت سال به ما گفتند شما همه چیز را سیاه می‌بینید! آن از بازی مراکش و این هم از بازی با اسپانیا. نزدیک به سی دقیقه فرصت جبران داشتیم اما چه کردیم؟! دو سه حمله نصفه و نیمه که آن هم به واسطه ضربه کاشته پشت هجده نصیبمان شد. گویی هجوم و حمله در تفکر کروش هیچ معنایی ندارد. نگاهی به بازی مکزیک و آلمان بیندازید. تیم ملی مکزیک نسخه پیشرفته تر ما را به نمایش گذاشت. کاری که یونان سالهای پیش کرده بود. حملات سریع و برق آسا و استفاده از ضد حملات به بهترین شکل و دفاعی بی‌نظیر. هرچند نه ما یونان هستیم و نه کروش، اتو رهاگل اما می‌توان توقع داشت در این هفت سال حداقل کمی در فاز هجومی پیشرفت می کردیم.

داور را فحش کش نکن...

داور هیچ اشتباهی مرتکب نشد که بخواهید به پیچ او هجوم ببرید. بله، تیم ما گل زد اما در آفساید. پس دلیلی نداشت که بخواهیم فحش و نفرین به داور بدهیم و یا به خود بگوییم: لعنت به تکنولوژی کمک داور ویدیویی، از دید ما بازی مساوی تمام شد. البته این آفساید را کمک داور غیرویدیویی اعلام کرد و کمک داور ویدیویی هم آن را تایید کرد تا مشخص شود هیچ حقی از تیم ملی ایران ضایع نشده. در ضمن داور می‌توانست چند کارت زرد بیشتر به بازیکنان ایران بدهد که با ما مهربان بود. پس همان بهتر که بیخیال پیدا کردن صفحه اینستا و فیسبوک داور شدیم.



سوپر استاری به نام امیری

در این دو بازی گذشته اگر بگوییم برترین بازیکن ایران وحید امیری بوده، اشتباه نکرده‌ایم. جنگندگی و دوندگی بی‌امان این بازیکن در این دو بازی به شدت به چشم آمده و نشان داده در اوج آمادگی به سر می‌برد. بازیکنی که فشردگی بازیهای پرسپولیس فصل گذشته او را خسته نکرده و امروز یکی از بهترینهای ما بود. اگر مهاجمان ما دقت می کردند امیری امروز یک پاس گل زیبا داده بود! راستی، مگر کروش نمی گفت بازیکنان لیگ ایران هیچ کدام آماده نیستند؟ عصای معجزه گری دارد که امیری را اینقدر آماده کرده یا باید از بدنساز پرسپولیس تشکر کنیم؟!

اعصابم رو داغون نکن جواد!

بسیاری از منتقدان کروش می گویند او نان یک نیمه بازی خوب برابر آرژانتین را می‌خورد و بسیاری معتقدند جواد خیابانی هم نان بازی ایران و استرالیا را. جواد خیابانی که حتی بازی تشتک سازی و صنف آبمیوه گیران را هم می‌خواهد حماسی گزارش کند، در این بازی تا توانست عقده هایش را خالی کرد. گزارشی پر از ضعف و روی اعصاب. حرفهایی بی‌منطق و تهییج بیهوده ملت به اینکه در حال دیدن شاهکاری هستند که فقط ما ایرانیها می توانیم آن را بیافرینیم. جواد جان عزیز به قول آژانس شیشه ای ای: "دوره‌ات گذشته مربی!"

اینها که قمار نیست ، ان شاءالله ؟!

قبل از انقلاب تنها یک قرعه کشی بخت آزمایی انجام می شد که همه علما آنرا حرام و نوعی قمار می دانستند اما حالا اینهمه جایزه پیش بینی ،اپلیکیشن، فلان و بهمان و پیامک بزن پژو، شاسی بلند ، پول نقدوخانه ببر و... را کجای دلمان بگذاریم؟

آنهم توسط مجریان رسمی صدا و سیما وحتی در جریان پخش جام جهانی که دیگر شورش را در آورده‌اند؟...راستی برنامه‌ای در صدا و سیما هست که به فروش نرفته باشد و بخت آزمایی وجایزه ونوعی شبه قمار مدرن در آن نباشد؟

فناوری‌های شگفت‌انگیز جام جهانی

مسابقات جام جهانی، به صنعتی چندمیلیارد دلاری تبدیل شده که تماشاگران بسیاری را از سراسر جهان به خود اختصاص می‌دهد. در نتیجه، عجیب نیست که توجه اهالی فناوری نیز به این رویداد پرطرفدار جلب شود. در مسابقات پیشین جام جهانی که در برزیل برگزار شد، برای نخستین بار، "فناوری خط دروازه"((Goal-linetechnology مورد استفاده قرار گرفت. فناوری خط دروازه، یک مکانیسم الکترونیکی برای تشخیص عبور کامل توپ از خط دروازه است که با کمک دستگاه‌های الکترونیکی برای کمک به داوران استفاده می‌شود. در مسابقات جام جهانی امسال، اما فناوری، نقش قابل توجه بیشتری بر عهده دارد.

کمک داور ویدئویی



"کمک داور ویدئویی(VAR)، نوعی کمک داور است که تصمیمات داور را با استفاده از فیلم بازی و یک هدست برای برقراری ارتباط بررسی می‌کند. استفاده از داوران ویدئویی در مسابقات راگبی، تنیس، "لیگ ملی فوتبال آمریکایی (NFL) و حتی کریکت، نتایج موفقیت‌آمیزی داشته است اما امسال، برای نخستین بار در جریان بازی‌های جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه مورد استفاده قرار گرفته تا دقت و درستی نتایج این مسابقات جهانی را تضمین کند.

ایده استفاده از این فناوری، ساده است. داور برای بررسی بهتر، موقعیت‌های بازی مانند گل، پنالتی، کارت قرمز و تشخیص در دادن کارت زرد یا قرمز را به کمک داور ویدئویی ارجاع می‌دهد. این فناوری در چندین رقابت از جمله مسابقات فیفا مورد آزمایش قرار گرفت اما با مخالفت‌های گوناگونی مواجه شد. از جمله اینکه برخی VAR را به بازسازی یا حذف برخی قسمت‌های بازی متهم کردند اما این نظرات، فیفا را از به کار بردن آن باز نداشته است. در بازی‌های امسال، یک مجموعه از کمک داوران ویدئویی متشکل از یک کمک داور ویدئویی، سه دستیار و چهار متصدی پخش در "اتاق پخش ویدئو (VOR) واقع در "مرکز پخش بین‌المللی مسکو (IBC) قرار دارد. این مجموعه، از تصاویر ۳۳ دوربین پوشش‌دهنده بازی استفاده می‌کند و همچنین امکان دسترسی اختصاصی به دو دوربین مخصوص آفساید را دارد. البته مهمترین موضوع این است که داور وسط تشخیص می‌دهد از این فناوری استفاده شود یا خیر. همانند بازی برزیل و سوئیس که عده‌ای معتقد بودند گل سوئیس خطا بوده اما داور به کمک داور ویدیویی اعلام کرد صحنه را دیده و خطا نبوده و گل را مورد پذیرش قرار داد.

ویدئوهای وضوح بسیار بالا

به نظر می‌رسد هر دوره از مسابقات جام جهانی، با ورود یک فناوری پخش جدید همراه است. در مسابقات امسال نیز از یک تلویزیون با وضوح بسیار بالا (UHD) با وضوح ۴ K استفاده می‌شود. این فناوری، قالبی پیشنهادی برای ویدئوی دیجیتال است که از سوی آزمایشگاه‌های تحقیقاتی دانش و فناوری "اناچ کی" مطرح شد. تفکیک‌پذیری آن حدود ۱۶ برابر پیکسل‌های تلویزیون وضوح بالا است که آن را تقریباً با سطح جزئیات "آی‌مکس" یکی می‌کند. "آی‌مکس" دارای ظرفیت ضبط و نمایش تصاویر با اندازه و وضوح بسیار بیشتری نسبت به سیستم‌های سنتی و قدیمی فیلم است. مدل‌های آزمایشی این نسخه در جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل نیز حضور داشتند، اما این نخستین بار است که این فناوری در دسترس گزارشگران بازی قرار می‌گیرد.

سیستم‌های ردیابی و اجرایی الکترونیکی



یکی دیگر از نوآوری‌های فیفا برای جام جهانی امسال، "سیستم‌های ردیابی و اجرایی الکترونیکی" (EPTS) است. این سیستم، یک تبلت را شامل می‌شود که برای مربیان همه تیم‌ها، امکان دسترسی به آمار بازیکنان و فیلم‌های ویدئویی را در زمان واقعی فراهم می‌کند. به هر تیم سه تبلت داده می‌شود که یکی از آنها برای تحلیلگر حاضر در جایگاه تماشاگران، دیگری برای تحلیلگر روی نیمکت و سومی برای گروه پزشکی است. فیلم بازی با یک تاخیر ۳۰ ثانیه‌ای، اطلاعاتی مانند داده‌های موقعیتی هر بازیکن، عبور، فشار، سرعت و مقابله‌ها را ارائه می‌دهد. این فناوری، با سیستم‌های مبتنی بر دوربین و فناوری پوشیدنی کار می‌کند که در سال ۲۰۱۵ به تایید فیفا رسیده‌اند. در جام جهانی داده‌ها با دو دوربین ردیابی نوری واقع در جایگاه اصلی تماشاگران گردآوری می‌شوند و تیم‌ها امکان دسترسی به دوربین‌های تاکتیکی انتخاب شده را خواهند داشت.

اینترنت G۵

"نسل پنجم شبکه تلفن همراه" (G۵) استانداردهای پیشنهادی برای نسل جدید ارتباطات سیّار است که پس از نسل چهارم شبکه تلفن همراه کنونی ارائه می‌شود. برنامه‌ریزی طراحان این فناوری، افزایش سرعت اتصال اینترنت از سمت اپراتورها به میزان ۲۰ گیگابیت و افزایش ظرفیت بیشتر نسبت به نسل چهارم است. تصمیم برگزارکنندگان جام جهانی برای به کار بردن این فناوری، کمی زودتر از موعد صورت گرفته است اما آنها تصمیم دارند نسل پنجم اینترنت را به صورت آزمایشی در این مسابقات مورد استفاده قرار دهند. انتظار می‌رود اینترنت G۵، در سال ۲۰۱۹ در دسترس قرار گیرد و سرعت بیشتر، ظرفیت بالاتر و تاخیر کمتری را به همراه داشته باشد. اینترنت G۵ امکان اتصال بهتر را برای هواداران حاضر در استادیوم فراهم می‌کند.

توپ تلستار آدیداس

شرکت آدیداس از سال ۱۹۷۰، توپ رسمی همه مسابقات جام جهانی را تولید کرده است. در مسابقات امسال آدیداس از توپ جدید این شرکت موسوم به " تلستار ۱۸" رونمایی کرده و طراحی جدیدی ارائه داده است. گفته می‌شود این توپ جدید، به بهبود عملکرد بازیکنان، چه در استادیوم و چه در خیابان کمک خواهد کرد.

جالب‌ترین جنبه این طراحی وجود یک تراشه "ارتباطات میدان‌نزدیک" یا "ان‌اف‌سی" است. ان‌اف‌سی، گونه‌ای وسیله ارتباطی بی‌سیم بین دو دستگاه مجاور است که در فاصله‌های کوتاه (حداکثر چند سانتی‌متر) کاربرد دارد. این فناوری امکان برقراری ارتباط با یک تلفن همراه هوشمند را برای توپ فراهم می‌کند. با وجود اینکه استفاده از تراشه ان‌اف‌سی، برای نخستین بار در یک توپ فوتبال صورت گرفته، شاید راه را برای هوشمندتر شدن نسخه‌های آینده این فناوری هموار کند.



مراقب آرزوهای خود باشید، آنها ارزش این را دارند که محقق شوند
• بوکافی

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✼ **حسین ایزدی قدوس عزیز**،نهم تیر زادروز تولدت مبارک.از خداوند متعال می‌خواهیم سی و چهارمین سالروز تولدت با بهترین و زیباترین خاطرات زندگی و اتفاقات خوب همراه باشد.تولدتان شور آفرین باد

دوستانت

✼ **جناب آقای حامد شیروانی**،کارمند محترم شورای حل اختلاف مراغه،از زحمات ارزشمند و رفتار مناسب و شایسته شما صمیمانه قدردانی می کنم

اسماعیل محسنی اشان

✼ **الهام جان، خواهر عزیزم**،از تمام زحمات و مهربانی‌هایت تشکر و قدردانی دارم و برای تو خیر و برکت الهی آرزو می کنم

خواهرت، سهیلا قصاب زاده ـ دزفول

✼ **خواهرزاده عزیز و گرامی‌ام، علیرضا جان**،تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس به تو شادباش می گویم، تولدت مبارک

دایی حسین شفیعی ـ تهران

✼ **پدر و مادر عزیزم**،ای گلهای بهشتی، به خاطر زحماتی که در زندگی‌ام می کشید سپاسگزارم و باغ پر از گل، تبسم و ترنّم خدایی را برایتان آرزومندم

فرزند کوچک شما نسرین ـ فریدون شهر اصفهان

✼ **مادر عزیزتر از جانمان**،اول تیر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به شما تبریک می گوییم و فریاد می‌زنیم که دوستت داریم مادر مهربانمان

دخترهایت الهه، حبیبه، آتینا حیدری ـ تهران

✼ **علیرضای عزیزم**،سوم تیر، سی و نهمین زادروز تولدت را با تقدیم سی شاخه گل رز به شما تبریک می گویم، امیدوارم مثل همیشه سلامت و مهربانتر باشی

همسرت فاطمه سادات نبوی ـ قم

✼ **دختر عزیز و داماد مهربان**،به لطف حضرت حق قدم نورسیده‌تان ریحانه کوچولو برای شما دو فرشته مهربان مبارک و خوش یمن است. حضور این فرشته را در زندگیتان تبریک می گویم

پدر جان و مادر، عباس و زهرا ناصحی ـ قائمشهر

✼ **مادر عزیزتر از جانم**،تو با تمام مادرها فرق داری و گلهای پیراهنت هیچ وقت پژمرده نمی‌شود. مامان رویا جان تولدت مبارک

فاطمه و خشایار ـ تهران

✼ **مادر گل و نازنینم**، ۶ تیر، سالروز تولدت را تبریک می گویم و آرزو دارم که همیشه سایه‌ات بالای سر ما باشد و در زندگی موفق باشی

پسرت، محمدحسین کریمی ـ اصفهان

✼ **دختردایی عزیزم، نعیمه جان**،تو و خانواده‌ات همیشه ما را در سختی‌ها یاری رساندید و عطر وجودتان هیچ وقت از خاطر نخواهد رفت و قدردانتان هستیم و دست نوه‌های گلتان دلارام و سلوی جان را می‌بوسیم

دختر عمه‌ات نسرین اصلانی و خانواده ـ فریدونشهر اصفهان

✼ **هانیه جان**، تولدت مبارک

پدرت علی اصغر یالیچ و مادرت فاطمه دودکار ـ رودهن

✼ **بابای خوبم، آقا عبداله راجی پور و مامان مهین**، شهد شیرین زیارت غریب الغربا، گوارای وجودتان باد. در این یک ماهی که در این مکان مقدس هستید ما را از دعای خیرتان بی‌نصیب نگذارید

فرزندت، مریم راجی پور و دامادت، عبدالامیر اسدالهی زاده ـ شوشتر

✼ **عموها، دایی‌ها، خاله‌های گرامی و خانواده بزرگوارتان**،از تلاشها و زحمات شما سپاسگزاریم و از خداوند متعال آرزوی سلامتی و طول عمر برای شما داریم و دستان پرمهرتان را می‌بوسیم

عمه اشرف و خانواده ـ فریدونشهر اصفهان

✼ **فرزند عزیز و گرامی ام، آرش فتحی**،سالروز تولدت را در چهارم تیر ماه با تقدیم هزاران شاخه گل مریم به تو تبریک می گوییم

مادر و پدرت حسین فتحی ـ تهران

داداش مهربانم، امیدجان، باسبدی از گل سرخ و یک دنیا ستاره خوشبختی تولدت را شادباش می گویم و از نقاش بال پروانه‌ها برایت شاد کامی و خرسندی آرزومندم

ابوالفضل حاجی پور

✼ **سرکار خانم طهماسبی**، پست مدیر کلی کتابخانه‌های استان لرستان که لیاقت ومدیریت وتدابیر اندیشمندانه جنابعالی بیشتراز اینهاست را تبریک گفته و از ایزد منان آرزوی توفیق و سربلندی و خدمت صادقانه شمابه مردم را خواهان هستیم

اکبربزرگمهر ـ خبرگزاری افلاک لرستان

✼ **برادر خوب من**،بعد از خدا، بابا و مامان، می‌توانم به تو تکیه کنم و روی کمک بدون چشمداشتت حساب کنم، تولدت مبارک

علیرضا مستعلی زاده - بردسیر

✼ **فرزند گرامی‌ام، عسل عبدالله خانی**،سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو تبریک می گویم

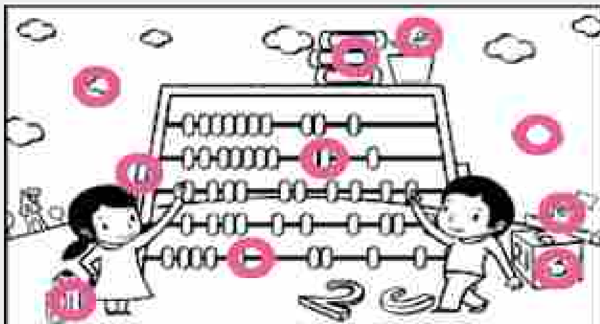
پدرت ناصر عبدالله خانی و مادرت مریم فراش ـ سقز

✼ **عسل جان**،سالروز تولدت را به تو تبریک می گویم و امیدوارم خوش و سرزنده باشی. با آرزوی موفقیت و تندرستی

عمو حسین و سیدجلیل ـ تهران

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ده اختلاف در تصویر محاسبه



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر خارج از شهر

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



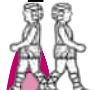
اگرچه خودتان از عملکردی که دارید راضی هستید، اما باید پیوسته با نظر مخالفانتان مبارزه کنید و همین روحیه مبارزه به سمت مثبت باعث شده که خیلی‌ها از اینکه در کنار شما باشند، لذت ببرند. در مورد موضوعی که ذهنتان را مشغول کرده هم باید بگویم به زودی به نتیجه ایده آل خواهید رسید هرچند که اگر دقت کنید، همین حالا هم در نقطه‌ای هستید که خیلی‌ها آرزویش را دارند و بسیار متفاوت است!

اردیبهشت



اینکه حامی اطرافیان هستید خصوصیاتی است که باعث شده تا در هر حالتی مورد توجه حضرت دوست قرار بگیرید و به همین خاطر است که می‌بینید چه گرههای بزرگی در زندگیتان به لطف "او" گشوده شد و همچنان توانایی شما مانند یک ستاره در آسمان زندگی درخشان است. در مورد موضوعی که ذهنتان را تحت فشار قرارداده هم باید تاکید کنم که وقتی ذهنتان را از انرژیهای منفی پاک کنید، همه چیز سر جای خودش قرار می‌گیرد.

خرداد



این روزها باید خوشحال باشید که رهاتر از همیشه تنها روی زندگیتان تمرکز کرده‌اید و بسیاری از بحرانهای گذشته خود را ندارید، هرچند که خصوصیات شما طوری است که در هر شرایطی برای خودتان کار ایجاد می‌کنید و تنها دلیلی که باعث می‌شود احساسات خود را نشان دهید هم همین موضوع است. البته باید بپذیرید که هرقدر که شما به زندگی اطرافیانتان حساس هستید، به همان میزان هم آنها می‌توانند از خودشان دفاع کنند.

تیر



شما همه را مانند خودتان می‌بینید و این نقطه قوت و یا ضعف کسی نیست، بلکه خودتان خوب می‌دانید که در بسیاری از موارد با تکیه بر این خصوصیات توانسته‌اید افکار دیگران را بخوانید و با رنج و شادی دیگران همراه شوید، البته امیدوارم در کنترل هیجانهای زودگذر موفق‌تر عمل کنید و بپذیرید که همیشه شناخت بیشتر با تغییرات بیشتر همراه است و در مواردی خاص به هیچ وجه نباید عجله کنید!

مرداد



در اینکه شما فردی منطقی هستید و برای هر اتفاقی دلیلی را می‌یابید هیچ شکی نیست، اما گاهی باید برای یافتن دلایل عجله نکرد و این کلید گم شده رفتار امروز شماست که اگر به آن توجه و از زوایه‌ای متفاوت به موضوع نگاه کنید درخواهید یافت که نگرانیها از تاثیرپذیری و تاثیرگذاری بیهوده است و چه بسا با درآرامش قدم برداشتن راه حل‌های بهتری را بیابید.

شهریور



شما عاشق این هستید که بتوانید قوانین زندگی را تغییر دهید اما دیده‌اید که این کار چه عواقبی را با خود به همراه دارد و گاه باید هزینه‌های سنگینی را برای یک موضوع بپردازید پس امیدوارم ابتدا عمیق‌تر بیندیشید و در این مسیر تنها به موضوع‌هایی که نفع شما را تامین می‌کند فکر نکنید و بپذیرید که برخی کارها را باید با احساس پیش ببرید و بعد از عقل برای نظم بخشیدن به آنها کمک بگیرید.

مهر



جالب است که زندگی شما با اتفاقات عجیبی همراه شده اما این عجیب بودن دلیل بر بد بودن نیست، بلکه صحبت کردن از جوانب آن و رفتن در قالبی که قبلاً آن را تجربه کرده‌اید بسیار می‌تواند کارساز باشد، گذشته از اینکه اگر می‌خواهید محکمتر عمل کنید باید خیلی از خواسته‌های خود را زیر پا بگذارید که به نظر من دنیای شیرین و متفاوت شما ارزش تامل بیشتر را دارد، هرچند که تغییرات وسوسه انگیز باشند.

آبان



دوست خوبم! زندگی مانند روشن کردن یک شمع نیست که هر وقت که خواستیم آن را خاموش کنیم، بلکه ذات زندگی می‌طلبد نسبت به رفتارهایمان دقت کنیم تا بتوانیم در موقع لزوم از آنها دفاع کنیم، هرچند که شما زاویه دیدتان نسبت به دیگران بسیار متفاوت است و معمولاً سعی می‌کنید که کم نگذارید. بنابراین نگران نباشید و بدانید تغییرات وقتی رخ می‌دهند که شرایط مهیا باشد، همین!

آذر



هرچند که شما فکر می‌کنید همه چیز به روال قبل خود باز گشته، اما اگر واقعیت را بخواهید اینگونه نیست و با دقت بیشتر می‌توانید درک کنید که بی‌تفاوتی و رخوت این نوع نگاه را می‌طلبد. پس اگر ترجیح می‌دهید که زندگی‌تان متحول شود، سعی کنید علاوه بر اینکه صبوری پیشه می‌کنید، نگرانیها را دور بریزید و از اینکه توانسته‌اید تا اینجای کار را موفق پیش بروید به خود ببالید و مطمئن باشید که تاثیرپذیری با تاثیرگذاری در ارتباط است.

دی



گاهی بد نیست قضاوتهای خودتان درباره دیگران را محک بزنید و ببینید که برداشتهای ما در موارد بی‌شماری درباره اطرافیان صد در صد اشتباه است، پس در مورد موضوعی که تا این حد خطاپذیر است باید تجدید نظر کنید و شیوه‌ای را پیش نگیرید که روزها مدام دور خودتان بچرخید و بدون تمرکز فقط روزگار بگذرانید. هرچند که دیدن دلایل حرفها و واکنشهای دیگران هم بسیار تعیین کننده است.

بهمن



قبول دارم که بهترین وقت برای اجرای هدفها زمان آرامش است و حالا این حس را ندارید، اما شما هم بپذیرید که لایق برآورده شدن رویاهایتان هستید و باید از خودتان بپرسید هزینه‌ای که باید برای این موضوع پرداخت شود چقدر است؟! و بدانید که پذیرفتن واژه‌های منفی می‌تواند روی رفتار شما و هم روی دیگران تاثیر بد بگذارد و به همین خاطر تلاش برای رسیدن به آرامش ارزشش را دارد و بدانید که شما اشتباه نکردید، همین!

اسفند



شما فردی سخاوتمند هستید، ولی گاه اتفاقاتی می‌افتد که خودتان را مجبور می‌کنید خلاف آنچه روحتان رضایت می‌دهد عمل کنید، اما دوست خوبم! وقتی می‌توانید حقایق را بیابید که خودتان باشید و نباید برای ابراز حقیقت سخت بگیرید، چون خوب می‌دانید که زندگی همیشه ساده‌تر از آن چیزی که دیگران می‌گویند، با شما کنار آمده و حالا نوبت شماست که بااعتماد به نفس و قدرت، خودتان را اثبات کنید.

امنیت بیرونی ما در گرو امنیت درونی ماست

●سیزدون

سهراب صفادار





کاستاریکا: یک پروانه بین آرواره‌های این تمساح در حال پرواز است. این صحنه‌ای نادر است که یک عکاس حیات وحش توانسته در نزدیکی رودخانه تارکولس در آمریکای مرکزی ثبت کند. این رودخانه و سواحل اطرافش یکی از آلوده‌ترین مناطق در آمریکا هستند. به گفته این عکاس، این نوع صحنه‌های طبیعی به ندرت یافت می‌شوند چون آلودگی محیط زیست سبب تغییر زندگی عادی حیوانات و از بین رفتن مناظر طبیعی و بسیاری گونه‌های جانوری شده و مدتهاست که چنین صحنه بکری را ندیده بود.



اندونزی: کارگری در کالیمانتای غربی در حال حمل کیسه‌های بزرگ برگ کراتوم است. کراتوم نام گیاهی است که ظاهری شبیه قهوه دارد و از سالیان دور کشاورزان مناطق جنوب شرق آسیا برای تسکین دردهایشان برگهای خشک شده آن را می‌جویدند و اکنون خیلی از آنها از راه صادرات آن به مناطق اطراف درآمد کسب می‌کنند.



مکزیک: توریستها و گردشگران از نمایش عروسکی شبانه سنتی مکزیک استقبال و همراه با گروههای نمایشی مکزیکی، خیابانها را طی می‌کنند. این نمایش عروسکی بخشی از اجراهای موزه هنر سنتی مکزیک است.



چین: این دهکده متروکه در جزیره شنگشان قرار دارد. روزگاری این دهکده مملو از جمعیت بوده، اما اکنون خالی از سکنه است. با این وجود آب و هوای مناسب منطقه سبب رشد فراوان گیاهان شده است، به طوری که تمام سطح خانه‌های سنگی و آجری دهکده را پوشانده و لقب دهکده سبز را به آن داده‌اند. این ظاهر زیبا سبب شده که گردشگران زیادی از آن دیدن کنند.



پکن: مسئولان شرکت فناوری هوشمند پکن در حال تست نمونه آزمایشی یک خودروی کوچک دوچرخ هستند. این خودرو که در طراحی‌اش از یک خودروی فورد مدل ۱۹۶۱ الهام گرفته شده، به چند ژیروسکوپ مجهز است که کمک می‌کند تعادلش را حفظ کند. این خودرو به عنوان جایگزینی برای خودروهای دودزا و همچنین جایگزین ایمن‌تری برای دوچرخه محسوب می‌شود که افراد می‌توانند برای جابجایی در داخل شهر از آن استفاده کنند. مسئولان شرکت قصد دارند تولید انبوه آن را تا سال ۲۰۲۰ آغاز کنند.



هند: در این سوی جهان گروهی از مردم با پوشیدن لباسهای خاص در گردهمایی‌هایی علیه تنباکو و استفاده بی‌رویّه از آن شرکت کردند. این گردهمایی به مناسبت روز جهانی "مبارزه با تنباکو" برگزار شد و افراد با پوشیدن لباسهایی شبیه به اسکلت سعی داشتند به آثار مخرّب و مرگبار استفاده از این ماده اشاره کنند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

بدنام...

ساعت نزدیک ۱۰ شب بود که من و زیبا با وانتی که لوازم دست دوممان را بار کرده بود به خانه اجاره ای مان رفتیم.

یک خانه قدیمی که صاحبش یک پیرزن بود و زیرزمینش را به این شرط به دو دختر جوان اجاره داده بود که هیچ مردی حق رفت و آمد نداشته باشد و زیبا هم قبول کرده بود.

آن شب تا نزدیک صبح مشغول چیدن لوازم بودیم و فقط موقع خواب فرصت کردیم کمی حرف بزنیم. من همه چیز را در مورد رامین برای زیبا گفتم سپس پرسیدم: "راستی راستی قراره با حامد ازدواج کنی؟ اون همه چیز رو در مورد تو میدونه؟"

هر وقت در مورد این مسائل حرف میزدم "زیبا" به وضوح خجالت می کشید، اما جوابم را داد: "امیدوارم اونقدر مرد باشه که روی حرفش بمونه. من هم بهش قول دادم چند ماه دیگه دست از این زندگی کثافت بردارم و دو تایی بریم خارج.... شاید فکر کنی دارم برات قصه تعریف می کنم زهره، اما هرچی میگم عین حقیقته، بدبختی من موقعی شروع شد که با "فرهاد" ازدواج کردم. فرهاد رفیق فابریک برادرم چنگیز بود و همون کثافت بود که منو به اینروز انداخت. شبها کتکم میزد تا با مهموناش مهربون باشم! نزدیک به چهار ماه زندگیم جهنم بود تا بالاخره از چنگیز خواستم کمکم کنه. فکر کردم برادرمه و دلش برام می‌سوزه. اون هم کمکم کرد، یعنی فرهاد رو تهدید کرد که اگر طلاقم نده اونو می کشه. فرهاد هم به این شرط حاضر شد طلاقم بده که برادرم بهش چند میلیون تومان پول بده. چنگیز هم قبول کرد. اونقدر ساده بودم که فکر می کردم جوانمردترین برادر عالم رو دارم، نگو که چنگیز چرک تر از شوهر نامردم هست اما این رو وقتی فهمیدم که چنگیز بهم گفت: "من که پول ندارم، خودت باید پول دربیاری تا سفته های فرهاد روازش بگیریم"!

اینطوری بود که از چاله لجن دراومدم و افتادم توی چاه! و الان دو ساله که داخل چاه فاضلاب دارم دست و پا می‌زنم! ولی مطمئنم بدبختیام تموم میشه. حامد عاشقمه و من هم دوستش دارم، شاید پاقدم تو خوب باشه و من هم خوشبخت بشم! "

آن شب هر دویمان به آینده امیدوار بودیم، اما هیچکدام از آینده خبر نداشتیم، او "حامد" را نشناخته بود و من هم فکر می کردم "رامین" خیلی ساده است؛ هر دو اشتباه می کردیم!

پایان زندگینامه در شماره آینده

نگاه

بقیه از صفحه ۳۹

من اهل ازدواجم ها!

داشت، می‌فهمید که چون گفته از فلان خواننده خوشش می‌آید، کوروش هم آن ترانه را گذاشته. و می‌فهمید خوابی که او تعریف کرده، به تقلید از خوابی بوده که ریحانه تعریف کرده. این را هم می‌دانست که چون به کوروش گفته فلان قدر پول دارد، کوروش به طمع افتاده. در جور دیگر دخترها در عکس انداختن سختگیرند و اجازه نمی‌دهند یکی مثل کوروش از آنها عکس بگیرد. پدر و مادرهای جور دیگر مراقبند که دخترشان دیر به خانه نیاید و مراقبند که او با هر از راه رسیده‌ای دوست نشود و او را به خانه نیاورد. والدین ریحانه در جور دیگر محال است کوروش را به خانه راه بدهند آنهم آن وقت شب. و اجازه نمی‌دهند کوروش مرتّب از آنها عکس بیندازد.

در جور دیگر می‌فهمیم که چون تا آن شب کسی کلمات عاشقانه و رمانتیک به ریحانه نگفته بوده، کلمات کوروش به گوشش شیرین آمده و خود را باخته بوده. ریحانه دختری بود که امکان نداشت به پدر یا هر کس دیگری پول قرض بدهد ولی همه سرمایه‌اش را به کوروش تقدیم کرد. کوروش آدم زرنگی بود و فکر آنجایش را هم کرده بود که اگر به دادگاه صدایش کنند، عکسهای ریحانه و خانواده‌اش را نشان بدهد و بگوید دوست بودیم. عکسهای بانک را نشان بدهد و بگوید ریحانه به میل خودش پولش را به من داد تا مشکلم را حل کنم. او برای اینکه ثابت کند ریحانه را اغفال نکرده، دلایل زیادی دارد که یکی از آنها پانزده سال اختلاف سنی است که ریحانه با او دارد. کوروش به قاضی خواهد گفت من پیش این خانم بچه هستم و او بود که مرا اغفال کرد تا شوهرش شوم. شکر خدا عقلم سر جایش آمد و ولش کردم! در جور دیگر پدرها و مادرها و مربیان همه رموز زندگی و فوت و فنهایش را به بچه‌ها یاد می‌دهند طوری که نه در چهل سالگی که در نوجوانی هم نمی‌شود سرشان کلاه گذاشت. خوش‌خیال بودن، الکی اظهار خوشبختی کردن، خود را عقل کل دانستن، پیروی کردن از خرافات، مستعار زندگی کردن و خودِ خودش نبودن، و پدر و مادری که مربی خوبی نیستند اما ادعا دارند که از هر استادی استادترندو ... دست به دست هم دادند و نگذاشتند ریحانه جور دیگری به دنیا نگاه کند. دعا کنید زودتر حالش خوب شود. و اگر با کسی مثل ریحانه آشنا هستید، شما که جوری دیگر نگاه می کنید، او را سرزنش نکنید چون حالا دیگر می‌داند چه اشتباهی کرده. بگذارید مدتی آسوده باشد تا زودتر از این غم خلاص شود و شکر گذار باشد که با همچو آدمی ازدواج نکرده و لطمات بیشتری ندیده است

رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۵۵

یک "شوکر" کارم را به اینجا کشاند

باهوشی بود و یک بار که به منزل مادرم رفته بودیم کسری به پدر و مادرم گفت که مادرش مرا کتک می‌زند! دیدن چهره متعجب و پرسشگر پدر و مادرم در لحظه‌ای که من اصلاً آمادگی‌اش را نداشتم، همه چیز را برملا کرد. اگرچه من با هزار دروغ سعی کردم حرف کسری را به نوعی توجیه کنم، اما آنها فهمیدند که در خانه ما خبرهایی هست. من حسابی از نظر روحی به هم ریخته بودم و تصمیم گرفتم برای دفاع از خودم و ترساندن نسترن دست به کاری بزنم. اول خواستم به پدر و مادر نسترن بگویم، اما ترسیدم با گفتن این مسأله، نسترن جری تر شود و کار و رفتار خشن تری از خودش بروز دهد. ناچار شدم یک شوکر بخرم. شوکر را یکی از دوستانم برایم خرید. گفت خطر ندارد. فقط باید مراقب باشم و از سمت گردن و قلب نزنم. برای من این وسیله فقط در حد یک ترساننده بود. آن را در کیفم پنهان کردم تا روزی روزگاری اگر لازم شد از خودم دفاع کنم!

چند شب بعد دوباره با نسترن دعوایم شد. از آن دعواهای جنجالی دوباره نسترن جار و جنجال به راه انداخت و بعد به طرف من حمله کرد. من پریدم سمت کیفم و شوکر را درآوردم. اما فکرش را نمی کردم که نسترن پایش به لبه فرش گیر کند و دقیقا روی دست من که دکمه شوکر را فشرده بودم بیفتد و دقیقاً قلبش روی شوکر قرار بگیرد! یک لحظه صدای فریادش بلند شد و بعد تمام...به سختی توانستم دستم را از زیر او بیرون بکشم.

برق شوکر با ولتاژ بالا باعث ایست قلبی ناگهانی شده بود. ایستی که شاید اگر من آن لحظه دست و پایم را گم نمی کردم و هول نشده بودم می‌توانستم نسترن را نجات دهم. اما نتوانستم. با اورژانس تماس گرفتم آنها با کمی تاخیر به دلیل ترافیک عصر گاهی بالاخره به منزل ما رسیدند، اما دیگر دیر شده بود. پلیس که رسید مرا به اتّهام قتل عمد بازداشت کردند. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که هنوز هم باور نمی کنم. نسترن دیگر زنده نباشد. حالا من به عنوان قاتل در زندان هستم. درحالیکه نمی‌دانستم برای داشتن شوکر باید مجوز قانونی داشته باشم.

درحالیکه نمی‌دانستم شوکر اسلحه گرم محسوب می‌شود. درحالیکه نمی‌دانستم اگر فردی با شوکر به قتل برسد، حتی بر حسب تصادف، قتل عمد محسوب می‌شود و شاید حتی به اعدام محکوم شود!

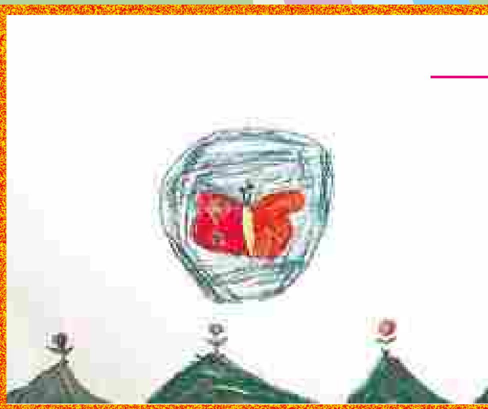
دیگر نمی دانستم...

سعی کن بزرگترین تنبیه تو برای دیگران، گرفتن خودت از آنها باشد

• پائولو کوئیلو



نیلوفر تاجیک ۱۱ ساله



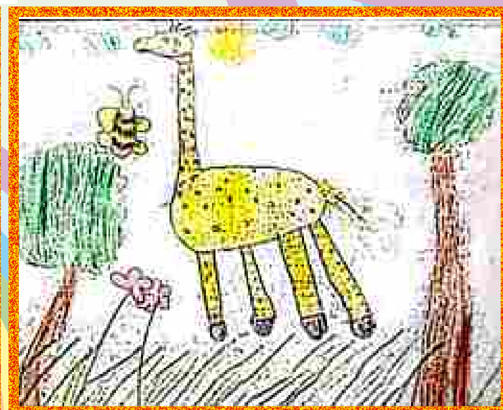
رژینا قاسمی زاده ۷ ساله - اهواز



سونیا ملکی ۱۰ ساله



ثنا کیومرثی - جهرم



بهار چگینی ۷ ساله



ستایش قاینی ۷ ساله



آیسان حیدریان ۶ ساله - تهران



مه سیما اسماعیلی ۶ ساله



هامون اردکانی ۷ ساله



مهدی شیروانی



مازیار مصفا ۹ ساله - شیراز



هشتاد میلیون نفر
یک ملت و یک ضربان قلب